بسم الله الرحمن الرحیم

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها — نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها

نه تنها کعبه صحرا یست دارد کعبه دل هم — بگرد خویشتن از وسعت مشرب ...

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران — اگرچه صورت مقراض ...

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو — که دارد ریاد بهره ...

چنان از فکر صایب شور افتادست در عالم — که مرغان ادا ...

زهی بغمزه جانسوز برق مدعیسا — نجنده ...

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی — بن ...

سبکروان بنهانخانه عدم رفتند ...

از آن بتیرگی تیغ خشم کر ...

گذشتیم از سر مطلب تمام شد مطلب ...

نه روز آخر بسیار ترک ما گیر ...

قشاد تا بره طرز ... صایب ...

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها — که وسعت رفت از دست و دل مردم منزلها

نمی بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین — اگر میداشت آوازی شکست شیشه دلها

دل بیدار میباید درین وادی توجه کن — که من با پای خواب آلود کردم قطع منزلها

بلبلی متهم دارند مجنون را ازین غافل — که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صایب — بیک پیمانه می کرد ساقی حل مشکلها

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها — تفصیلها پنهان شده در پرده اجمالها

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرمها — آیینه کی بر هم خورد از زشتی تمثالها

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی — شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره — هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها

حیران اطوار خودم درمانده کار خودم — هر لحظه دارم نیتی چون قرعه رمالها

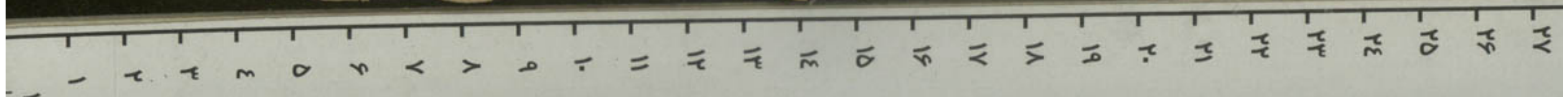
سهلست اگر بال و پر نقصان این پروانه شد — کان شمع سامان میدهد از شعله زرین بالها

هرچند صایب میروم ساحل نومیدی که هم — زلفش بدستم میدهد سررشته آمالها

سر نمی پیچد از تیغ اجل دیوانها — گوش بر آواز سیلابند این ویرانها

نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را — شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانها

تا مبادا آگه از ذوق گرفتاری شوند — میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانها



هرچه گویند آشنایان سخن منت بجان — نیستم من مرد تحسین سخن بیگانه‌ها
نیست صایب بلکه تنگ بیغمی جای درشتها — زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

دل نگردید از شب وصل تهی از گله‌ها — طی شد این وادی ناهموار نشد آبله‌ها
اثر از کرم روان نیست بجا ما گردید — در دل سنگ نهان آتش این قافله‌ها
گفتم از آبله خنجر بگشاید پایم — پرده خواب نشد از غفلت من آبله‌ها
در رضاجویی حق کوش نه خشنودی خلق — ترک واجب نتوان کرد پی نافله‌ها
مرگ چون باد خزان خلق در تعمیر رخت — هست چون دوری اوراق زهم فاصله‌ها
صایب از کرم روان باش که چون موج سراب — رو بدریای عدم میرود این قافله‌ها

ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیرها — سر بصحرا داده چشم خوشت نخچیرها
میکند باد صبا هر روز پیش آفتاب — مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها
گفتگوی کفر و دین آخر بیک جا میکشد — خواب یک خوابست و باشد مختلف تعبیرها
نه همین مجنون نظربند است در دامان دشت — عشق در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها
من کیم صایب که دست از آستین بیرون کنم — در بیابانی که ناخن میکند از شیرها

مدارا ز دامن تربیت وقت عرض مطلبها — که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها

چه گویم تا خدا اگر دیده‌ای از ناخدا غافل — ندارد این سفر با مرادی غیر یاربها
زبیدردان علاج درد خود جستن بآن ماند — که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
حجاب عشق اگر مانع نگردد میتوان دیدن — خدا را رشته را چون رشته گوهر از آن لبها
مگر کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد — ازان صایب نه فاک اهل حق یابند مطلبها

وقت است جوش باده زند لاله زارها — بیگون نشود ز لاله لب جویبارها
گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار — وز جوش گل پیاده نماید سوارها
چون فوج طوطی که هوا گیرد از زمین — بالد بخود ز نشو و نما سبزه زارها
هرگز گمان نبود که با این فسردگی — آرد بجوش دیگ مرا این شرارها
ای وای بر نظارگیان گر درین چمن — میبود رنگ نسبت گل اعتبارها
در لقمه سوی شوال دیده تیره شب — در فقر خوشگوار بود ناگوارها
صایب قدم شمرده نهد بر بساط گل — در پای رهروی که شکسته است خارها

بگسته خورد دل خون از بیغمی جامها — از خنده سوفار است دلگیری پیکانها
سودای من از مجنون آزادتر افتاده است — دیوانه من نگذاشت طفلی بدبستانها
زان روز که سرو او در باغ خرامان شد — خمیازه آغوش است گلشن ز خیابانها
چون پیرهن یوسف در بادیه تنهاست — از شوخی بوی گل دیوار گلستانها

بیتابی دل افزود از دست نگارینش — در پا نشود ساکن از رنجه مرجانها

چون سرو بآزادی هر کس که علم گردد — در فصل خزان باشد پیرایه بستانها

این آن غزل سعدیست صایب که فرموده — میگویم و بعد از من گویند بدورانها

شکوفه شور فکنده است در گلستانها — شکست خوان زرین کم ورین نمکدانها

ز پرده پوشی برگ شکوفه گردیده است — مثال لیلی چادر گرفته بستانها

زمین ز شدت برگ شکوفه سیمین تن — گشوده است بغل باغ از خیابانها

شب دراز صبوحی کنند میخواران — که گشته پرتو صبح از شکوفه بستانها

چه عاجز گرد دل شد ز بیم باغ خزان — که تیز کرده بهار از شکوفه دندانها

بیک دو جام مرا شیرگیر کن ساقی — که شیر گشت ز شدت از شکوفه پستانها

چگونه دل نبرد از سخنوران صایب — که هست در نمک تو شکرستانها

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا — میکشی بر صفحه هستی خط باطل چرا

از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست — زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

همت چون جان چار دیوار عناصر گو — منجمد ای سیل عالم غم کن

دیده قربانیان پوشش نمیگیرد وجود — چشم حیران مرا میبندی ای قاتل چرا

میتواند کشت ما را قطره سیراب کرد — اینقدر استادگی ای ابر دریا دل چرا

خاک صحرای عدم از خون ما تشنه است — بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

نور از سیمای صاحبدلان دریوزه کن — شمع خود را میبری دلمرده زین محفل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده — روی می آری بروی صایب بیدل چرا

نگاهدار سر رشته حساب اینجا — که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سر از دریچه گوهر برآوری فردا — اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

ز سیل حادثه صحرا و کوه در حرکت است — چه واکشیده ای خانمان خراب اینجا

بکوش و گردن خود را ز بندگی آزاد — چه سود از آنکه شوی مالک الرقاب اینجا

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی — چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا

در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد — اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا

توان بساغر تبخاله آب کوثر خورد — بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا

ترا ز معنی اگر هست بهره صایب — ز پوست جامه خود ساز چون کتاب اینجا

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا — میکنی در راه بت صید حرم قربان چرا

هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیمشب — مانده در عقده دل اینقدر حیران چرا

هیچ منزل نیست در بازار چون انصاف نیست — گوهر خود را تو سنجی باین میزان چرا

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندن است — میشوی از بی غمی همچو گل خندان چرا

کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است | پای خود پیچیدهٔ چون کوه در دامن چرا
بهر یکدم زندگانی چون حباب شوخ چشم | میکشی پهلو تهی از بحر بی‌پایان چرا
ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیده است | خویش را محروم میسازی ازین احسان چرا
ساحل بحر فنا نیست جز کام نهنگ | میروی صایب درین دریای بی‌پایان چرا

منه بر دل زار بار جهان را | سبکبار بر شاخ گل آشیان را
نفس آتشین کن بتسخیر گردون | که آتش کند نرم پشت کمان را
همین است پیغام گلهای رعنا | که یک کاسه کن نوبهار و خزان را
بود کیمیا قرب اهل سعادت | هما مغز دولت کند استخوان را
ز گوهر بود لقمات ابر نیسان | اگر چون صدف پاک سازی دهان را
چو شد زهر عادت مضرت نبخشد | برگ آشنا کن بتدریج جان را
جهان استخوانیست بی مغز صایب | بر پیش سگ انداز این استخوان را

ز روی لاله گون تر آتشی نقل عمر افشانرا | مکن زنهار با شمشیر ازه دلهای مرتابرا
ز آزار دل گردنکشان بگذر که این جهت | ز میدان سر برون افکنده بیرون برد چوگانرا
غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم | چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابانرا
قناعت کن بنان خشک تا با آبرو گردی | که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوانرا

سنان از تلخکامی رو بدرگاه کریم آور | که رزق مور میسازد شکرخند سلیمانرا
بزخم چرخ تن در ده که جز امید بهبودی | نباشد مرهم دیگر درشتیهای سوهانرا
اگر دیوانهٔ من آستین از خشم بردارد | کند فوارهٔ خون گرد باد این بیابانرا
معطر شد در و دیوار از افکار من صایب | اگرچه در مغاک ما نیست بوی یوسف کنعانرا

رسیده است بآفاق هیبت دولت | طپیدن دل مهتاب است نوبت ما
کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی کلهی | کز شکستگی زر دو عالم بود قیمت ما
خزینهٔ گهر ما معانی رنگین | بریدن از دو جهانست تیغ جرأت ما
چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم | فلک بچشم جهان ریخته نور فکرت ما
دهن چو شیشه کشاییم بهر شادی خلق | وگرنه مهر خموشیست جام عشرت ما
زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی | ز راست خانگی خامهٔ عدالت ما
گرفته بود جهانرا فسردگی صایب | شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

علم نصرت آه سحرگاهی ما | نور فانوسی اختر شهنشاهی ما
ما ز نابرگی و نوایی خط پاکی داریم | چکند باد خزانی برخ کاهی ما
چین جبین انگه زند نقش حرارت بر آب | میشود جوهر آئینه آگاهی ما
همچنان خار بدل از رگ خامی داریم | فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما

نیست در دامن این دشت شکاری صائب / که علم چرب کند آه سحرگاهی را

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را / گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز ماهتاب بناگوش یار می‌آید / که شیرمست کند ریگ این بیابان را

مکن به پردهٔ ناموس عشق را پنهان / که بادبان نشود پرده‌دار طوفان را

با حرارت دوزخ چه میتواند کرد / اگر زمانه ستانند چشم گریان را

ز شوخی عرق شرم سخت میترسم / که داغدار کند سیب آن زنخدان را

مدار چشم تفاوت ز کفهٔ میزان / یکیست سنگ و گهر دیده‌های حیران را

ز حبس جان گنه‌کار را علاج نیست / که دلپذیر کند بیم قتل زندان را

چو گردباد پریشانی علم سازد / جنون دوری من خاک این بیابان را

ز حال راهروان غافلم همین دانم / که همت توشه ز دل خضر این بیابان را

ز زندگی چه بکرگس رسد بجز مردار / چه لذتست ز عمر دراز نادان را

سخن کمال پذیرد ز مستمع صائب / گهر کند صدف پاک اشک نیسان را

بمحفل تو که خاکش بود سپند آنجا / کراست زهره که سازد بلند آنجا

ز بسکه سبحه شماران خدا نگهدارد / که صد سرست بیک حلقهٔ کمند آنجا

کشیده دار عنان چون سخن بعشق رسد / که پا ز ترس رو میشود سپند آنجا

تو مست خواب و نوجه‌های فیض در راهش / تمام چشم که کی میشود بلند آنجا

در آن حریم خموشم که نعرهٔ منصور / شنیده‌اند مکرر ز بیم سپند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب / چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

از کمر بیرون نیامد تیشهٔ فرهاد را / کوه را برداشت از جا ناله و فریاد را

جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران / از تزلزل آسمان محکم میشود بنیاد را

نقش شیرین را اگر چون مانی تصویر ساختیم / بیستون کان بدخشان گشت از فرهادها

نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند / وحشت از یاد دگران بیش دارد یادها

دست و پای صید می‌پیچد بهم از دیدنش / از کمند و دام مستغنی بود صیادها

گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده‌ایم / سیل نتواند گذشتن از خراب‌آبادها

تا بروی سفت ما صائب سر و کارش فتاد / توبه کرد از سخت‌رویی سیلی استادها

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را / آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

با حسن نیست خلوت آئینه شربان / معشوق در کنار بود پاک دیده را

دایم ز خویش فرو کشد آزار به گهر / خونست شیر کودک پستان گزیده را

یاد بهشت حلقهٔ بیرون در بود / در تنگنای گوشهٔ دل آرمیده را

ما را مبر بباغ که از سیر لاله‌زار / یک داغ صد هزار شود داغدیده را

باقوت خشم ز عمر اقامت طمع مدار | در آتش است نعل کمان کشیده را
چون سنگ گزیده که نیارد در آب دید | آئینه میگزد دهن آدم گزیده را
از صحبت خسیس حذر کن که میشود | یک برگ کاه مانع پرواز دیده را
بسیار زخمهاست که خاکست مرهمش | نتوان برشته دوخت دهان دریده را
شوخی که دارد از دل سنگین بکوه پشت | بیند بکاوشش صایب درخون طپیده را

جلوه برقیست در میخانه هشیاری مرا | از بهار تغیر بالینست بیداری مرا
چون فلاخن گر وصال سنگدل روزی نشود | میدهد رطل گران از غم سبکباری مرا
مرد باید که نور الکاروان درکار نیست | میکند چون تیغ عریانی سپرداری مرا
نسبت من با کمند آئینه و خاکستریست | روسفیدیهاست حاصل از سیه‌کاری مرا
تا نیایم در سخن میدان نمی‌آیم بحرف | همچو طوطی لوح تعلیمست همواری مرا
نیست چون ریگ روانم در سفر واماندگی | راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا
بسکه میسوزد دلش از بستر راحت من | شمع بالین میشود انگشت زنهاری مرا
نسبت صایب چاه و زندان برد (نالوار) | همچو یوسف میفزاید عزت از خواری مرا

در سینه صحراست گره قافله ما | خوابیده ترا ز راه بود راحله ما
در دامن صحرای ملامت نتوان یافت | خاری که نچیده است گل از آبله ما

دیوانه بهواری ما نیست بیابان وحشت | چون جوهر تیغ است خمش سلسله ما
ما از تو جدائیم بصورت نه بمعنی | چون فاصله بیت بود فاصله ما
جا دارد اگر زین غزل تازه نویسند | صایب بلب یار عزیزان صله ما

شور عشق کو که رسوای جهان سازد مرا | بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا
میگریزم در پناه بیخودی از خلق چند | خودفروشی شیوه این کاروان سازد مرا
وادی بیهوده را از سر گرفتن مشکلست | چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا
جلوه دولت دگر باره کلاه ایستاده است | سخت میترسم خجل از باغبان سازد مرا
صایب از آوازه ان دنیا میترسم برون | فکر اگر باریک چون موی میان سازد مرا

از سر وستان چه میپرسی دیوانه را | جوش سودا برده است از جا سقف این نمخانه را
عشق سازد حسن عالمسوز را در خون دلیر | ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را
گنج را زین پیش در ویرانه میکردم نهان | این زمان در کنج پنهان میکنم ویرانه را
تا نگردد آب دل از دامنهای آتشین | نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را
بیشتر گردید سودای از زنجیر عقل | چوب گل شد تخته مشق جنون [illegible] را
حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست | بیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را
میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست | کج بنا کردند از اول قبله این خانه را

آسمانها در شکست من کمر بالسته اند / چون نگه دارم من از ره آسیا یکدانه را
الحذر عشق مجاز از نو سواران خوش نماست / بر گشتن واگذار این بازی طفلانه را
دورتر از دور قیامت نیست صائب سنگ کم / عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

مهیا شود لا در عشق انواع ملامت را / که سنگ کم نمی باشد تر از روز قیامت را
در آن گلشن که عمر باغبان از گل بود کوته / ز می غافل که ریزد بر زمین رنگ اقامت را
چو خورشیدست پیدا از عشق از سینه عاشق / نباشد نامه پیچیده صحرای قیامت را
اگر کوه کن دامان محشر سایه اندازد / نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
گمان میکرد طوبی قسمت بالا قدت چون برقش / اگر میدید سرو بوستان آن سرو قامت را
به نخل بارور سنگ از در و دیوار میبارد / اگر احسن و ما آماده شو صائب ملامت را

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا / با غمهای دل گلشن در زیر پر باشد مرا
سرمه خاموشی من از سواد شهر ماست / چون جرس گلبانگ عزلت از سفر باشد مرا
نیستم یک لحظه با مشق جنون همچون گهر / نو قطره پیوسته در عقد نظر باشد مرا
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت / تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا
سنگ ایام نتواند مرا خاموش کرد / خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم / بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا

منزل آسایش

منزل آسایش من بود در خود گشتن است / گرد بادی میتواند راهبر باشد مرا
از گران سنگی نمی جنبم ز جای خویشتن / تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
نیست چون ناوک میان در نظر آن غنچه لب / رشته شیرازه از موی کمر باشد مرا
میکنم ارام دست خود را چون صدف بر روی هم / قطره آبی اگر همچون گهر باشد مرا
میکنم صائب ز منزل برده بی درد درا / کاش الله شکوه از درد سر باشد مرا

داغ رسوایی خدا دادست منصور مرا / هست تنگی تجلی لاله طور مرا
در نمکدان از نمک داری معموره کنج ظاهرست / برنتابد تنگنای آسمان شور مرا
چند شیرین عشرت مجد آرد بهوش / نیست پروا یا ز چوب دار منصور مرا
پرتو منت کند لمای روشن را سیاه / میکند دست حمایت شمع مغرور مرا
در تلاش خاکساری دارم آتش زیر پا / کرد سلیمان جا بدست خود دهد مور مرا
خوردن چون برق صائب برده سوز افتاده است / ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا

سرگشته ساخت خال دلارای او مرا / پرگار گرد نقطه سودای او مرا
گشتم تمام چشم و همان چشم بسته ام / حیرت فزود بسکه تماشای او مرا
میبود کاشش ز پی دیگری نمی / پیوند بود برگ بهر جای او مرا
خون هزار بوسه بهل جوشش میزند / از دور بدن خنای کف پای او مرا

از عشق جای شکوه نمانده است در دلم   لطف بجاست رنجش بیجای او مرا
اقبال عشق ساخت بوصلم امیدوار   ورنه زیاد بود تمنای او مرا
میداشت کاش چون صدف یک نگاه دور   شوقی که میبرد بتماشای او مرا
خضر آورد برون ز لب یم گلیم خویش   ای عقل واگذار بسودای او مرا
در کار نیست شیشه و پیمانهٔ دگر   صائب بس است نرگس شهلای او مرا

هر کو دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما   اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما
میخورد چون خون دل هر کس بقدر حوصله   باش گو خالی‌تر از جام دیگران گو جام ما
در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را   فلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما
در نظر واکرد صد ناظر شد باطل زندگی   چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما
بر دل آزادهٔ ما باغ امکان تنگ بود   چشم تنگ قمریان چون سرو داد انجام ما
طفل بازیگوش آرام از معلم میبرد   تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما
نیست صائب جام عشرت ما چو گل پا در رکاب   تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

قرعه و تسبیح را محرم نداند حال ما   هست برگ پارهٔ دلها مدار فال ما
پشت ما بر خاک ریز روی ما بر جگر   وای برآنکس که افتاده است در دنبال ما
گرد بادی را که میپیچد درین دامان دشت   روح مجنونست می‌آید باستقبال ما

دیگر به

هر لباسی را که چشمی نیست در پا خوش نیست   تلخ دارد خواب مخمل را قبای شال ما
مرحبا با در لباس کعبه گردد جلوه‌گر   بحر رحمت گر نشوید نامهٔ اعمال ما
گوش این سنگین دلان را پردهٔ غفلت نبست   ورنه کم از حال مردم نیست قیل و قال ما
ما که از آه ندامت خرمن خود سوختیم   نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ما

نماد عشق گریبان بدست کس ما را   گرفت این هوس بیهده چون عسس ما را
اگر چه سنگ بر سر میکنند صیادان   کشیده است بسنگ نفس در قفس ما را
بگرد خاطر ما آرزو نمیگردد   لب تو ریخت بول رنگ صد هوس ما را
خراب حالهٔ لشکری نخوابد   بست آمدن و رفتن نفس ما را
شکسته بال بر آنیم جای آن دارد   که باغبان کند از چوب گل قفس ما را
تمام روز از آن همچو شمع خاموشیم   که صبح آه سحر میشود نفس ما را
غریب گشت چنان فکرهای صائب   که نیست جنس تحسین هیچکس ما را

بجوش آورد باد نوبهاران خون عالم را   اگر چون غنچه از هم بگسلد یا حباب این غم را
ندارد حاصلی سامان عشرت در گلستانی   که نتواند نشاط عید برد از یاد ماتم را
حجاب دیدهٔ روشن نمیگردد تن آسانی   نسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را
بخون خلق از آن تشنه است دایم چرخ مینایی   که سبزی زآب چشم بسته گل ماتم را

گواه از خانه باشد غنچهٔ نشکفته را صائب / بنا بدنیست حاجت روی شرم آلوده‌ام را

بلبل نمیشود بقفس از چمن جدا / فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا

هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد / آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا

از دورباش سینهٔ گرم ایستاده است / فانوس وار از تن من پیرهن جدا

چون خامه در محبت هم بسکه یکدلند / از هم نمیکنند دو لبش را سخن جدا

صائب زمین نرگس حضور وطن که کرد / اندیشهٔ غریب مرا از وطن جدا

صاف گشتن ز خودی بادهٔ ناب است اینجا / در نشستن ز جهان عالم آب است اینجا

هم از در طلب نعل در آتش دارند / کوه چون ریگ روان پا برکاب است اینجا

نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری / چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا

میشود دشمن سرکش به تحمل مغلوب / خاک در کشتن آتش به از آب است اینجا

مشو از زندگی انفاس پریشان صائب / کز نفس آنچه شمرده است حساب است اینجا

در زلف مده راه دگر باد صبا را / زین بیش مرنجان دل آسودهٔ ما را

گفتار ز کردار بمعراج بر آید / از دست گشاده است پر و بال دعا را

با مغز سبکتر شود از سنگ ملامت / از کوه بلند گر نتوان کرد صدا را

هر سو روان دیده نگه چون ز حرکت ماند / رو در حرم کعبه بود قبله نما را

صائب بجز از جبههٔ واکرده تسلیم / مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

ز تأثیر دل بیدار چشم تر شود بینا / که ماه از نور خورشید بلند اختر شود بینا

بچشم کم مبین ای ساده دل تیره روزان را / که صد آئینه از یک مشت خاکستر شود بینا

نمی‌آید بکار پاک طینت بینش ظاهر / که افعی از بهار خویش چون گوهر شود بینا

ز سیل تیره چشم گوهر دریا نمیشود ظاهر / که از آئینهٔ تاریک روشنگر شود بینا

عزیزان نیستند از پردهٔ اسباب مستغنی / ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا

سترد از چشم سوزن قرب عیسی کورها را / محالست از جواهر سرمه کور گر شود بینا

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب / که نابینا شود گر حلقهٔ این در شود بینا

درماندهٔ این جسم نزار است دل ما / در سنگ نهان همچو شرار است دل ما

چون پسته محالست که از پوست برآید / چندانکه درین سبز حصار است دل ما

تا با خبر از بستر خود نیست پیاده است / از خود چو برون رفت سوار است دل ما

هر داغ جگرسوز سیه خانهٔ لیلیست / تا والهٔ آن لاله عذار است دل ما

از خندهٔ بیجا جگر سوخته دارد / هم طالع خال لب یار است دل ما

هر چند بهی گوهر از گرد یتیم است / با قیمت ازین مشت غبار است دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند / صائب چه نوای تو فگارست دل ما

ز دست بسکه شکر لبان گیرند سنگش را / ز تیر بی نگهها اضطراب جنبش جنگش را
مرا مپسند در کهسار عشق بی کسی دل / که باشد ناز چشم آهوان داغ پلنگش را
ببال عاریت جاشا که تیرش سر فرود آرد / سبکدستی که پیکان بال و پر گردد خدنگش را
بیابان قناعت وسعتی دارد که هر موری / نبیند اندکی از ملک سلیمان چشم تنگش را
من سرگشته را دیوانه دارد این طفل صائب / که گیرم چون فلاخن در بغل یکبار سنگش را

ساقی ز رطل گران سنگی سبکبار کن مرا / حلقه بیرون این دنیای باطل کن مرا
وادی سرگشتگی در پیش نقش بگذاشتست / پای خواب آلوده دامان منزل کن مرا
رفته است از کار چون زلف تو دستم از غمت / گه بدوش و گاه بر گردن حمایل کن مرا
از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن / گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا
بنده را گستاخ میسازد حضور دایمی / مرحمت کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا
دور باش من بود بس بیقراری چون سپند / گر گرانی میکنم بیرون ز محفل کن مرا
جای من خالیست در رخت سرای آب و گل / بعد ازین صائب سراغ از گوشه دل کن مرا

نه از گل میکشد بید دل نه از گلزار عاشق را / که باغ رنگ بینایی نیست غیر از یار عاشق را

ببوی گل

ببوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل / زهی خجلت که شور خویش کند بیدار عاشق را
خم پر می نخست از جوش بی مهمانی نشیند / نگردد تا نشه مهر لب اظهار عاشق را
دم شمشیر برق از هر گیاهی بر نفس گردد / ز جولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را
ز خط روزی که شد چون عقیق نقش دندانم / که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را
گران سنگی فلاخن را ز پرواز میگیرد / ندارد لنگر کوه قسم از رفتار عاشق را
میسر نیست اگر در سنگ و دل پنهان کند صائب / بس است از هر دو عالم لذت دیدار عاشق را

شد با صفا ز فکر سیه کار آب ما / آخر ز رنگ ظرف بر آمد شراب ما
در کام شعله دم بشمار او فتاده است / پر میزند هنوز ز خامی کباب ما
هر چند زیر تیغ حوادث نشسته ایم / چون جوهر آرمیده بود پیچ و تاب ما
ما از خیال یار بر بیگانه گشته ایم / یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما
از خشت خم فرامش نمیکنیم / روزی که بود در گرو می کتاب ما
از آگهی نه پشت بدیوار داده است / سیماب از ثبات بود اضطراب ما
دارد ز خوابهای پریشان ما خبر / از سرکشی اگرچه نیاید بخواب ما
از شوق آتش تو سرانجام داده است / چندین کمند از رگ خامی کباب ما
صائب هزار حیف که چون ابر نوبهار / لب تر نکرد سوخته جانی ز آب ما

گر قابل ملال نیم شاد کن مرا / ویران اگر نه‌ای کنی آباد کن مرا
زلفت رگی صیاد شوم بار خاطرت / تا همت بپای رفتن آزاد کن مرا
حیفست اگر چه کذب رود بر زبان تو / از وعدهٔ دروغ دلی شاد کن مرا
شاید بگرد قافلهٔ مجنون رسم / ای پیر دیر همتی امداد کن مرا
کشته است خون مرده جهان ز آرمیدگی / دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا
دارد بفکر صائب مگوش عالمی / یکره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

بدل ز آن باطپیدن میدل کردم دویدن را / که بیم راه گم کردن نمی‌باشد طپیدن را
ز بیتابی چنان سررشتهٔ تدبیر گم کردم / که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را
از آن هرگز نیفشاند آب گوهر از صفا خود / که دارد صبح یکجا بار پسیدن آرمیدن را
از آن دندان زیر این گردش افلاک میگردد / که از غفلت نمیداند ز پی برای گزیدن را
ز شرح صائب میدارد نسبتا گر غفلان / برات افشاندنها از قید ستر باکشیدن را

یکنفس گرد وسازد براز گند آینه را / میکند بیتاب دل سنگسار آینه را
عشق بیتابست ورنه طوطی گشته‌ها / همچو موم سبز دارد در کنار آینه را
در تماشای جمال خویشتن بیتابست حسن / میگذارد گل ز شبنم در کنار آینه را
چشم حیران مرا مژگان نمی‌پوشد بهم / بخیهٔ جوهر نمی‌آید بکار آینه را

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان / بسکه دارد شوق روی بیقرار آینه را
با تکلف برنیاید با نیستش آفتاب / هرکه سازد همچو شبنم بیغبار آینه را
خاطر خرسندلان بسیار صائب نازکست / میتوان کردن بآهی زنگبار آینه را

سهل شمر همت پیران با تدبیر را / کز کمان بال دیگر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست / هیچ زنجیری بجز از سیری نباشد شیر را
حسن را خط غبار خشم نیارد از لطافت / احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را
عقل کامل میشود از گرم و سرد روزگار / آب و آتش میکند صاحب جوهر شمشیر را
بر نگیرد دیر راست حق خون نخور / نیست ممکن باز گردیدن بپستان شیر را
جوی شیر از قدرت فرهاد میخندد بجر / میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
در حرم هر کس کند مرگرد خویش میزند / نگذراند عشق از مصحبتان تقصیر را
میرسد آزار بدگوهر بزن ز دیگان فزون / تو برزخم از نیام خود بود شمشیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از منست / من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را
نیست ممکن صائب از دل غنچه تخم شور / تا نفس تا همت در کف غنچه زند بر سر را

در آتش است نعل نسیم بهار را / رنگ ثبات نیست گل اعتبار را
چون ز تنها بکام بود مرگ مشکلست / پروای باد نیست چراغ مزار را

چشم ترا لبریز کشیدن چه حاجت / کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را
پا از قناعت قسمت منعم ز جای ال / از کج پیچ و تاب بود زرق مار را
مگذر ز حسن ترک که در کوی خال و دل / دست دگر بود کمر بیله دار را
صائب کنون که دور بکام تو میرود / بشکن به عزی سر و دست خمار را

چشم مست یار شده مخمور درد نوشیم ما / باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند / کز تهی مغزان آن صبح بناگوشیم ما
فتنهٔ صد انجمن آشوب چندین هنگامه ایم / گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
خرقه در دوش ما چون شده زیر قباست / پیش چشم خلق ظاهر بین قباپوشیم ما
نامهٔ پیچیده را چون آب خواندن حق ماست / گر سخن پنهان آن لبهای خاموشیم ما
از شراب کهنه غافل صائب عجیب زمان / گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما / دست و تیغ عشق را از خصم بالانیم ما
میتوان از شمع ما کلبه در صحرا یافتن / زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
بر لب طاق بوریا سیر دو عالم میکنیم / باد جوی بی سواری برق جولانیم ما
پشت چون آئینه بر دیوار حیرت داده ایم / والهٔ خار و گل این باغ و بستانیم ما
وحشی دار الامان گوشهٔ تنهائیم / در دشت وحشت از سایهٔ مردم گریزانیم ما

گرچه در ظاهر

گرچه در ظاهر لباس ماتم است از رنگ کار غم / از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما
از سیه چون غبار صبحدم آسوده ایم / مست دنباله دار چشم خوبانیم ما
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست / دایم از راه نظر در بند و زندانیم ما
گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما / چون زنجب تیره دایم در شبستانیم ما

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را / خر هیچ و تاب نیست کمند این غزال را
در عالم خیال بهارست چار فصل / بلبل بحیر گل نه بند زیر بال را
از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود / سیلاب قمری زر رشته برآرد نهال را
ره در سخن شود کند و هشود بسته چون دهان / انگشت ترجمان زبان است لال را
صائب کشید سر بگریبان نجود / تسخیر کرد مملکت بی زوال را

شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا / باری دگر نماند درین آسیا مرا
فارغ ز کام بهره و جام کرده است / حیرانی جمال تو بی مدعا مرا
خشم است خوردن من و عیب پوش من / اینست از زمانه لباس و غذا مرا
از کوه غم اگرچه دو تا گشته قامتم / نشکسته است آبله در زیر پا مرا
صائب نبسته است کسی پای گردنن / زندان شده است بند گران وفا مرا

نمی‌گردد کف بی‌مغز مانع سیر دریا را — سفیدی جامهٔ احرام باشد دیده ما را
ز دعوی بسته گردد چون زبان معنی‌گویها — بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را
ز شوق بیستون آیینه را بر سنگ زد شیرین — خوش آن کاری که بر آتش نهد نعل نگه فرها را
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده‌تر گردد — که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته بر پا را
غرور حسن غافل سازد از صید زبون صائب — بگرد دام خود گردانده‌ام صدبار عنقا را

اگرچه خوش نبود سیر گلستان تنها — گرفته‌ایم اجازت ز باغبان تنها
بهار عمر ملاقات دوستداران است — چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها
دلم بپاکی دامان غنچه سیل زند — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
اگر ز صیاد بدم فرصت سخن دارم — هزار حرف زبانی با آن دهان
من و دو چشم تر و خاک کربلا صائب — ز عافیت طلبان سیر اصفهان

از شکست ماست گردش چرخ بی‌بنیاد را — نیست غیر از دانه آب این آسیای باد را
آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت — میگدازد نامهٔ من خامهٔ فولاد را
چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم — آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را
قوت دست دعا کرد و ز بند برکار زیاد — همت در خشک کشایش هم تند باد را
ناله‌ام بسیار بر حکمانه بر آهنگ زد — سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را

چشم در شمع الهی باز کن لب را ببند — بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
سخت‌تر گردد گره هر گاه صائب غنچه‌ها — که گشاید بادهٔ گلگون دل ناشاد را

فانوس حجاب است چراغ سحری را — دامن بمیان بر زده باید سفری را
بیهوده فلک کار بدل تنگ گرفته است — از شیشهٔ شکسته نرسد بال پری را
بس جای که آهستگی آب دهد آتش — بی‌پرده کند نرمی گفتار کری را
تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت — در عالم ایجاد حقوق پدری را
صائب بجز آشفتگی دل ثمری نیست — در دایرهٔ چرخ پریشان نظری را

با غیرت صیاد چه حسن تمیز مستش را — که همچو ذره ز یک خانه چشم می‌پرستش را
بخندد در ست شهوانت نرگس کاش نگه دارد — ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
بصید ما میان زلف گرچیش کمر پرورده آرد — ربایند از دهان یکدگر چون طوطیان گستش را
اگر ذوق شکستن این دل چون شیشه دریابد — چو سنگ از مومیائی پاس میدارد شکستش را
ز دور من درین عالم کسی صائب خبر دارد — که قالب آورد بیرون ز کام اژدر نشستش را

نیست پروای فنای خود دل وابسته را — تیغ خضر راه باشد رشته از جان گسسته را
در دیار عشق کس را دل نمی‌سوزد بکس — از ترحم گرت انجا شمع بالین خسته را

تا نهش در راه خط رفت بشبها یار از لب | باعث آوارگی گردد دگر گلدسته را
دعوی همسنگی ای سور پیش یار مکن | نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را
رشتهٔ اشکم ره آهنگر ندیده سر اگر | در گره از پای تا سر رشتهٔ بگسسته را
درد یارها که دارد عشق پنهان یا روح | سگ قلبیت ز رخسار نباشی جسته را
ای سیاست سپندی بر سر آتش نیز | گر بپرسد یار حال صایب خجسته را

چه گردیدی گره یکچند ای فرد ابکارانی | بدامن از ندامت قطرهٔ خون بهارانی
گره تا میتوانی باز کرد از کار محتاجان | چو سیگاران نبا فن گردن خود را فغارانی
بشرم موشکافان قیامت بر نمی آید | نظر کن از سر دقت به پشت درد کارانی
ترا در بوته گل سیران واندای عمله | که سیم ناقص خود را کنی کامل عیارانی
نصیب تلخکامانست صایب میوهٔ جنت | دو روزی همچو مردان بر جگر دندان فشارانی

همت چون تاک پر از باده در گردن شیشه ها | سبق خشم گردن کج نمکند شیشه ها
قبضهٔ خاک کجا دامن ما را گیرد | گرد بادیم که در رقص بود ریشه ها
دهن تیشهٔ فرهاد چو شیرین نشد | بچه امید کند کار هنر پیشه ها
خوش بود در قدم صاف دلان جان دادن | کاش در پای خسیم شکند شیشه ها
بستون تیغ بگردن کند استقبالش | جبین جوهر چو با بر فکند تیشه ها

تن ما ز الف غم نیستان شده است | دل ما شیر وتن ز خم ما بیشه ها
سر مردار غم خم با دو سلالت صایب | محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه ها

ز روی گرم که در جان شرر گرفت مرا | که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا
چنان که داغ مرا فکر آن دهان میان | که میتوان نزبان چون خبر گرفت مرا
چو رشتهٔ عمر گرفته از پیچ و تاب بر آگاه | ز آب دیدهٔ خود در کمر گرفت مرا
چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید | کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا
فسرده تا چو گهر سنگ راه دیگر نیست | از این چه سود که دریا ببر گرفت مرا
همین دلیست که از انتظار میسوزد | ز روی یار چراغی که در گرفت مرا
که گردد است ز اکرم گفتگو صایب | که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

دایم ز ناز کیست دل افگار شیشه را | خون میچکد مدام ز کف از شیشه را
شاید بجوی رفته کند آب باز گشت | چون شسته تهی ز باده مبین خوار شیشه را
چون آمدی بکوی خرابات با طلب | بر طاق نه صلاح و فرو دار شیشه را
صید از حرم برون چو نهد پا گشت | زنهار زیر خرقه نگهدار شیشه را
خوردم فریب چرخ کبود ار که داشت | کردم غلط بر سم زنگار شیشه را
بر چرخ نیست عهد مرد دل نساده | طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را

صائب ز پرده‌داری ناموس شد خلاص
هر کس شکست بر سر بازار شیشه را

نیست از روی زمین سیری دل خودکام را
حرص میگیرد ز دریا دانه خاک چشم دام را

دل چو شد افسرده از جسم گرانجان بارهاست
رنگ برگ خویش باشد میوه‌ی خام را

داغ دارد همچنان بر تاک تشنه چشمیای من
میکشم خمیازه در دست ساقی جام را

فکر صید خلق دارد زاهد از انزوا گوشه گیر
خاکساری پرده‌ی تزویر باشد دام را

بوسه را در نامه می‌چید برای دیگران
آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را

هر که را از درد و صاف می نظر بر نشئه است
باده‌ی یک جام داند بوسه و دشنام را

نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان
میکند یکرنگی مشرب بسر ایام را

باده در لعل لب یار نماید خود را
آب در گوهر شهوار نماید خود را

دل روشن چه پر و بال گشاید در جسم
بحر در قطره چه مقدار نماید خود را

هوشمندی که بهنگامه‌ی مستان افتد
مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود
در وطن هر که سبکبار نماید خود را

در غریبی همه کس میشود انگشت نما
هر گلی بر سر دستار نماید خود را

جای رحمت بر آن چشم غلط بین کز جهل
خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چکند با دل بیدرد کلام صائب
این نمک در دل افگار نماید خود را

ز خرمن صلح کن با دانه‌ای از دور چینیها
که میسازد زبان برق کوته خوشه چینیها

تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر
سبک دارد کف بیمغز را بالانشینیها

میان نور و ظلمت التیامی خوب میدانم
که چون میسوزد جان آشنا بازبینیها

ز گرد خط گرفتم بیشتر شد ظلم آن لبها
کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینیها

نبردیم باده در جام سفالین نجم صائب
که از طاق دل فغفور چین افتاد چینیها

نیست بر سبزان گلشن دیده‌ی پرخون را
تیغ خونخوار تو باشد سبزه‌ی گلگون را

دور گردی میکند نزدیک راه دور را
ناز لیلی شد نیاز از دوری مجنون را

تا رسیدن باده زان خم مدار الارض است
ورنه نبرد از تن کم نیست افلاطون را

با هوسناکان دلیر از خاک ما شوخان گذشت
پوست بر تن میدرد گر مرده باشد خون را

در ریاض آفرینش چون دو سرو تو ایستد
حسن روزافزون یار و عشق روزافزون را

گرچه دارد بلبل ما تازه روی باغ را
برگ سبز نیست صائب این چمن مضمون را

از زخم زبان نیست گزیر اهل قلم را
پیچ جگر و دیده است گریبان قلم را

ناخن ز سبکدستی ما برگ خزان است
چون سکه بر نجبر نیارایم درم را

عشاق تو بر نقد دو عالم که نیفزند
زر نگه نیست کف اهل کرم را

بی نور نگردد دل از آلودگی جسم
از تیرگی جامه چه پروا است حرم را

داغ غفلت بهمان چاره داغ گلگون بشد / مستم نقش قدم محو کند نقش قدم را
صائب بکشی از چهره معنی ورق خط / تا کی ز برون سیر کنم باغ ارم را

از علایق نیست پروا یا دل بیتاب را / سیل را مانع از جولان نگردد آب را
عشق در کار دل گرفته ما عاجز است / بحر نتواند گشودن عقده گرداب را
طاعت زهاد را امید اگر کیفیتی / مهر زد بر دهن خمیازه محراب را
یا خموشی نیست ممکن جان از رفتن باشتی / کوزه سربسته میباید شراب ناب را
روشنم شد تنگ چشمی لازم جهبیت است / بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را
نیست زرهان مردم که بخت را فرق / مهر لب بسته خون در دل کند قلاب را
تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین / نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

بشاهراه توکل بود سفر ما را / یکیست توشه و زنار بر کمر ما را
چو تخم سوخته گز ابر تازه شد داغش / ز باده شد غم و اندوه بیشتر ما را
چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم / که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
شده است سینه ما همچو تیغ جوهردار / ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را
بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگانست چون شرر ما را

میشکند

می‌شکند خیال نهنگ ظرف آب را / ویرانه سیل چشم تر ماهتاب را
عشق است ترجمان نفسهای سوخته / آتش کند ترنم مرغ کباب را
دلمرده که سر بکمر سیاه خواب برد / کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
دل میطپد بخون ز تمنای خویشتن / بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است / آماده باش گریه تلخ گلاب را
از بی‌تکلیفی عاشق اگر گریه کم کند / خونابه است شاهد خامی کباب را
صائب جهان بچشم تماشاییان کند / رویا که ساخت صبح قیامت نقاب را

تا بکی در ته زنگار بود غنچه ما / چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما
علم لشکر ما آه سحرخیزان است / زهره کیست که گردد طرف لشکر ما
نیست امروز جمعیت ما سوخته / بال پروانه بود یک ورق از دفتر ما
گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم / بر مراد دگران سیر کند اختر ما
دشمن از صحبت ما کام روا میخیزد / نیست چون شمع درین انجمن از خود ما
آرزو در دل غمدیده ما آه شود / رگ خامی برد از عود درون مجمر ما
گریه شادی ما تلخ نگردد صائب / آسمان شیشه خود گر شکند بر سر ما

رنگین تر است از چمنت بهار و خزان ما / بر دولت خویش بوسه زند باغبان ما

چون مسیح در طلب خورشید صادقیم / این تب برون نمیرود از استخوان ما

ما خصم را بزور تواضع کنیم دوست / بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما

چون پسته اگرچه تیغ زبانیم سربسر / بندی شده است با شکر ریز زبان ما

قانع بیک سراب خشک است ازین جهان / چون موجه سراب دل خویش عنان ما

مانده است همچو دامن قارون بزیر خاک / دامان دل ز لنگر خواب گران ما

از بال و پر غبار تنفس فشانده ایم / بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

ما چشم خویش حلقه بر در نمیکنیم / خاک مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود / بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

اگر غفلت نهان در سنگ خارا میکند ما را / جوانمردیست درد عشق پیدا میکند ما را

ندارد حرف آئینه ما را جلا دادن / شود رسوای عالم هر که رسوا میکند ما را

اگر روشنگر حیرت بحال ما نپردازد / که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را

اگر چون قطره در دریا گذرت راه ما افتد / خیال دور گرد یار تنها میکند ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب / که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

وحشت داده ز اوضاع جهان وحشت مرا / گر ز زنجیر دو زلفش نتوان بست مرا

بسکه آشفته ز سودای تو ام میگردد / صفحه مشق جنون آینه در دست مرا

گرچه چون آبله بر کف پا بوسه زدم / رهبری غربت درین راه که شکست مرا

تیغ بی جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر / چرخ هر چند که برداشت بیکدست مرا

چون میان بی دل و دست نبود جمعیت / که بدست آید نفس بیمرد از دست مرا

طوطی نیست جز آینه مرا چون طوطی / هم سخن نیم صائب اگر هم سخنی هست مرا

تن پرستی ز بیرون دست خاک میبازد مرا / نخوتی تاج سر افلاک میسازد مرا

درگره دارم نخواهد ماند کارم چون صدف / شوخی گوهر گریبان چاک میسازد مرا

گر ز بیدردی نگردد چون سیل جان طعن نیست / گرد راه از چهره دریا پاک میسازد مرا

مدتها شد بار بیرون برده ام زین آسیا / گردش افلاک کی غمناک میسازد مرا

اشک ناکرده هر بر بستر غنچه خوابم نیست / این رگ ابر از گنه ها پاک میسازد مرا

صائب از افسردگیها خون در دل من مرده است / کاوش مژگان آن بیباک میسازد مرا

گرفت تنگ دل از چشم روشن مست مرا / گره برشته ز پیوند سوزن است مرا

جنون دوری من بیش میشود از سنگ / درین ستمکده حال فلاخن است مرا

ازان بحفظ نظر همچو باز مشغولم / که دست و ساعد شاهان نشیمن است مرا

غزاله که مرا کرده است صحرایی / کمند گردنش از خود گسستن است مرا

کسی که عیب مرا میکند نهان صائب / اگرچه چشم عزیز است دشمن است مرا

نفس سوخته روشنگر جانست مرا / چون شرر زندگی از سوختگانست مرا

نچو دمی گرد ملال از دل ما میشوید / رفتن دل سبک آب روانست مرا

گرچه افتاده ام اما پی برداشتنم / هر که قد راست کند تیر و کمانست مرا

میکند سلسلهٔ عمر ابد را کوتاه / گرهی چند که در رشتهٔ جانست مرا

در خریداری درد تو بجان میتابم / ورنه یوسف بزر قلب گرانست مرا

آب از دیدهٔ خورشید کشد بیضایی / در دل آینه عذاری که نهانست مرا

خوش کن از لاله رخان زلف پریشان را / از دل گرم برافروز شبستانی را

تا نرفته است بسر رشتهٔ فرصت از دست / به که شیرازه شوی جمع پریشانی را

گر همه خانهٔ کعبه است که تعمیر مکن / تا توان کرد عمارت دل ویرانی را

هر که از دست زلیخای هوس سالم جست / بدو عالم ندهد گوشهٔ زندانی را

پیش آن کان ملاحت دهن خوبان هیچست / در نمکزار چه قدر است نمکدانی را

وقت لیلا عزیزست گرامی دارش / بزر قلب مده یوسف کنعانی را

صائب از خنده بیا برده گلها پیداست / که ندیده است گلستان لب خندانی را

بهر تردامنی ما آن آئینه رو را / مباد از زنگ خجلت سبز سازد حرف بدگو را

چه میدانند قدر روی نیکو را تهی چشمان / نباشد جز گرانی بهره از یوسف ترازو را

ترا از دیدن آئینه چون مانع توانم شد / که میبازد دو چندان خوبی آن نیکو را

نماند در نسیم چمن گرد خجلت برجبین دارد / اگر در نرم خواب ناز بیند چشم آهو را

بیاض خوش قلم باشد نهفتن حسن نو خط را / مسلم کی گذارد کلک صنع آن صفحهٔ رو را

مگر واقف شد از جوش نشاط خون صائب / که میبیند ز قتل خود پشیمان آن جفاجو را

دستی که شد بکار دل بیگانه آشنا / دیگر نشد بسبحهٔ صد دانه آشنا

پیران عدل اصل بنیکو نمیکنند / عارف بود به کعبه و بتخانه آشنا

بر نقطهٔ دلست نگه پرکار سیر من / این مرغ قانعست به یک دانه آشنا

شد نفس بد که زهد را اگر زنده تر / ز احسان نمیشود سگ دیوانه آشنا

نقش نگین درست نشیند که چون نگین / باشند اهل ربط به یک خانه آشنا

صائب ز آشنایی عالم کناره کرد / هر کس که شد بمعنی بیگانه آشنا

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا / که از گرانی جان کوه بر دلست مرا

هزار پله سبکبارتر بود قارون / ز تخمهای امیدی که در گلست مرا

عجب که بار ترا در نگار بگذارد / ز انتظار تو خونی که در دلست مرا

زبان من ز غلط سیم زنی از رد تلخ / هم آنکه یاد لبش نقل محفلست مرا

کجا بگرد یتیمی نمیرسد صائب / در آن محیط که امید ساحلست مرا

آه میبالند صیقل خاطر افکار را … در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را

عشق می آرد دل افسرده را بشور … مضطرب از طوفان نگردد دریای لنگردار را

شوخ چشمان میشوند از آیه رحمت دلیر … تند ز خط بیشتر گشت خوی دل اغیار را

بوالهوس را ایام از تیغ تغافل خسته دار … برمیاور زینهار از دست گلچینی خار را

در بهاران پوست بر تن پرده بیگانگیست … یا بسوزان یا بمرده جیب دستار را

با نیازی می بود خار از شرم آلوده‌ای … نیست حاجت شبنم بیگانه‌ای گلزار را

میزند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه … دیو تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

ساز بانی پرده داری میکند راز مرا … میدهد خاموشی من سرمه غماز مرا

گر بر دل آید بخون خود گواهی میدهد … ناله تا در دل نگردد خون نجسم آواز مرا

از نوازش منت روی زمین دارد بمن … چرخ سنگین دل اگر بر زمین سازد مرا

از شبنمی چون نسیم صبح آمین نمیشود … شمع اگر فانوس سازد پرده راز مرا

از دو عالم در جهت چشم دو بینهای عشق … تا کجا خواهد گشود دل چشم شهباز مرا

سیل از ویرانه من شرمساری میبرد … نیست غیر افسوس در کف خانه پرداز مرا

عقل اگر صائب نسازد با دل کوته ساز … عشق با آن بی نیازی میکند ناز مرا

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا … بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویش

اگر از خویش برون آمده چون مردان … باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

یکقدم از خویش ببر خار که خواهی دید … که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا

بر شکست قفس جسم از آن میلرزی … که سزاوار چنین بال و پری نیست ترا

نیست در بند هنر آفت نخوت صائب … شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

ناامیدی پرده بردار شکی که میباریم ما … رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما

هر که پا بر چشم میگذارد ما دل خود میخوریم … تشنه ناموس عالم در بغل داریم ما

گوهر شهوار از حرف لب بگشا و گرد نیست … این نصیحت را نه از ظرف صدف داریم ما

در کف شمشیم عاجز ورنه در میدان رزم … شیر مردان را ز مژگان جبهه میخاریم ما

نیست صائب قسمت کوته بینان چشمک … انچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را … بیش دجال کشم مائده عیسی را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد … میبرد بیش دو صد دعوی بیمعنی را

خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد … بر سر چوب بود جنس لب اعمی را

سوزنی گر نکند سرمه بینش در چشم … نتوان عیب نمودن نفس عیسی را

صائب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن … کز سیه خانه گزیری نبود لیلی را

باغبان زنگ نشسته است گلستان ترا / بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا

پرده دیده بادام تنک شده است / دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا

آنقدر بهره ای از طالع خود میخواهم / که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

پشت دستش هدف زخم ندامت گردد / هر که از دست دهد گوشه دامان ترا

صائب از طبع بآن تازه غزل صلح مکن / اول جوش بهارست گلستان ترا

در قلزم هستی چو حبابست دل ما / از خانه بدوشان خرابست دل ما

سطریست ز لوح نامه از دو عالم / با پرده تر از عالم آبست دل ما

از جنبش گهوارست گرانخواب طفل / از گردش افلاک گرانخوابست دل ما

اینجا که منم قیمت دل هر دو جهانست / آنجا که تو باشی چه حبابست دل ما

هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست / صائب ز نوای تو کبابست دل ما

حاجت دام و کمند نیست در تسخیر ما / گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما

ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته ایم / میتوان کردن بیک ره وا ز تعمیر ما

از عیار ناله ما دردمندان آگهند / میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد / خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

خود بخود هم از زلف دراز خویش در بند بلاست / یک گرش بر گردن یوسف بود زنجیر ما

اینکه صائب

اینکه صائب رست ما از دامن او کوتهست / نارسا سیمای اقبالست دامن گیر ما

بر چرخ محیطست فروغ نظر ما / ساحل ولد دریاست ز آب گهر ما

آزادی ما در گره تنگ دلست / آویخته است از گره خامی ثمر ما

بیداد فلک را بتغافل گذرانیم / پوشیدن چشمست ز زخمی سپر ما

شیریم ولی قدرت آزار نداریم / از جنبش رگ کوه چه دیده نشتر ما

صائب جگرش چون جگر صبح نشود چاک / یکروز اگر چرخ کشد درد سر ما

با خصم بدرخ چه بود اختیار ما / با نور آفتاب چه باشد شرار ما

ای روشنان عالم بالا مدد کنید / شاید ز قید سنگ برآید شرار ما

در وصل و هجر کار دل ما طپیدنست / دایم بیک قرار بود بی قرار ما

غافل بپای خویش بزندان نمیرود / ای جسم روز حشر مکش انتظار ما

چندین هزار خانه دل میرسد بآب / تا از میان گرد برآید سوار ما

در ملک بی زوال رضا انقلاب نیست / صائب یکیست فصل خزان و بهار ما

از ملامت گر نمی رنجید دل افگار ما / شور محشر خنده کبک است از کهسار ما

غنچه سر بسته گلستان راز را / نامه وا کرده دواند و دیده بیدار ما

در شکست ناخن خود دست برآورده
آنکه نگشاید گره از کار ما

گوهر غلطی که تا بوسیدن نشد باد در رکاب
چون کف دریا بر این ل رد شود دستار ما

منع دین و دل است آن کفر که ما خویش کرده ایم
سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست
از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار ما

میشوند از سردمهری دوستان از هم جدا
برگها را میکند فصل خزان از هم جدا

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
تا بهم پیوست شد تیر و کمان از هم جدا

در خموشی حرفهای مختلف یک نقطه اند
میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا

تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من
میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

تا جدا نبود عسل در چشم هم شیرین شوند
بر که باشند خانهای دوستان از هم جدا

لفظ و معنی را به تیغ از یکدگر نتوان برید
کیست صائب تا کند جانان و جان از هم جدا

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا
گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا

سنگ طفلان بجکند با دل دیوانه من
کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا

چون سپر موج ز شمشیر بهم پیوسته است
در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا

منم آن نخل خزاندیده که از اسباب جهان
همه هیچ از بار بجز برگ سفر نیست مرا

خاک بر سینه مرا از تنگی دل صائب
شکوه از گردش بیشتر چو گهر نیست مرا

چمن پیرا اگر سبد بود روی چون بهارش را
بلبل جنبان بعد شکر رخوان لاله زارش را

مگر در بوستان شد جلوه گر آن قامت رعنا
که سرو از تنگی حیرت گشت بر لب جویبارش را

دل هر کس که گردد خوابگاه عشق چون مجنون
شکوه جبههٔ شیران بود لوح مزارش را

نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم
نگاه طرف کند هر که لعل آبدارش را

مریز از سادگی رنگ اقامت در گذرگاهی
که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را

درین بستانسرا از غیرت نخل سرم صائب
که بیش از برگ ریزد از خزان بدیده بارش را

تا ز چشم شوخ او در گردش آمد جامها
چون رم آهو سبک پا شد آرامها

دلبری را زلف او در رد و خط از سر گرفت
میشود از خاک افزون حرص چشم دامها

خام کردن آتشین روی آرزو هاری را
گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها

راحت ناید با وطن بخشش گرانی کو هران
روی در دیوار باشد در نگینها نامها

نیست اوج اعتبار رتبهٔ معنوی از بنا
کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بامها

گشت روشن سینهٔ من صائب از داغ جنون
خانهٔ تاریک را روشن کند کلکی نما

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را
بلندی حجت عجز است بازوی شناور را

کند یک جلوه گوهر پیش غواص نادر شناخت
رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را

نمیدانند زر را در داغ نومیدی دل عاشق
که از آتش بود پروانهٔ راحت سمندر را

بجوان اهل مروت دست از آزار و بستن / به آب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را

من آن شیرین زبان را از چه صائب برآوردم / اگر طوطی ز هندوستان برد آورد شکر را

ز روی آتشینش چیست بار دود آتش را / که چندین عقده در کار از سپند افتد آتش را

نخواهد آتش از همسایه هر کس چون دلی دارد / چنار از سینه خود میکند ایجاد آتش را

بر سودای علم شد زین تهی مغزان می روشن / نیستان آورد در ناله و فریاد آتش را

کند کار ترا از تنگدستی خصم نیسوزد / مگر از کف بهم سودن کند ایجاد آتش را

ز زندان ماه کنعان خوبتر خود صاحب برگرداند / نخواهد سرکشی از سنگ رفت از یاد آتش را

فروغ نور باشد دیده اختر شماران را / صفای ماه باشد جبهه شب زنده داران را

نسیم ناامیدی بر ورق گرداند ندارد / مکن نومید از درگاه خود امیدواران را

تو و دلجویی عاشق زهی اندیشه باطل / غبار خط مگر آرد به یاد خاکساران را

ز سنگ کودکان مجنون بپا بر داشت غم دارد / محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

دل صائب چسان از عهده صد غم برون آید / سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

من و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا / کوزه شهد شود حنظل افلاک آنجا

در خرابات چه حاجت به مناجات منست / دست برداشته دایم به دعا تاک آنجا

در عجب زان لب خشک و مژه تر بالست / همه در مرتبه نفروشند سوال آنجا

سفری با نفس سوخته دارم در پیش / که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

صائب از کوی خرابات بجایی نرود / دختری خواسته از سلسله تاک آنجا

عشقست نمک روی دل دردمند را / آتش گره ز کار کشاید سپند را

همت به هیچ مرتبه راضی نمیشود / یکجا قرار نیست سپهر بلند را

بیرون ز دوم چگونه ز زنجیر میشود / برخاستن ز جای فرامش سپند را

پهلوی چرب مطلب تیغ حوادثست / کوشش ز لاغریست تن گوسفند را

صیاد را به وحشت خود رام میکنم / آورده ام بکف رگ خواب کمند را

صائب گر از سنگ دهن نخل بعبرتیست / ضایع مکن بر دم سپید ابلند را

دشنام یار جان دگر میدهد مرا / این زهر پرورش شکر میدهد مرا

مانند لاله سوخته ناخنیت روزیم / آن همت فلک که خون جگر میدهد مرا

از آفتاب عشق نگردید رنگ من / آتش چه تحفه پیش نظر میدهد مرا

نیرنگ صبح چون گل رعنا درین چمن / خون دل از پیاله زر میدهد مرا

شوخی که زهر چشم زمین داشتی دریغ / صائب بالتماس شکر میدهد مرا

[illegible]

بزربانانکه زجان سیر کند بهمانرا / چه ضرورت که آراسته سازد خوانرا

کار بی‌توقف بوقتست که چون وقت رسید / خود بخود باز شود بند ز امید کشتی نرا

هر که بیخود شود از حد نکند پروا را / چه غم از محتسب شهر بود مستانرا

بسکه در لقمه من سنگ نهفته است فلک / با تامل نگذارم بلب خود دندانرا

بست بر خاک ز پا بال پر صائب نقش / که از دور زمین بوس کند جانانرا

چه خوش باشند در آغوش آورم سرو روانش را / کنم شیرازه اوراق از موی میانش را

کنار حسرت از طوق قمری تنگ تر دارم / نمیدانم که چون در بر کشم سرو روانش را

اگر بر آسمان نازد غرورست آن هلال ابرو / بزور چرب نرمی میکشم آخر کمانش را

اگر خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد / ز برق تیشه چون فرهاد سازم امتحانش را

چه سان معلوم گردد در ترحم سخن صائب / که دارد در میان گرد کسادی کاروانش را

بی‌خرد قیمت نداند ناله شبگیر را / خسروی باید که داند قدر این شبدیز را

خانه‌نشین دریا و گفتگوی خس و خاشاک کرد / پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را

تیز بر مژگان تو گفتم شود از خواب گم / خواب سنگین شد فسان آن دشنه خونریز را

عشق خونخوار از دل پرخون فزون گردد / بیشتر دارد بسی ساقی ساغر لبریز را

در قیامت کشته ناز تو شد غلطان بخون / بر سیاه بزد و خون از زخم تیغ تیز را

در بهار سرخ رو با همچو جنت غوطه داد / فکر رنگین تو صائب خطه تبریز را

رساند ابر کجا پا که برف پیری را / که برد کوه غم از سینها گرانانرا

درین دو هفته که در آتش است نعل بهار / مده چو لاله ز کف جام ارغوانانرا

مدار دست ز تعمیر دل درین موسم / که ریخت لاله و گل رنگ شادمانانرا

یکیست آسمان و زمین بسکه گشته حال / مخمر بود از ریاحین بوستانرا

نشاط فصل بهار انقدر زمین پا شد / ز سر گرفت همانا جهان جوانی را

ترا که پای طلب نیست همچو سنگ نشان / نگاه دار سر راه کاروانی را

بود همیشه جوان صائب آنکه دریابد / زمان دولت عباس شاه ثانی را

چون کند آن غمزه خونریز عریان تیغ را / تخته جوهر شود زخم نمایان تیغ را

ریخت خون عالم و مژگان او خونین نشد / تیز میسازد رگ پاکدامان تیغ را

در دل فولاد چون سنگ آتش پنهان بود / خون گرم شد چراغ زیر دامان تیغ را

علم رسمی سینه صافانرا نمی‌آید بکار / جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ را

هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون / میکند مجروح در قبضه نهان تیغ را

بر دل پیران نخورد گرز بهر بیش افکنان / بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند بقای خویش صائب در فنا / میشمارد مغتنم چون تشنه احسان تیغ را

خون گرمم گر شود در دامن مقصود تیغ را موی آتش دیده گردد در غلاف جوهر تیغ را

بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب سینهٔ کی بود میدان سراسر تیغ را

میکند مشتاق با گوهر صدف را سینه چاک گرد چون مشتاقی خون من بود دیگر تیغ را

زنگ کلفت از دل من گریه نتواند برد پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را

عشق سرکش وقت استغنا بود خونریزتر تشنهٔ احسان در کشتن باشد بیشتر تیغ را

بسکه خون گرم من جوشید با شمشیر او حلقهٔ بیرون در گردید جوهر تیغ را

زان نگردد کند شمشیر حسن کز آن بیدادگر سیر بود از بسکه نگاهم آب دیگر تیغ را

مد عمر جاودان تیر شهابی بیش نیست گر بیابی تمکین بر آرد آن ستمگر تیغ را

گر نریزد عشق خون عقل را از بی‌غیرتیست داغ ناموس است چون صید لاغر تیغ را

دعوی خون بی‌زبانان کم کن از بی‌تمکین دلان پاک میسازد بدامان محشر تیغ را

قهرمان عشق بر گردن فرازان غالب است کیست تا آرد برون از دست حیدر تیغ را

صائب از خشم زبان چون بید بلرزم بخود من که چون جوهر کنم بالین و بستر تیغ را

جوهر غیرت میکند کوته زبان شمشیر را سخت رویان میشود سنگ فسان شمشیر را

گرچه صید لاغر من قابل فتراک نیست میتوان کردن لب سوزن امتحان شمشیر را

سینه صافان نخیز از زخم عالم بسته‌اند همت در پرده‌اند جوهر نهان شمشیر را

بوی گل از نهاد دست گرا بیتاب کرد چون لب پایان خورده میبوسد دهان شمشیر را

دامن دایم در کمین خون شهیدان گرفت آسمان دارد بیاکرد میان شمشیر را

غمزه دارد از دل سنگین او برکوه پشت میدهد بر جهمن جلا دجال شمشیر را

لجب خواب آلوده دارم کز نهیبش میشود جوهر رگ خواب گران شمشیر را

بسکه تلخی دیده ام صائب از آن بیدادگر تلخ میسازد در خون من دهان شمشیر را

شیشهٔ بلبل بوی گل زنجیر میباید مرا بنده لشکر داری از تدبیر میباید مرا

میکشد مجنون من از صحبت مردم ملال پاسبانها از پلنگ و شیر میباید مرا

از نسیم گل پریشان گردد اوراق حواس خلوتی چون غنچه تصویر میباید مرا

سر بصحرا داده چشم سیاه دلیلم چشم آهو حلقهٔ زنجیر میباید مرا

همت از جوهر فزون صد حلقه پیچ و تاب جا بستر و بالین از آن شمشیر میباید مرا

با غبار خاطر از تسخیر گردون مشکل است صغر ام خاک دامن گیر میباید مرا

از نوازش سیر میباشم از آن رنجش فزود جنبش گهواره جنبش از شیر میباید مرا

چون هدف گر تکیه از خاک بر گردون کرده‌ام سینه آماده صد تیر میباید مرا

نسبت بیجا از عشق صائب اگر خون نخورم در نفس چون مجدم تاثیر میباید مرا

عزلت حلقه در میخانه ایم ما در حلقهٔ تعرف بیگانه ایم ما

از نور سید کان خرابات نیستیم چون خشت پا شکسته میخانه ایم ما

عشاق را به تیغ زبان گرم می‌کنیم — چون شمع تازیانهٔ پروانه‌ایم ما

در تربیت اگرچه کند و جهان زبانست — سرگشته‌تر ز سبحهٔ صد دانه‌ایم ما

از ما زبان خامه تکلیف کوته است — این شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما

چون خواب اگرچه رخصت آمد شد گرفته‌ایم — تا چشم می‌زنیم ز افسانه‌ایم ما

رهرو نشان در آب و گل ما نرفته‌اند — صائب خمیرمایهٔ میخانه‌ایم ما

خو داده‌ام در دل الماس داغ خویش را — روشن از آب گهر کردم چراغ خویش را

شد چو داغ لاله خاکستر نفس در سینه‌ام — تازه خون چون لاله تر کردم ایاغ خویش را

چون کشوم با خار و خس تخت و دیگر چمن — من که می‌دیدم ز روی گل دماغ خویش را

عزت ده روزهٔ گل قابل تعظیم نیست — وقف بلبل می‌کنم البته باغ خویش را

بس که از بی‌حاصلی صائب نمی‌آید ز من احتیاطی — قید دارم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از بیدلان باده‌نوشیم ما — از هواداران پا بر جای این آبیم ما

بر دلی ننشسته از گفتار ما گرد غبار — با جهان بی‌زبانی عالم آبیم ما

نارسا همچون طالع با قوت از اتحاد — ورنه چون موی میان یار هم تابیم ما

راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست — بر بساط گل چو شبنم غنچه را خوابیم ما

فقر را از دیدهٔ بد پرده‌داری می‌کنیم — گر به ظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

کاروان سبکباران نمی‌ماند به جا — صفحهٔ خاک است چون آئینه سیمابیم ما

غافلیم از سرگذشت چرخ صائب بی‌خبر — کشتی بار سیل بی‌زنهار در خوابیم ما

شیشهٔ می بود اگر چون شمع بالینی مرا — از قفا می‌رفت چون دل سنگ چینی مرا

داغ دارد شعلهٔ سر گرمیم خورشید را — تخته گردد خشت خم گر شود بالینی مرا

می‌کند دست نوازش بر سر دریا موج — آنکه بر دل می‌نهد دست از پی تسکین مرا

مرهم می‌کردم ز برق تیشه سنگ خاره را — کوه گشتی چشمی اگر می‌بود از شیرین مرا

استخوان در بستر من توتیا خواهد گرفت — خواب غفلت گر بیاید از قضا خود تمکین

کوه سازم مرده تا شوان بردن از فغان من — می‌کند تمکین خود بیش کند تمکین مرا

صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوه — بدیهٔ احسان از ابروی او در چین مرا

گلشت باده گلرنگ باده‌خوار را — مدام فصل بهارست تاکدار را

ز گریه ابر سیه شد سفید آخر — به بست اشک نمی‌یابد سیه‌کار را

زبان خشم چو شد سر گران سنگ خیز — گران نگرد به خاطر زر گوارا را

کنند با همگان با شراب کار تنگ — مده به مجلس ره راه هوشیار را

چه حاجت است نکهبان دلان به آور — فغان ز خویش بود تیغ کوهسار را

یکی هزار شد اثر از آن خط سبز — که وقت شام بود خورشید رفته دار را

فریب گریهٔ زاهد مخور ز ساده دلیها ‌ که دام در دل دانه است سبحه داران را

از آن گره طلبی چون شکر حلاوت عیش ‌ که در رکاب دوید بند سواران را

در آن ریاض که صاحب بنغمه گرم شود ‌ خزان شگفته کند از جوش نوبهاران را

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها ‌ نمی افتد ز جوش خویشتن پیمانه در شبها

ز حرف پیچ و خمهای سر زلف پریشانت ‌ که خواب آلوده کرد از جوش بود افسانه در شبها

نگردد خواب گرد دیدهٔ خونبار عاشق را ‌ گر از مژگان گرم گردد دیدهٔ بیگانه در شبها

دل افگار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی ‌ ز چشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها

پریشان میکند جمعیت شب زنده داران را ‌ بر زلف خود مکش ای عنبرین مو شانه در شبها

مکن پهلو تهی از بستر آتش صاحب چو پیلسان ‌ سر ... چون غنچه بر زانو بنه زنده در شبها

ناتوان از خون ما کردن نگارین دست را ‌ از حنا بود چه باید کرد رنگین دست را

انتظار قتل ما عاشقان ساخته است ‌ تا تو مشغول ساختی بر صندلی گون رنگین دست را

یار را از اولان جهان در خشم نتوان نشست ‌ بر میار از آستین ای دشمن دین دست را

نگهدار از نخل مرجان نمیدانی ز رنگ ‌ چند بر دل می نهی از ناز سنگین دست را

خون کرد بسیار سید دل از غم مردم برتنم ‌ تا که خواهد ساخت از خون نگارین دست را

مشغول ز آتش نشانم در حلقه اول گرفت ‌ نیست باکی نیست فریاد سنگین دست را

قربانی را عقدهٔ ای سرو از دل باز کن ‌ تا که بیکار نتوان داشت چندین دست را

کی بجوش قطره صاحب رنگین میکند ‌ آنکه چون مرجان کند از بحر خونین دست را

چند با مجنون سبک سازد ز تمکین سنگ را ‌ در کف طفلان دهد پرواز تا چند سنگ را

میتوان دل را بآسانی گرد از غصه سبک ‌ یک فلاخن میکند آواره چندین سنگ را

بر گران خوابان غفلت مهربانست آسمان ‌ کز فروغ لعل باشد شمع بالین سنگ را

کم نشد از گریه سستی خواب غفلتم ‌ سیل نتوانست کند از جای خود این سنگ را

از نگاه نرم میتوان زور چندین میبرد ‌ شیشه جا بسیار در دل داده شلایین سنگ را

بر دل بی رحم جانان بوی گل باشد گران ‌ شیشه در بار است از نازکدلی این سنگ را

بر جان ز سنگ طفلان سر گریبان مشکل است ‌ میکنم بالین خود از بهر سنگین سنگ را

سختی ایام باشد بر سبک عقلان گران ‌ تا کند دیوانه سر شار تمکین سنگ را

بود اگر زین بیش صاحب برگران خوابان ثقیل ‌ شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ را

... جواهر بر سر ... فلک کوکب را ‌ گر نه نقل شراب تلخ چشم شور کوکب را

بهشت ... آتش میدهد ... نقد ... زینت ‌ ... صبح اگر بگیرد ... حسن ... را

خوش ... شبنم که لعل آبدار او ‌ ز آب زندگانی ... را

ببوسی چند شیرین کن زبان تلخ کامان را ‌ که از خط در کمین روز سیاه ... را

چنان بسته شد کام در ایام ما ذوق گرفتاری
که آزادی بود بر دل گران اطفال مکتب را

نسازد تنگدستی تنگ میدان بر سبک عقلان
که طفل از دامن خود می‌کند آماده مرکب را

نتاب از بدگهری ایام روی گرم اهل آزادی
که نگشاید گره از دم بغیر از نیش عقرب را

مکن در رد احسان کوتهی با منصب داری
که باشد باده دستی لنگر آرام منصب را

بتردستی نگردد راست چون بی‌دل شد
طهارت چند خواهی کرد این فرسوده لب را

من و کنج خمول و فکر زاد آخرت صائب
گوارا باد بزم عیش خوش‌وقتان مشرب را

خواب ناز از حسن روزافزون نشد تمکین ترا
سنگ گهواره بود از کوه با تمکین ترا

با تو چون گردند خوبان همعنان گر گوشه‌ای
مرکب نی برق جولان بود در زیر زین ترا

دشمن از آن گشت خون بلبل غنچه که در نو بهارت
بود در گهواره دست از خون رنگین ترا

صبح از آغوش گلبن تازه‌تر خیزد ز خواب
گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا

در سواری می‌توان گل چید از بالای تو
می‌کند چون رشته گلدسته رعنا زین ترا

این کمان را از زبردستان که خواهد چله کرد
بادهٔ پر زور چون نگشود از ابرو چین ترا

جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را
ساده لوح آنکس که بر جوهر کند تلقین ترا

چهره‌ات از خواب خندان‌تر بود بیداری
گریه شادیست کار شمع بر بالین ترا

تیر را از کیش می‌آرد دل آزادی برون
بر دل موری نخورد که جهت ابرو چین ترا

گر نچینی تو نگشاید لب صائب مرنج
کز سخن فهمان شنیدن بود تحسین ترا

بسته است

بسته است چشم روشن از سیر بال ما را
چون شمع رشته در سر باشد نهال ما را

گرد یتیمی ما چون گوهر است دایه
نتوان فتاد از دل گرد ملال ما را

ما را ز دیر رحمت ابر بهار گلستان
هر چند تخت بندد صیاد بال ما را

دایم در آب رویم از فیض خاکساری
از دست هم ربایند رندان سفال ما را

آنکس که داد ما را آغاز آنچه بایست
هم می‌کند در آخر فکر مآل ما را

چون مشک سوده سازد ما را سر زمانه
گردی که خیزد از ره مشکین غزال ما را

در ناتمامی امروز از ما تمام‌تر نیست
بر ناقصی چه رانند صائب کمال ما را

سر بجیب خویش در دیدم کلاهی شد مرا
جمع کردم پای در دامن پناهی شد مرا

غیر حق کردم فرامش هر چه در دل داشتم
طاق نسیان از دو عالم قبله‌گاهی شد مرا

در کند از سیل بودم داشتم تا خانه‌ای
از گرانجانی ترک خانمان پناهی شد مرا

مانده است بر جا نقش نفس الکمینه‌ام
زندگی چون صبح حرف کوتاهی شد مرا

تا گشودم دیدهٔ انصاف هر داغ پلنگ
در نظر چشم غزال خوش‌نگاهی شد مرا

تا نظر بر جای رنگش افکندم ز بغض
هر کجا افتاده است عنبر کلاهی شد مرا

تا بخط عنبرین شد دیده‌ام آشنا
زلف در عقد نظر بار سیاهی شد مرا

صائب از مکر جهان بیوفا فارغ شدم
دامن رهزن ز غفلت خوابگاهی شد مرا

[illegible]

سنگ طفلان از جنون رطل گرانی شد مرا ‌‌ درد و داغ عشق باغ و بوستان شد مرا
نور و بینا چشم بستن جنت دربسته ام ‌‌ خط کشیدن بر جهان خط امان شد مرا
عشرت ملک سلیمان میکنم در چشم مور ‌‌ قطره از دقت محیط بیکران شد مرا
بسکه بودم پا بشنا تا از جهان بیوفا ‌‌ خاک ساکن در نظر آب روان شد مرا
تیر آهی از پشیمانی بجست از سینه ام ‌‌ گرچه از بار گنه قد چون کمان شد مرا
حرف پیمان مرا پیوسته در خمیازه داشت ‌‌ مهر خاموشی بلب رطل گرانی شد مرا
شوق حسن اتفاقی که نگذاشت در دلتنگی ‌‌ نقش پا از سرفرازی کاروان شد مرا
بسکه پهلو سنگ گردم سینه احباب را ‌‌ در بیابان طلب سنگ نشان شد مرا

تلخی عالم نه از شرابست مرا ‌‌ تری بدگوهران عالم آبست مرا
تا از آن روی عرقناک نظر دادم آب ‌‌ آب حیوان بنظر موج سرابست مرا
لب بدریوزه تلخی نسازم چون جام ‌‌ آب رو جمع چو شد عالم آبست مرا
جز در دولت که بیداری دل می بخشد ‌‌ تکیه بر هر چه کنم باعث خوابست مرا
سینه پر شادی شد درد مرا غوطه بخون ‌‌ خنده کبک دری چنگل عقابست مرا
کمتر از جنبش ابروست مراد دوری خط ‌‌ خوشنما چون مه نو باز رکابست مرا
مطلب ارتقای دم راشدی در بیخود با تو ‌‌ غرض از نامه نه امید جوابست مرا
نیست بکاری بود و رو بال جهانم صائب ‌‌ روی دل از همه عالم بکتابست مرا

طاعت کند ز رشک ندامت گناه را ‌‌ زیر نگین کشیده بگیرد ابر سیاه را
نقصی به برگزیدن ز تواضع نمی رسد ‌‌ حسن از شکستگی شود افزون کلاه را
زانو دگر نشسته بغربت رسیده است ‌‌ یوسف کند چگونه فراموش چاه را
از عشق پاک دایره حسن شد تمام ‌‌ آغوش هاله ساخت کمربسته ماه را
خواهد بعید سپاس ز درگاه بی نیاز ‌‌ صائب دوام دولت عباس شاه را

داغ محبت لاله زار دل بدر کند ما ‌‌ خوانده نوا با آتش سوزان سپند ما
تا دور از آن لب شکرین هیچ نخندیم ‌‌ ترجیع بند ناله بود بند بند ما
ما از شراب لعل بیت گذشته ایم ‌‌ سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد ‌‌ این تازیانه شد رگ خواب سمند ما
از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود ‌‌ بند زبان ما چو قلم نیست بند ما
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد ‌‌ گر تن بقربانی ندهد گوسفند ما
از زهر چشم سنگدلان ایمن نیستیم ‌‌ چون پسته در لباس بود نوشخند ما
صائب چو آفتاب جهانگیر میشود ‌‌ حسن که خوش کند دل مشکل پسند ما

با طلب مطلوب را همراه نه میآییم ما ‌‌ نور شمع از جبهه پروانه می یابیم ما
در غریبی آشنا از آشنا هرگز نیافت ‌‌ لذتی گر زین سفر بیگانه می یابیم ما

میتوان از نقطه دریافت صد طومار حرف　　تار و پود دام را از دانه می‌یابیم ما
نوشکافان را نمیگیرد وصف مژگان حجاب　　پیچ و تاب زلف را از شانه می‌یابیم ما
روی گردآلود خاک از سیل طوفان یافت　　این صفا کز گریه مستانه می‌یابیم ما
از گشاد سینه می‌خندد خبر روی گشاد　　وسعت میخانه از پیمانه می‌یابیم ما
چشم حق‌بین را نگردد کثرت از وحدت حجاب　　نه صدف را گوهر یکدانه می‌یابیم ما
دام ره صید دل ما [illegible] ده است　　این گره در کار خود از دانه می‌یابیم ما
سالکان صائب نمی‌یابند از پیران [illegible]　　آنچه از بازیچه طفلانه می‌یابیم ما

خط فنا از رو با صفای آن عارض پرنور را　　از نسیم صبح پروا نیست شمع طور را
شکوه مهر خامشی نخوانده است کرد در لبم　　زخم در شیشه باز این باده پر زور را
با شکستن بر دل [illegible] خویش پا میبایستی　　نیست حاجت با عصا در خانه خود کور را
خرمن خود سوخت هر کس [illegible]　　گرد آتش نغمه آخر خانه زنبور را
نیست صائب در جهان [illegible] گزند　　باده خواران نقل میسازند چشم شور را

گریه سوختگان [illegible] کباب است ترا　　خون این پا کشتگان باده ناب است ترا
ناله گز جگر سنگ برون آرد آه　　از دل گرم چو شب افسانه خواب است ترا
بر جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد　　که چو دل آب شود عالم آب است ترا

نشود چشم تو از شور قیامت بیدار　　نازم شکوه مابرده خواب است ترا
آب و آتش چه [illegible] گشتند　　در غم از سوز دل و چشم پر آب است ترا
جوهر تیغ تو چون مور بر آرد پر و بال　　بسکه در کشتن عشاق شتاب است ترا
خط شب‌رنگ که از حسن نهد پا بحساب　　شب نوروز من و روز حساب است ترا
در گلستان تو هر [illegible] نفس محرم نیست　　گوش بر زمزمه مرغ کباب است ترا
کند هوا از سر اندیشه صائب بنگار　　دل اگر آینه صدق و صواب است ترا

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا　　تنگ ظرفم رنگ می مدهوش میسازد مرا
مهر گهواره دام [illegible] چون طفل یتیم　　[illegible] خون دایه تا خاموش میسازد مرا
سنگ ملامت [illegible] از مرهم نشود [illegible]　　سیلی استاد باز [illegible] میسازد مرا
همچنان بر سر [illegible] تو [illegible]　　گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا
صائب از گفت و شنود خلق [illegible]　　گوش سنگین و لب خاموش میسازد مرا

فلک پرواز سازد آورد از دگران ها　　بر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ها
ز مغزان [illegible] نگردد [illegible] خالی　　همان چون قرعه [illegible] بپهلو استخوان ها
بخر غفلت متاع هستی تا گم کرده راها را　　جرس را چشم خواب آلوده سازد کاروان ها
با حوال دل صد پاره عاشق که پردازد　　ز رنگین گل نمی چینند طفلان مرغزان ها

صدای خندهٔ گل کار بلبل میکند صائب   ندارد احتیاج نغمه‌سنجی گلستان ما

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما   حیرت آیینه از سیماب میجوییم ما
هر که خود را جمع میسازد ز هم عالم درست   بحر را از حلقهٔ گرداب میجوییم ما
شکوه با ما دار اشتی ز تیغ کج میکنیم   راستی در جوی کج از آب میجوییم ما
از وصال یار محرومیم با مستی تکی   در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما
از حقیقت روی صائب بر مجاز آورده‌ایم   ماه را دایم ز طشت آب میجوییم ما

چهره‌ات خورشید سیما میکند آیینه را   لعل جان‌بخشت مسیحا میکند آیینه را
گر چه از آیینه گویا میشود هر طوطی   طوطی خط تو گویا میکند آیینه را
چون برآرد شوکت حسن تو دست از آستین   شق چو ماه عالم‌آرا میکند آیینه را
دیدن بیت نی واکرده است هر سجده‌گاه   چین چو موج از جبین وا میکند آیینه را
چون زمین مرده کز ابر گردد تازه‌رو   از عرق روی تو احیا میکند آیینه را
ساده‌لوح آنکس که بهر دیدن رخسار تو   تختهٔ مشق تماشا میکند آیینه را
شوق دامن‌گیر تماشای آن یوسف‌لقا   دست گستاخ زلیخا میکند آیینه را
نفس بدکردار خوابگاه دل را سیاه   زنگ بر زنگی گوارا میکند آیینه را
کلک صائب چون عصای موسوی در رود نیل   رخنه‌ها در سینه پیدا میکند آیینه را

چهره‌ات گل در گریبان میکند آیینه را   طرهٔ‌ات سنبل بدامان میکند آیینه را
از سر زانو گریبم گذاری در زمین   دل طپیدن سنگ باران میکند آیینه را
میشود پاک از قبول نقش لوح ساده‌اش   گر چنین روی تو حیران میکند آیینه را
ساده‌لوحان زود برگردند از آیین خویش   آن فرنگی کافرستان میکند آیینه را
طوطی ما را کند آیینه گر شیرین‌زبان   نطق هم میکند شکرستان آیینه را
آفتاب هر زوال عارض دار شکوه   همچو صبح از سینه چاکان میکند آیینه را
میبرد از من صائب از شوق سخن سنگ از سینه   لعل میگونش بدخشان میکند آیینه را

هوش نگذاشت بسر آن لب گلگون مرا   با چنان هوش ربایی چه کند هوش مرا
گر بدین قد تشنهٔ دیدار توام   خوابم آید عرق آلوده در آغوش مرا
دست بسته است کلید در گنجینهٔ من   میکند یاد کرد از دل لب خاموش مرا
شب زلف سیاه تو خوابم نشد   ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا
منم آن فاخته صائب که ز خود رفته‌ام   در ته هر چمن آن سرو قبا پوش مرا

یکشبه بیخبر از شبستان من درآ   چون بوی گل نهفته بپای انجمن درآ
از دوریت چو شام غریبان گرفته‌ایم   از در گشاده‌روی چو صبح وطن درآ
تا چند در لباس توان کرد عرض حال   یک ره تجلوتم بسته پیرهن درآ

خونین دلان ز شوق لقای تو سوختند / خندان تر از سهیل بکنار یمن درآ
مانند شمع جامهٔ فانوس شرم را / پیراهن دل دریده در این انجمن درآ
رفت و دلم ز دیدنت از کار رفته است / بند قبا گشوده به آغوش من درآ
آیینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست / ای سنگدل بصحبت شیرین سخن درآ

عیار حسن ز صاحب نظر شود پیدا / که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا
دهد ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر / نهفته‌های پدر از پسر شود پیدا
برنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان / که رنگ سرخ چو خون جگر شود پیدا
مشو بمهر خموشی ز بیزبانان ایمن / که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا
تو تشنه‌دل نبری تن بسختی ایام / وگرنه لعل ز کوه و کمر شود پیدا
ز حرص دانه درین کشتزار نرگست / که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا
مجو ز مردم افسرده معنی روشن / که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
توان ز ساده دلان یافت رازهای نهان / چو رشته کز گذر گهر شود پیدا
ز همرهان ره دور است عمر جاویدان / سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا
بسیم قلب نگیرند صائب از اخوان / درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

در طلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا / راه دوری پیش داری رو بپس کردن چرا

شکر دولت

شکر دولت سایه بر بالا بلندان افکنده است / این همای خوش نشین را در قفس کردن چرا
در خراب آباد دنیای دنی چون عنکبوت / تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا
دوره دوره کیمیای نفس در بوته کرد / عمر صرف هیچ گویی‌ها چو جرس کردن چرا
جستجوی گوهر گر ز ذات بیرون میبرد / همچو غواصان بجان با نفس کردن چرا
میشود فریادرس فریاد چون کردم تمام / عجل در فریاد با فریادرس کردن چرا
میتوان تا آهی از سینه بیرون کشید / لیک دل را طعمهٔ شوق هوس کردن چرا
وحشت آباد جهان را نیست از نگار نفرت / آشیان آماده در کنج قفس کردن چرا
ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف / همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردن چرا
نفس بد کردار صائب قابل تعلیم نیست / این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا

یک نظر بازیست نرگس چشم بیمار ترا / گل یکی از سینه چاکان دستار ترا
میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت / ابر می‌بوسد زمین از دور گلزار ترا
خشک گردد آب در جنبش ز جلوهٔ آب حیات / هرکه در دستی تماشا کرده رفتار ترا
سبز میگردد ز حیرت جوهر منقارشان / طوطیان آیینه گر سازند رخسار ترا
از تماشای تو خورشید است پشت چشم آب / چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می‌چسبد بهم کام لب از شیرینیش / نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا
تا چه در سر این گلها ز خارش بود / نازم مژگانت در سر خار دیوار ترا

قابل قسمت شمار و نقطهٔ موهوم را / هر که می‌بیند در سخن لعل گهربار ترا
دلت گلچین را ز حیرت پای خواب آلوده خفت / احتیاج دور باشی غیرت گلزار ترا
ساده میساز و ز جوهر روشنی آیینه را / نیست پروای خط سبز نمک‌خوار ترا
آب میگردید در چشم تر از دو گوهرش / یوسف مصری اگر می‌دید بازار ترا
مرگ نتواند عنان سیر او را باز گرفت / نیست زیر خاک آسایش طلبکار ترا
گردی از دور از نگهداران قیامت دیده است / هر که صائب از تو نشنیده است گفتار ترا

دل مقید نگردد از هوس زینت مرا / رشتهٔ حرص نیاید همچو گوهر زینت مرا
همه شب قافلهٔ نالهٔ من در رهست / گرچه زر بار دارم همچو جرس زینت مرا
میکنم حرف شکر خندهٔ با پروایا / گرچه چون صبح فراوان از دو نفس زینت مرا
از می عشق بود مستی پروانهٔ من / هیچ اندیشه ز شبگرد و عسس نیست مرا
خواهم از عالم بالا چو صدف روزی عشق / چون نگین چشم به دست کسی نیست مرا
بحر از جوش گهر یکدل برآید است / در چنین وقت که در سینه نفس نیست مرا
صائب آن موج سرابم که درین دشت / دل بجا از نفس بهرزه دو نیست مرا

میرسد هر دم مرا از عرش آزاری جدا / منجلد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا
از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام / خود خرام بنداز من هر دم طلبکاری جدا

چون کنه کاری که بر ساعت از … برند / چرخ تسکین دل زمن هر دم کند باری جدا
تا شدم با عشق میلرزم بجان خویشتن / هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا
حسن سرکش کافر از جوش گرفتاران شود / دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا
دامن چون خار دیوارست از گل بی‌نصیب / ورنه دارد دامن گل هر سر خاری جدا
تکیه بر پیوند خال و خط مکن چون کوه صبح / انجمن پیوندها کرده است بسیار جدا

گر ز غافل‌ها نگیرد روشنی آیینه را / زود خواهد کرد خاکستر نشین آیینه را
عکس خط و خال عنبربار آن مشکین غزال / میکند پر نافه چون صحرای چین آیینه را
بر سر زانو نچیدی عذر نقش جا بید منه / تازه رخساران ز چشم پاک بین آیینه را
جبههٔ او … از چین … / موج … میکند روشن جبین آیینه را
تا برآمد خط سبز از لعل شکربار او / عکس طوطی زهر شد زیر نگین آیینه را
از قبول نقش دل را پاک سازد تیرگی / نه بود زنگ از حصار آهنین آیینه را
در نظرها میکند شیرین‌تر از تنگ شکر / کلک صائب از حدیث شکرین آیینه را

گرچه جا در دیدهٔ آن نور نظر دارد مرا / شوق چون خورشید تابان در بدر دارد مرا
نیست از کوتاهی پرواز بر جا مانده‌ام / تنگنای آسمان بال‌بسته پر دارد مرا
بسکه دارم انفعال از بیوجودیهای خویش / آب گردم چون کسی از خاک بر دارد مرا

نیست از بیچوی پوشیده حال ما ... — آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

بوی پیراهن تسلی سازد بیابان کاروان — گرم رفتاری خجل از راهبر دارد مرا

خارم اما برخیزد از رو بوجه غیرتم — وای بر آنکس که خواهد پا بسر دارد مرا

آسمان صائب بکار از پیر و پایان اوست — گردش چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر و سفر مجنون را — سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون را

سر آزاده به اسباب نمی‌پردازد — موی ژولیده بود بالش پر مجنون را

چشم آهوست بسی لیلی بسیار نگش — نیست در کار دل لیلی بسفر مجنون را

نیست صاحب نظر از نظر بند گریز — نکند از رند غزالان نظر مجنون را

مجنون دگر در عبث محمل لیلی در دشت — نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را

گر در آن زلف ندیدی دل بیتاب مرا — در سیه خانهٔ لیلی نگر مجنون را

گر نظاره منظر چشم غزالان دارد — هست در پرده تماشای دگر مجنون را

غم تو دیار سیه خیمهٔ لیلی صائب — هدف آهی که بر آید ز جگر مجنون را

عجیده در دو هجر تو برکند گر مرا — شاید غلط بنامه کند نامه بر مرا

از مجلس بر انگلا نیست چون گهر — کز آب خود شده است گره بخت تر مرا

چون تیر تا هدف نکنم هیچ جا مقام — بیچاره رهروی که شود همسفر مرا

چند انکه پیش موی زمین شود سفید — کوته نشود امید چو شمع سحر مرا

در هیچ جا قرار ز شوخی نمیکند — نظارهٔ تو ساخت پریشان نظر مرا

عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت — افتاد چون دو قطرهٔ اشک از نظر مرا

صائب ز جوش نقش قفس خود نمیکنم ملال — خوش شوق باد آنکه کند بیخبر مرا

عشق کو تا چاک سازم جامهٔ ناموس را — پیش زبان افکنم این خرقهٔ سالوس را

هیچکس از تشنه کامان بی برون برد — نبض من بند زبان گردید جالینوس را

از خود آرایان نمی باید بصیرت چشم داشت — عیب پیش پا نیاید در نظر طاووس را

حرف دعوی در میان باطلان دارد رواج — هست در بتخانه غلبانگ دگر ناقوس را

زخم از مرهم گوارا تر بود بر عارفان — رخنه در زندان بود از نقش پر محبوس را

میکند در پرده ناموس حسن ایجاد عشق — شمع چون پروانه در پیراهن آرد فانوس را

چرخ

بر سر گنجت صائب پای بر ماکرده ام — چون صدف گنجینهٔ گوهر کف افسوس را

بال و پر بشکند شوق من ز تنگ آشیان خفته را — من براه انداختم این کاروان خفته را

شد ره خواب بد و بیدار همان آسوده اند — برده گویا خواب مرگ این مرغان خفته را

نقد انفاس گرامی رفت از غفلت بباد — ره نزن از خویش بانگ کاروان خفته را

زود گردد چهره با شرم پایان نگاه — میبرد گلشن بغارت باغبان خفته را

هرکه بر ارباب غفلت تلخ از زندگیست / گر که می‌آید بخواب اکثر شبان خفته را

مهر بر لب زن که بر ریزد نمک در چشم خواب / خنده با شیرین کلما خزان خفته را

عالم از افسردگان یک چشم خواب آلوده‌اند / کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

جان قدسی را بنور عشق صاحب زنده دار / شمع می‌باید ببالین میهمان خفته را

مسوزان سنگدل از انتظار هر کبابم را / بدور باده کن تعمیر احوال خرابم را

ادب پرورده عشقم نیاید خیرگی از من / نسوزد آتش هجر پرده شرم و حجابم را

از آن چون موی آتش دیده یکجا نیست آرامم / که آتش طلعتان دارند نبض پیچ و تابم را

بداماان قیامت پاک نتوان کرد خون من / همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را

عنان از شوخ چشمی بر آرم از کف پاسبانش / اگر صد بار در پا افکند بر هم حسابم را

نکردید از جهان با نمک شوری را حاصل / بکن شور قیامت خوش نمک سازد کبابم را

چو ماه نو سر از پای تواضع بر نمیدارم / اگر بالا آن بر زند تا آسمان گیرد رکابم را

مراد از بوسه و پیغام صاحب دل نیاساید / بحرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم را

مبر بجای اطاعت بکار طاعت را / گران بخاطر مردم مکن عبادت را

بمیهمانی مردم مرو و گر بروی / کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را

اگر خدای جهان را سمیع میدانی / مکن بلند برای خدا تلاوت را

بشنوی راست زور در نماز وقت طعام / ز امتلا مکن خون بسمل جماعت را

ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب / ز زود رنجی مکن تلخ کام الفت را

چه لازمست کنی ختم میهمانه را / بجمع گردی ختم کن تلاوت را

مگیر از دهن خلق حرف راز نمار / با آسیا چو شدی پاس دار نوبت را

مشو چو بیخبران از مناسبت غافل / مکن بخلوتیان جمیع اهل صحبت را

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند / شکنجه ایست فقیران با لقناعت را

درین زمان که مقیم است جمله صحبتها / کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

اگر قدم نشود از بزم خلق کشیده / بگوش جان بشنو صائب این نصیحت را

سبکجولان که شوق سبکروحی گرانها را / بدنبال افکند منزل درین ره کاروانها را

ز حیرانی خرد دنده خشک تا تردستی منقش / بدور انداخت بی آب آسیای آسمانها را

چنان کز ابر رحمت ناودان گرد الحان / ز ذکر حق طراوت میشود پیدا زبانها را

نسیم از هرزه نالان چون جرس دور است عشق او / ز فریادی بمنزل میرسانم کاروانها را

ز درد و داغ عشق آنها که میگویند با / ز خامی در تنور سرد می‌بندند نانها را

ز سنجیدهای دوران فالفغان رایت / بها جیب الیسیر خود شمار داستخوانها را

نسیم صبح از تاراج گلزار گر میآید / که مرغان گاشته در یوزه کرده آشیانها را

چنان کز السته دل صاف گردد آبها / خموشی میکند روشن که تیغ زبانها را

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا
جامهٔ فتحست چون شمشیر عریانی مرا

گرچه از آتش زبانی شمع این انجمنم
نیست از رشته جز سر انگشت پشیمانی مرا

زنده سازد گردباد از قید دوران پا در رکاب
بر رود از عالم برون این اسب جولانی مرا

در دبستان تامل کرده‌ام روشن سواد
ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا

بخیهٔ خونین لعت جلوهٔ گل میکند
در گریبان حیا از پاکدامانی مرا

فارغ از آمد شد نقش پیو نگم کرد رفت
خانهٔ در بسته چون آیینه حیرانی مرا

از خراسیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم
مغرب کنج گهر کردند ویرانی مرا

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را
که من از عرض جوهر دست تر دارم سر خود را

ز طوفان حوادث با سبکمغزی نیم غافل
حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را

من از تر دامنی گردیده‌ام چون موج بیپا
خوشا ابری که سازد خشک دامان تر خود را

ز سر بازی درین گلشن جهان خوشوقت میکردم
که میریزم چو گل در دامن گلچین زر خود را

مرا این روسفیدی بس میان تیره روزان بس
که کردم صرف آن آیینه رو خاکستر خود را

بجا نوشش شوم مهر دهان بیهوده گویان را
نمی‌بازم چو کوه از هر صدایی لشکر خود را

ز سودا آنچنان دل سرد از تن بر در گشتم
که چون مجنون بپای مرغ بیجا دادم سر خود را

بود در جوشن داود صائب عاقبت بینی
که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر خود را

سودا بکوه و دشت

سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا
هر لالهٔ پیاله جدا میدهد مرا

مستانه جلوه‌های تو در هر نظاره
چون موج سر بآب بقا میدهد مرا

در دیدهٔ سیاه دلانم اگرچه خوار
آب حیات جان ببها میدهد مرا

باغ و بهار من نفس آرمیده است
بیماری نسیم شفا میدهد مرا

سیراب چشم شبنم من ورنه شاخ گل
آغوش باز کرده صلا میدهد مرا

آن سبزه‌ام که سنگدلیهای روزگار
در زیر سنگ نشو و نما میدهد مرا

در گوش قدردانی من حلقهٔ زرست
هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا

استادگیست قبله‌نما را دلیل راه
حیرت نشان براه خدا میدهد مرا

این گردنی که من چو هدف بر کشیده‌ام
صائب نشان به تیر قضا میدهد مرا

حسن با پیر و انفراد آن هوس باشد چرا
برق عالمسوز در زنجیر خس باشد چرا

بادهٔ پر زور کار سنگ با مینا کند
مست را اندیشه از بند عسس باشد چرا

تا هوا ابر و چمن پر گل بود از بند خشک
آدمی در چار دیوار قفس باشد چرا

دامن غواص پر گوهر شد از پاس نفس
اینقدر غافل کسی از پاس نفس باشد چرا

تا کسی دریا تواند گشتن از ترک هوا
چون حباب موج در بند نفس باشد چرا

تا بخاموشی توان سنگ نشان گشتن کسی
در قطار هرزه نالان چون جرس باشد چرا

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
تا نفس باشد کسی با هم نفس باشد چرا

گمراه کند غفلت من راهبران را | چون خواب زمین گیر کند همسفران را
با بهره ز معشوق بود عاشق محجوب | روزی ز زلال خویش بود مجگران را
در کوه و کمر از ره باریک خطرهاست | زنهار بدنبال مرو کوش کمران را
اکسیر شود از قرب گهر گرد سبکسیر | از دست مده دامن روشن گهران را
هر نامه که انشا کنم از درد جدایی | مقراض شود بال و پر نامه بران را
با دیده‌ی حیران چکند خواب پریشان | صائب چه غم از شور جهان بیخبران را

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را | میشود روشن ز خاکستر سواد آیینه را
زندگانی با تن پر گران مشکلست | پاک کن از صفحه‌ی خاطر غبار کینه را
با بصیرت چشم ظاهر بین نمی‌آید بکار | روز نا حاجت نباشد خانه‌ی آیینه را
دیده‌ی آیینه را جوهر بود موی زیاد | پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را
چون زره زیر قبا پوشیده از مردم کنند | موشکافان طریقت خرقه‌ی پشمینه را
خرقه پوشی بر دو عالم آستین افشاندنست | چون گدایان رقعه حاجت مکن پشمینه را
نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار | میکند مغشوش جوهر صفحه‌ی آیینه را

پر گل بود از مهر خموشی دهان ما | در کام مسیح غنچه نگردد زبان ما
آسوده است خانه‌ی ما از آفت نزول | دارد ز زور خویش نگهبان کمان ما

ای تیغ و ناز وفا

از پیچ و تاب فکر درین بوته گداز | شد مغز نال در قلم استخوان ما
ما از سخن بچشمه‌ی حیوان رسیده‌ایم | تابوت کیست تخته نمایندگان ما
در فکر ما اگر نرسد کس غریب نیست | بیرون نمیرود خبر از کاروان ما
چون موج بیقراری ما را کناره نیست | رحمت بر آن کسی که شود همعنان ما
صائب گره ز زلف سخن باز کرده‌ایم | پوشیده نیست جوهر تیغ زبان ما

جنت دربسته سازد کنج خاموشی مرا | چهره زرین میکند چون بیهوشی مرا
حلقه‌ی ذکر خدا گر در لب خاموش نیست | گر شود توفیق از مردم فراموشی مرا
گوش اگر داری درین بستانسرا مرغ چمن | میکند با صد زبان تلقین خاموشی مرا
غافلی چون رشته کز سیمبران روزگار | رنج باریکست حاصل از هم‌آغوشی مرا
خنده چون غنچه کم کن گرچه خالی بندی | میکند در چرخ بر طاق فراموشی مرا
آنچنان کز خار آتش را فزاید سرکشی | بیش شد رعنایی نفس از خشن پوشی مرا
خانه داری در گذار سیل لنگر کرد نیست | میشود حصن سلامت خانه بردوشی مرا
هوشیاری زنگ غفلت میبرد صائب ز دل | دل سیه چون لاله میگردد ز مینوشی مرا

مرجان بخش اگرچه جام نه میگیرد از مینا | سفال تشنه لب فیض دگر میگیرد از مینا
نگردد عشق خون آشام غافل از دل پرخون | که در هر ساغری ساقی خبر میگیرد از مینا

دل روشن سر بی‌مغز ما را گرم میسازد
که می چون آتشین شد پنبه در میکرد از مینا

سر انگشت حنا بسته با پرداز رنگینی لب
که زور باده بس مهر بر میکرد از مینا

ز رنگین مشربان بلبل که از فیض جان‌بخشی
نصیب از باده نوشان بیشتر میکرد از مینا

ز سیما میتوان دریافت در ادوار مینا شد
عیار باده را صاحب‌نظر میکرد از مینا

دل از اشک ندامت شد تهی در موسم پیری
که ساقی باقی شب را سحر میکرد از مینا

یکی صد میشود در پردهٔ شرم و حیا خوبی
شراب لاله‌گون رنگ دگر میکرد از مینا

ز شوق بوسه بر ساعد دهان غنچه میسازد
بلب ساقی تمنا شیشه بر میکرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم
که جوش می ز رشک دیده بر میکرد از مینا

مینماید بر پای کوبان دار را منصور را
تاک را آتش عنان سازد می پر زور را

هر سبکدستی نیارد نغمه از ما وا کشید
ناخن تیزیست مضراب رگ طنبور را

کی حصاری میتواند ساخت طوفان را تنور
نیست ممکن خصم بر آید بپای پر زور را

زخم ما را اهل شکر خندی بر آرد در شور
بر نمکدان قیامت میزند ناسور را

گردن بیهوده از زهد دربستان میکند
کوشش ما بی مشتار دگر را المخمور را

گرچه پیریم از جوانان جهان خوشترانیم
خنده‌ها بر صبح دارد موی چون کافور را

عقل ناقص پرده‌ساز دغه‌ها بر روی زن
ساز چون گردد بقانون خرد طنبور را

زلف ما تقدیر کار از شانه در کار نیست
صاف شهرت نیست خانهٔ زنبور را

دل چو روشن شد

دل چو روشن شد چراغ عاریت در کار نیست
دست کوته دار ای ماه از شب دیجور را

سخت جانیهاست دامنگیر هر شهپر را
جلوهٔ برق تجلی میکند در طور را

خاکساری بیش ما از ملک چین بالاتر است
آب از ظرف سفالین میخورد فغفور را

رتبهٔ افکار صائب بلند افتاده است
کی رسد هر کوته اندیشی بفکر دور را

سمندر گرد از رنگ گرم من بر عنان آب را
ز گوهر چون صدف بر سخت گردون جای آب را

زبان در مجلس دانشوران خاموش شمع را
که نور غیبت در سیما چراغ ماهتاب را

بخیل آسوده است از فکر تعمیر دل سایل
که چشم غنچه داند توتیا گرد خراب را

نگردد جمع با طول امل جمعیت خاطر
خلاص از کشاکش نیست این موج سراب را

غنیمت دان درین ایام نعمت را اگر بخت
نخواهی یافت خط سبز و رنگ آفتاب را

شقایق حقهٔ تریاک تا گردیده دانستم
که افیون میکند آخر خمار می شراب را

غزل گوی بصائب ختم شد نکته ازین زان
رباعی گر بسلم شد ز موزونان کی باب را

مرا ز نشئهٔ می ساخت کامیاب بهوا
که همت دارد بیهوشی شراب بهوا

علاج ظلمت ابرست بادهٔ روشن
که دل سیاه کند با شراب ناب بهوا

بگردش آر می پرده سوز را ساقی
که شد ز آه برسیه عنبرین نقاب بهوا

امیدهست شود شسته توبه نامهٔ ما
شود ضمن لطافت گر از سحاب بهوا

شکایتی که مرا از بهار همت است / که میکند ز نی آب در شراب هوا

مده بدست هوا اختیار خویش که هست / عنان گسسته تر از موجه سراب هوا

هوا پرست بود هر زمان بشغل دگر / که اختیار ندارد در انقلاب هوا

برون کن از سر نخوت هوا پرستی را / که چون حباب کند خانها خراب هوا

اگر نه صبح قیامت بود چرا گردد / چو نامه از رخ او بر نقش نقاب هوا

شدی چو پیر مرو در پی هوا صائب / که دلپذیر بود در موسم شباب هوا

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا / گشوده شد در جنت ازین کلید مرا

کنم سیاه ز نظاره گر بنفشه خطان / شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

گران بهم نخریدار از سبکروحی / بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا

ز نیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم / ز کوه درد ز بس نبض آرمید مرا

ز تخم سوخته سبزی امید نتوان داشت / چگونه اختر طالع شود سعید مرا

ز حسن عاقبت عشق چشم آن دارم / که صبح وصل شود دیده سفید مرا

ز روی تازه من تازه روست صائب باغ / اگر چه نیست بری همچو سرو بید مرا

طاق گرد از بر دو عالم طاق ابروی آن مرا / ساخت وحشی از جهان آن نرگس جادو مرا

چون دهانش زد بنام و نشان خواهم نشان / کرد چون ... فکر میان او مرا

از سیه مژگانی او

از سیاهی تازه گردد داغ آب زندگی / شد خار چشم لیلی مجنون ز آهو مرا

نیست ممکن چون صدف لب بستن از دریا کرم / گرد ... جای آب رو مرا

سخت تر ... / آب باریکی که هست از زندگی در جو مرا

عیبجو انسانم بستر کرد پهلو آشنا / جای دل پیکان اگر می‌بود در پهلو مرا

چون شرر از سنگ و لوم خانه هر جا میروم / میرسد سنگ ملامت بسکه از هر سو مرا

خورده ام خون کرده ام تا رنگ چون خوش ... / در گره چون نافه مشک است ... بو مرا

همت من دست اگر از آستین بیرون کند / آسمان باشد کمان حلقه بر بازو مرا

از زبان شکر نعمت را تلافی میکنم / آب چون شمشیر جوهر میشود در جو مرا

صائب از آب مروت دیده گر بندد تهیت / چون نباشد سبزه امید با نیرو مرا

غوطه در گل داده بود اندیشه دنیا مرا / ناله سان شد دلیل عالم بالا مرا

گرچه چون حلاج مهر خامشی بر لب زدم / ... آخر بینه از مینا مرا

از سیاهی خضر آرد گلیم خود برون / نیست بر خاطر غبار از ظلمت سودا مرا

بود از بس بر دل من دیدن مردم گران / شد سبک در دیده کوه قاف چون عنقا مرا

با کمال قرب از پاس ادب خون میخورم / تشنه خشکیست چون مرجان ازین دریا مرا

نیست مانع بحر را گرداب از جوش و خروش / مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا

حسن عالمگیر را هر جا که جوید حاضر است / هر غباری محمل لیلیست زین صحرا مرا

چون الف در بسم گردد محو باء میشود / عمر کوته جاودان سازند زان قدر غنی را
در سرانجام اقامت نیستیم چون غافلان / توشه ره همت صائب چشم از دنیا را

فقر سنجید ار کند سلطنت عالم را / هوس ملک نباشد پسر ادهم را
میکند کار خضر نفس چو گردید مطیع / دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
خرده بشمار گنه را که گنه همت بزرگ / گندمی کرد ز فردوس برون آدم را
نیش چشمی که کنند از پرده شناسان حجاب / شاهدی غیرت بود از چهره خود مریم را
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر / گل بخورشید رسانید سر شبنم را
میتواند نفسی کرد جهان را روشن / هر که چون صبح برآرد به تامل دم را
دانش آنراست مسلم که بتر پوشد ترم / گره از خجلت ز جبین باز کند ملزم را
حق کمالات به هرگز نرساند خود را / در کف دیو قراری نبود خاتم را
کار اکسیر کند همت ذات صائب / خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

ز ارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را / سبکروحی فزون از نخل عیسی کرد مریم را
بهشت جاودان خواهی مخور دنیای محنت را / که حرص دانه در دام بلا انداخت آدم را
نکونامی بزرگان را به هر کار از اثر ماند / ز فیض جام ذکر خیر در دوران بود جم را
همین در سرفرازی صبح خود را بر انجم کم / که جا در دیده خود میدهد خورشید شبنم را

[illegible marginal note]

بود ده روز سایا توسم این دانه افشان / ز غفلت بگذران با گریه ایام محرم را
ز حرف راست سرآید براه راست گوهر / لوای فتح اگر از تیغ بیرون میبرد خصم را
بماند گر فرصت از شعله دو گردان شود دولت / که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را
اگر از دست احسان زر و سیم دولت نگیرد / تملق از خود آسوده دارد باری اهل عالم را
نزاد گریه من آب روی پیش او صائب / وگرنه گل بدامن میدهد چاک تبسم را

نعل در آتش نهد دیوانه من سنگ را / شعله جواله سازد با فلاخن سنگ را
سخت جانان نشد با عالم دلگشا بیکدگر / میکند کلگیر روی سخت آهن سنگ را
نفس سرکش را دل روشن باصلاح آورد / نرم از آتش میشود در کهساران گردن را
این زمان بار گران دیدارم ورنه از جوش جنون / سخت دست تو از آتش بود و بر سن
سهل باشد گر ز آتش دست فرهاد سخن / هر ریگ گردد چو مار شمع روشن را
خواب سنگین شد سبک از شور مژگان او / شهپر پرواز میگردد فلاخن سنگ را
ما بزور می ره دیر میخانه از خود میرویم / میشود سیلاب گاهی بار رفتن سنگ را
هر که دارد عذر خواهی بر گنه باشد دلیر / مومیائی شد امید بدل از شکستن سنگ را
شد یکی صد غفلت من صائب از تقدیر دوتا / خواب سنگین شد در آغوش فلاخن سنگ را

سبز میگردد روان چون آب آن نادان ما را / خضر نتواند بآب زندگی راندن ما را

بسکه دل سردم ز نار و پود بستر چون کتان / میتواند بی تو مهتاب سوزاندن مرا

دشمن نژادارم از تیغ تغافل بسته چاک / چشم خواباندن بود شمشیر خواباندن مرا

عشرت روی زمین از من بود چون صبح عید / یک جهان خوشوقت میگردد ز خنداندن مرا

دستگیری میکنم آنرا که گیرد دست من / چون دعا دارد اثرها زیر لب خواندن مرا

گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته ام / میتواند یک نگاه گرم گیراندن مرا

همرهی دستی بیار دها و کنعان را خرید / در ترازو از گرانقدری بود ماندن مرا

اگر چون سنگ بی لاف دور دوم از خود بیکسی / از مروت نیست گرد سر نگرداندن مرا

حاصل من منحصر در گرد حاصل گشته است / وای اگر نیست صائب دانه افشاندن مرا

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا / بهره جز داغ ازین لالهستان نیست مرا

تهی چشمی خود ساخته ام چون غربال / چشم بر خرمن آن مورمیان نیست مرا

آه کز قامت چون تیر سبکروح دران / غیر خمیازه خشک چو کمان نیست مرا

در خرابات جنون نشو و نما یافته ام / سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا

سرد گردیده دل و دست من از جمعیت / برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا

مال اگر نیست مرا چشم و دل سیر هست / آبرو هست اگر آب روان نیست مرا

دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب / سختی بخت کم از سنگ فسان نیست مرا

از خیال رخ خیالات تو صائب / برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

سپر داغ ز سنادی دیده روزن مرا / خانه از روی که یارب میشود روشن مرا

خوشتر است از جامه پوشیده عریان زیستن / تیره میگردد فلک از بوی پیراهن مرا

فتح باب من بود در بستن چشم و دهان / میشود از روزن مسدود دل روشن مرا

یک گره پیچ و تاب میشود رشته جانم گره / آب باریک اگر میبود چون سوزن مرا

تا بچشم نور وحدت سرمه بینش کشید / هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا

فلس من چون ماهیان ظاهر نگون تن / حلقه فتراک شد هر حلقه زین جوشن مرا

با رخ او داغ در زیر سیاهی مانده است / دیده خورشید اگر صائب شود روزن مرا

خوشا آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را / نسازد گوشه چشم توقع گوشه گیری را

خزان دل را خنک از نوبهاران بیش میسازد / با ایام جوانی هیچ نسبت نیست پیری را

چراغ زنده کارا اگر جهان افروز میخواهی / مدد از دست چون داماد میشمار دستگیری را

میان زنگ و آئینه صحبت در نمیگیرد / نمکدان خط بر لبهای سیه ارشد خمیری را

ز صیقلهای بی صورت دلت گرد دکان بستان / زنی بر سنگ اگر آئینه صورت پذیری را

خود آرا آنچنان بر جامه ابریشمین نازد / که بندار زر بردار دقعات حریری را

بقدر غیرت همکار گیرد اوج هر کاری / زبان دارند صائب عندلیبان خوش صفیری را

نمی در جوش آورد خون منی دیوانه را / سری سازند ناخن مطرب بی تاب این خانه

عاشق و اندیشهٔ بوس و تمنای کنار / بهر عبرت شمع آتش میزند پروانه را
میرساند بوی می خود را بمخموران نخست / کو برآرد محتسب با گل در میخانه را
روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ایم / شسته ایم از لوح خاطر ابجد طفلانه را
چشم شور تلخکامان حلقه بر در زد مرا / تا چو زنبور عسل پر شهد کردم خانه را
در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند / نیست با لفظ آشنایی معنی بیگانه را
دل بعیش جنتی نخال زیر زلفش وحشت است / چون گره نتوان جدا از دام کردن دانه را
همچو شمع کشته گر زنده کنی کار از هم / جامهٔ فانوس اگر گردد کفن پروانه را
گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب / میگشاید زور آخر در میخانه را

چشم بگشا سبک از خواب گران کن خود را / بر هوا پای بنه تخت روان کن خود را
گوهر آبله در راه طلب رنجه ایست / قدمی پیش نه از دیده روان کن خود را
میکند کار لب نان لب افسوس اینجا / لب بگز فارغ از اندیشهٔ نان کن خود را
ز جوانی بخور افسوس در انجام حیات / بادهٔ کهنه بدست آر و جوان کن خود را
زرد رویی گل روی سفید هشیاریست / می گلرنگ بکش لاله ستان کن خود را
اگر از تشنه لبان گهر سیرابی / سعی کن همچو صدف پاک دهان کن خود را
شکوه از خشم زبان گردن مردم شکست / قفل آهن از گوش گران کن خود را
میتوان زندگی بنظر گرسنه چشمان جهان / چون شب قدر نهان در رمضان کن خود را

برکت میرود از هرچه بآن چشم رسید / صائب از چشم بد خلق نهان کن خود را

نیست ممکن رام کردن چشم جادوی ترا / سایه میپوشد زمین از دور آهوی ترا
دیدهٔ من نیست گر شایستهٔ رخسار تو / سجده از دور دارم طاق ابروی ترا
گر گذارد قوت گیرایی در دستها / در گره بندند گل بر اهل جهان بوی ترا
پلهٔ ناز تو دارد ناز مینا را سبک / کوه تمکین سنگ کم باشد ترازوی ترا
هر گره آسان بود در حل و عقد مشکلات / بر زبان چون شانه دارد حرف گیسوی ترا
آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود / سرمه گویاتر کند چشم سخنگوی ترا
مصرع برجسته بیمالست از خاطر رود / چون کند صائب فراموش قد دلجوی ترا

صلح در پرده بود یار بجنگ آمده را / مده از دست گریبان بچنگ آمده را
آشنایی ز نگاهش چه توقع دارید / نور اسلام نباشد ز فرنگ آمده را
ماجرای دل و آن غمزه بدست میپرس / میچکد خون ز سخن شیشه بسنگ آمده را
میکند کلفت یک خانه شهری تا نیر / شهر زندان بود از خانه به تنگ آمده را
در سفر ریگ روان راحت منزل دارد / مانده کم بود از راه درنگ آمده را
کوشش افکند ترا دور ز منزل ورنه / راه نزدیک بود پای بلنگ آمده را
با قد همچو کمان تنگ ببر چون گیرم / صائب آن قامت چون تیر خدنگ آمده را

گرچه باشند آن دو زلف مشکبار از هم جدا | نیستند اما بوقت گیرودار از هم جدا
مست و مخمورند از هم گرچه دور افتاده اند | نیست در چشم تو مستی و خمار از هم جدا
چند باشیم از حجاب عشق و استغنای حسن | در ته یک پیرهن ما و نگار از هم جدا
لرزد از بیم جدایی استخوانم بند بند | هر کجا بینم فلک سازد دو یار از هم جدا
سر بیک جا میگذارند این دو راه مختلف | مینماید گر بظاهر زلف یار از هم جدا
یک دل صد پاره آید عارفان را در نظر | گرچه باشد برگ برگ لاله زار از هم جدا
سبحه گردند باهم چشم چون بر هم نهند | هست اگر جانهای روشن چون شرار از هم جدا
از دل روشن علایق را شود پیوند سست | ماه میسازد کتان را پود و تار از هم جدا
تن ز روح افتد با کمال الحق | از نگاه چشم شور روزگار از هم جدا
آشنایان ظاهر پرده بیگانگیست | آب در دهن هست در یک جویبار از هم جدا
غافلند از پشت و روی کار صائب ورنه نیست | چون گل رعنا خزان و نوبهار از هم جدا

نیست ظرف باده توحید مخمور مرا | میکند حلاج این می منبر منصور مرا
مستی بلبل بایام خزان خواهد فتاد | گر بیابی عنوان بهار افزون کند شور مرا
در کف آیینه چون سیماب باشم بیقرار | گر سلیمان جا بدست خود دهد مور مرا
میکشم با قامت خم گشته بار عشق را | کم نمیسازد کشیدن چون کمان زور مرا
ره بعیش بازوان الفکار برده ام | بر نتابد کاسه چینی فغفور مرا

حرف حق با باطلان خون مرا رنگین کند | دارد آخر بر حدیث دار منصور مرا
صائب از دشنام تلخ او شکایت چون کنم | تلخی جان شکر نیست مخمور مرا

نیست صائب درد غربت جان افگار مرا | با قفس آزاد کن مرغ گرفتار مرا
دارد از زنار نقش زنار نفس کام دم | تا دم آخر گسستن نیست زنار مرا
درد را انجار که بر من گوارا کرده بود | شربت عیسی بجان آورد بیمار مرا
از سر و سامان من بکند اگر شور محبت | چون کف دریا پریشان کرد دستار مرا
گریه بیرون برد از دستم عنان اختیار | سر بصحرا داد جوش لاله کهسار مرا
دست میشوید بکار گل بآب زندگی | چون خضر هر کس کند تعمیر دیوار مرا
عالمی آید از کف من صائب براه | بهره ور گردد اگر هیبت گفتار مرا

از رشک تلخ خود باشند شراب ناب | چون زمین شور از خود میتراود آب را
آب روی کوه را از گرد غم میشوییم | بحر را سازد غبارآلود اگر سیلاب را
باکمال بیقراری دلنشین افتاده ایم | در کف آیینه لنگر میکند سیماب را
آه سرد ما جهانی را بشور آورده است | میکند کار نمک در دیده ها مهتاب را
از دل چاکیم در دیر و حرم با آبروی | کافر و مومن نمیپیچد سر از محراب را
بحر را گر بخبر مرجان غنید از زور جوش | دست کوته دارد از نهار از دل بیتاب را

استخوان در پیکر ما توتیا خواهد شدن / گر چنین گردد گران صائب ز غفلت خوابها

شمع چندان که سوزد بال و پر پروانه را / بیقراری میدهد بال دگر پروانه را

حسن بی‌تمکین دل گیرا و دلسوزی عاشق کجا / شمع میراند بآب از چشم تر پروانه را

عشق میسازد در نظر با حسن را صاحب شکوه / ذو الفقار شمع باشد بال و پر پروانه را

هر چراغی کی یار دارد نور چشم عاشق است / خوشتر است از خردهٔ جان هم زر پروانه را

بیقراریهای دل افزوده در ایام خط / گرد شمع صبحگاهی گرمتر پروانه را

نیست بی‌پروای ما را فکر عاشق در شمع / از فروغ چهره میسوزد پر پروانه را

از مروت نیست با ما سرکشی گر قرب شمع / نیست آغوش وداعی بیشتر پروانه را

بر تهی آغوشی خود آه حسرت میکشم / هر کجا بینم کشد شمعی ببر پروانه را

در قبای آل عالمسوز میگردد جمال / شمع در فانوس سوزد بیشتر پروانه را

پیش ازین پروانه میگردید اگر بر گرد شمع / شمع میگردد کنون بر گرد سر پروانه را

جامهٔ کعبه است دود آتش پرستان را بچشم / نسبتی نیست بشمعها در نظر پروانه را

باک از همسر کرده میسوزد بیابان ندم که نیست / غیر پای شمع ماوای دگر پروانه را

بی بلاگردان خطر دارد ز چشم شور حسن / وای بر شمعی که افکند از نظر پروانه را

گرد دل صائب نگردد سیر باغ جنتش / آتشین رویی چو باشد در نظر پروانه را

شمر زخم

مشت زر عمر خود نفسها شمرده را / دفتر مساز این ورق باد برده را

بازار افسرده مکن گفتگوی عشق / تلقین نکرده است کسی جان مرده را

بپذیر عذر باده کشان را که هیچگاه / در دست خویش نیست عنان آب برده را

چون غنچه پوست بر بدنش تنگ میشود / هر کس گره کند بدل تنگ خرده را

اندیشه کن ز باطن پیران که چون چنار / هست آتشی نهفته بدل سالخورده را

صائب نظر بسیب زنخدان یار نیست / دندان بسیار بیار دل خود فشرده را

در دل هر قطره آماده است دریایی مرا / هست در هر دانه دام تماشایی مرا

حسرت ملک سلیمان میکشم از چشم مور / هر کف خاکی بود دامان صحرایی مرا

بر نمیدارد ترازوی قیامت سنگ کم / ورنه از سنگ ملامت نیست پروایی مرا

گرچه چون اشک یتیمان بیقرار افتاده‌ام / چشم قربانی کند مژگان گیرایی مرا

سر خط مشق جنونم نارسایی میکند / نیست در مد نظر چون سرو بالایی مرا

دردمندی درد را بسیار درمان کرده است / بر سر بالین نباشد گر مسیحایی مرا

میشود از جولان من انگشت حیرت گردباد / در خور سودا اگر میبود صحرایی مرا

با دل بی آرزو بر دل گرانم یار را / آه اگر میبود در خاطر تمنایی مرا

غیرت من صائب از همکار باشد بی نیاز / ذوق کار خویش باشد کار فرمایی مرا

کلگونه چه حاجت بود آن روی نکو را / با پیرهن گل نبود کار رفو را

در کوی تهی‌دست نهفته است درازی / زنهار ز سنگ دست مگیرید سبو را

در مردم با مغز سرایت نکند حرف / رنگین نکند باده کل تنگ کدو را

فیض دم خط چون دم صبح است جگرگیر / از دست مده فصل بهاران لب جو را

در دامن گل همچو سپند است بر آتش / دیده است مگر شبنم گل آن بر و رو را

بر خاطر دریاست گران باد مخالف / در مجلس می راه مده عربده جو را

از حرف لب هرزه درایان نتوان بست / خاموش کند کوشش گران بیهده گو را

صائب چه خیالست شود خرده ز هیچ / تا غنچه صفت تنگ نگیرند گلو را

بقدر دم ازین عالم توانی آرمید اینجا / که اینجا هر که مستی کرد شد وانه رسید اینجا

ندارم با سیه‌کاری ز رحمت بیم رسوایی / که از خجلت نخواهد نامه‌ام گشتن سفید اینجا

اگر اینجا گشایی عقده از کار رفیقان / در جنت بروی باز گردد بی‌کلید اینجا

اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشی اینجا / نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید اینجا

بغربال بصیرت پاک گردان دانه خود را / که هر تخمی که کاری یک به یک خواهد دمید اینجا

نخورد اینجا ز غفلت هر که روی دست از دنیا / نخواهد از ندامت پشت دست خود گزید اینجا

ز خاموشی گذارد هر که اینجا بر جگر دندان / بجنت می‌تواند رفت با گفت و شنید اینجا

کسی کز سایه آتش اینجا نیاسود آتشین مغزی / کی در سایه طوبی تواند واکشید اینجا

در اقلیم مدارا

در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب / بمویی می‌توان کوه گران را واکشید اینجا

ز دل بگشا گره دست اگر خیر... / که قفل از اندرون خانه می‌دارد کلید اینجا

ز فیض گریه کز غمکده مستان دل گرفته / عرق خواهد شد و بر چهره‌ات خواهد چکید اینجا

زره با عشق مستانه عشق دارد جذبه صائب / که نتواند شکار رو بجستن از تو بیا دوید اینجا

شکست رنگ می از ترک میگساری را / نمک بچشم قدح ریخت هوشیاری را

شده است حلقه گرداب چشم قربانی / ز جار موجه طوفان بیقراری را

جهان که از آیه رحمت امید خلق افزود / یکی هزار شد از خط امیدواری را

رسید خبر که چشم ما بمعراجی / که ماه بر فلک از هاله‌اش حصاری را

کلاه گوشه همت بلند کرده ماست / چو تیغ کوه ز ابر است آبداری را

جهان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست / که از گناه نکرده است شرمساری را

بزیر تیغ فشردیم پای خود چندان / که کوه است کمرش بزد باری را

ز تار و پود جهان آگهیم با طفلی / دو دیده است بهر کوچه سواری را

زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش است / دهان شکر گذاریست زخم کاری را

از آن دو دیده بآفاق نام ما صائب / که روشنست جهان از نفس شماری را

اگر بلا شود همسایه در صحرا / شود دو آتشه رخسار لاله در صحرا

هنوز از اثر دود آه مجنون است / سیاه روزی چشم غزاله در صحرا

نشد دل پر خون کشاده از وسعت / که شد کرده جگر آه لاله در صحرا

ز جا ز جا چو رگ چنگ ناله برخیزد / اگر شود ز لبم پهن ناله در صحرا

فغان که حلقه سرگشتگی ز حیرانی / احاطه کرده مرا همچو هاله در صحرا

بداغ آبله یابند دشت پیمایان / نشان پای مرا همچو لاله در صحرا

ز کوه دامن دشت جنون پر از سنگ است / شود نصیب که تا این نواله در صحرا

سیاه خیمه لیلی ز گریه مجنون / نهان بخون شده چون داغ لاله در صحرا

ز تربت مجنون بی کسی شکند / خار سنگ ملامت بر آله در صحرا

مگر نسیم از آن زلف سرکش شکفت / که لاله ما شده مشکین کلاله در صحرا

گل همیشه بهارست داغ من صایب / اگر بهار زند جوش لاله در صحرا

نمی‌باشد ز پا بر کا چراغ خانه ما را / ز چشم جغد باشد روشنی ویرانه ما را

گرانی میکند بر گوشه گیران پیر و منت / نگهدارد خدا از چشم روزن خانه ما را

در و دیوار نتواند عنان سیل بگرداند / که منع از کوچه گردی میکند دیوانه ما را

پر پروانه سازد پرده خواب فراغت را / مده در گوش خود ره آتشین افسانه ما را

بچوب گل دهد تهدید ما ناصح ازین غافل / که گردد خامه مشق جنون دیوانه ما را

نفس دزدیده یاد خلوت نازک خیالان نه / که مت از چشم آهو حلقه در خانه ما را

اگر در دو سخن

اگر در دو سخن میداشت صایب دیده بینا / ز گوهر چون صدف میکرد آب دو دانه ما

[illegible]

بهر شورش مرو چون موج از کف دامن ما / که باشد عقد گوهر خوشتر از خزین دریا

وصال دایمی افسرده سازد شوق عاشق را / سری کامی بر آورد چون حباب از زلال دریا

چو موج آنکس که داد از کف عنان اختیار خود / حمایل ساخت دست خویش را بر گردن دریا

ز دست کوته افتادن برگ عیش گلستان شو / که فلس ماهیان گرده علاج جوشن دریا

صفای دل مرا آزاد کرد از قید خود بینی / که نتوان دید عکس خود در آب روشن دریا

ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروایی / نمیدانند نهنگ پر دل از آشفتن دریا

نجابت خوش توان شد گوهر اسرار محرم / صدف با لب از گفتار بستن نخزن دریا

گوارا میکند مشرب لجوج ما سازگاران را / بود ماهی گل بیخار در پیراهن دریا

ز خون پاک کشتان تیغ او را نیست پروایی / نگیرد غنچه خونین مرجان دامن دریا

بزرگان را کند ترد ستی از آفت سپر دایی / که از موج گهر باشد علاج جوشن دریا

بر آرد از پرده شرم حجاب صایب که میگردد / حباب از شوخ چشمی تکمه پیراهن دریا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا / خامه مشق جنون گردید چوب گل مرا

صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار / دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا

با پریشان خاطران از دوست مشرب خوشم / هست تنها پنهان بود در موج سنبل مرا

پای طاوس از پر طاوس باشد بی‌نصیب / نیست غیر از خار خاری زان رخ گلگون مرا

میشود از زود رفتنها گرانان خوشگوار / نیست از سیل بهاران شکوه چون ویرانه مرا

خواب من هر چند از رطل گران سنگین‌تر است / شیشه می‌میکند بیدار از قلقل مرا

گل چو شبنم روز می‌بندد چشم پاک بین / می‌برد با خود بسیر گلستان بلبل مرا

مغز رنگین شراب لاله رنگ من بس است / نیست صائب دیده حسرت بجام مل مرا

کیرم چگونه زان بت طناز بوسه را / گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را

بیجاده است بوسه ز باران عقیق لب / گر چند به رسیده بپر پرواز بوسه را

جمعیت حواس بود ذوق گوشه گیر / باشد از آن بکنج لب انداز بوسه را

همن چون کنم که میکند آن لعل آبدار / چون ماهیان تشنه دهن باز بوسه را

سازد لب و دهان تو از گنگ خوشخرام / گیرنده‌تر ز چنگل شهباز بوسه را

دندان بدل چگونه فشارم که میشود / لب باز کرده است پی پرواز بوسه را

بر لب چگونه مهر گذارم که میکند / خاموش در دهان تو آواز بوسه را

ترسم که گیرد آن لب یاقوت فام را / خونها که میکند بدل از ناز بوسه را

دندان بدل فشار که آن لعل آتشین / روزی بریده میشود از گاز بوسه را

از کف عنان صبر چو سیماب برده‌اند / خوبان ز روی آینه پرداز بوسه را

جان کنج لب کجاست که زود بنهد زیر تیغ / صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

عرق بچهره نشسته است آن پریوش را / که دیده است باین آبداری آتش را

مکن اشاره ابرو بکار بوالهوسان / مزن بصید زبون تیر روی ترکش را

بجا گساری ما حرف نیست قند بیان / مکن بجام سفالین شراب بیغش را

ز دل بیار نسنجیده حرف را بزبان / عنان کشیده نگهدار اسب سرکش را

زمال حرص محالست سیر چشم شود / که سوختن نبود اشتهای آتش را

گهر شناسی زردن صائب این بصیرت نیست / مخوان بمردم بیدرد شعر دلکش را

سفید بیاض مو سیاه کی سازد سیل را / که کلبه تنگ رحیل افسانه خواب غافل را

ز نقصان بصیرت طامع اهل بیروا / که چشم کور گرداند کاسه دریوزه سایل را

نمازه چون زبان آرا می‌سیم تهدید بر جود / که من در راه کردم از گرانی خواب منزل را

شهادت میکند ایجاد اسباب طرب از جود / که مطرب باشد از بال پر خود مرغ بسمل را

زبان عذر خواه صید بسمل را نمی‌باشد / مگر خواهم بحیرت عذر دست تیغ قاتل را

ز سنگ کودکان سبکبار گردم ندانستم / که میگیرد شکستن مومیایی شیشه دل را

از آن هر لحظه مجنون در بیابان گرد جولان / که در هر جلوه لیلی میدهد تغییر محمل را

لحظه امید دارد دل طاقت عاشق / که سازد قوت تیار چشم طوفان دیده ساحل را

شوند از اهل غربت ابدال خنگ هم صائب / توان کرد از هموار کردن مهره گل را

گرچه جان افتاده است از جانان جدا / موج را نتوان شمرد از بحر بی‌پایان جدا

از جدایی قطع پیوند خدایی مشکل است / گر شود صد پاره از هم کی شود قرآن جدا

همت با هر ذره خاکیست جیحون کاله / میکند هر قطره از دریای من طوفان جدا

عشق همسایه است در خلوت شود غافل ز حسن / نیست در زندان زلیخا از مه کنعان جدا

میتوان از عالم افسرده دل برداشتن / از تنور سرد میگردد دگر مهمان جدا

کم نگردد آنچه می‌آید بمجنون دل بدست / نیست از دامان دریا پنجه مرجان جدا

قانع از روزی بتلخ و شور شو صائب که نیست / پسته را آمیزش قند از لب خندان جدا

باعث آزار شد ترک دلآزاری مرا / تخته مشق حوادث کرد همواری مرا

روز روشن میکند کار نمک در دیده ام / شب ز شکر خواب باشد خط بیزاری مرا

گر نجوشم هر سر خاری کند بند چو تیغ / روی خندان میکند چون گل سپرداری مرا

نیستم مقبول تا مردود خاطرها شوم / چون یتیمان نیست بیم از خط بیزاری مرا

صائب از پند و نصیحت غفلت من بیش شد / نیست زین خواب گران امید بیداری مرا

کند لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا / شود هر لاله بر مجنون من میخانه در صحرا

گرفتار محبت روی آزادی نمی‌بیند / که موج ریگ زنجیرست بر دیوانه در صحرا

بیا باز آ که غوغا نیست با خلقی چو لیلی / ز زنجیر جنون باشندم از سیل دیوانه در صحرا

نمکگیر است یاد شهر مجنون مرا در دل / اگر میداشتم از سنگ طفلان خانه در صحرا

نمی‌اندیشد از ژولیده موییها که مجنون شد / که دارد پنجه شیران مهیا شانه در صحرا

مهیا ساز از داغ جنون مهر سلیمانی / نشست و خاست کن با دام و دد دیوانه در صحرا

بحرص شهریان صد خانه زر بر غم آید / ز ابراهیم که لیلان داشت جام خانه در صحرا

کنون از سایه من میرمد آهو ختن وقتی / که از ناف غزالان داشتم پیمانه در صحرا

ز سودای جنان صائب بوحشت آشنا گشتم / که خضر آید بچشم سبزه بیگانه در صحرا

گر صاف دماست شراب است در اینجا / ور سوخته همت کباب است در اینجا

سالم کسی از بحر جهان چون بدر آید / شورست اگر چشم حباب است در اینجا

بیدار دلان نیست گزند از لگد بید / تا چشم نگشود بخوابست در اینجا

سودای من از ساغر سرشار فزون شد / خشکست اگر ریشه در آبست در اینجا

از میکده چون خام برآیم که بطی / از گرمی هنگامه کباب است در اینجا

از حلقه ماتم زدگان کیست برآید / پیمانه می چشم پر آبست در اینجا

پیش که برم شکوه این بخت گرانخواب / بیداری دولت همه خوابست در اینجا

از روی عرقناک دل لعل می آلود / هر سو نگری عالم آبست در اینجا

از وحشت علایق نگذر باش کزو خار / سر پنجه شاهین و عقابست در اینجا

ما از تو به پیغام دروغیم تسلی / این است خطا یا که صوابست در اینجا

مجموعهٔ صوفی بود از غیر خدا پاک / خون در دو جهان بر سر جرب است اینجا

هر کوه تحمل که رسد عقل برانگیزم / چون ریگ روان پا برکاب است اینجا

از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا / آباد بود هر که خراب است اینجا

تا روز قیامت که برش شکوه گشایم / دست من و دامان نقاب است اینجا

از صبر عزیزان چه ثمر با که بجنبند / بیجا صلح باز شتاب است اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان / خون در دل صائب ز حجاب است اینجا

منفعل گردد فلک را بر یک آمین آسیا / از شکست دل نگردد بیش تسبیح این آسیا

میشود از دل شکستن تیزتر دندان او / حیرتی دارم ز دندان مسخر این آسیا

حرص پیران زیاد از ریزش دندان بما / دانه خواهد بیش چون افتد بکار این آسیا

ز علین تمنا ز تیغ ماه نو خون میچکد / تیغ خون ریزی بود هر گردش این آسیا

رحم در دوران دولت از بزرگان مجو / شعله زور آورد بر سنگ زیرین آسیا

باش تر دامن روزی گر آید بدست / میکند با کاهلان این نکته تلقین آسیا

ناتوانی چون زند سر کله بانه آسمان / چون برآید دانه سالم ز چندین آسیا

لقمهٔ بیکدر نداز اکند انجم فروغ / میشود از دانه خورشید زرین آسیا

چرخ میگردد بکام مردم دون این زمان / گر بنوبت بود در ایام شیرین آسیا

صبر را عاجز کند دوری گردش از قناعت / میکند سر رشته گم از آب رنگین آسیا

سود در رزق کسان دل را شور میکند / کم بود دلها رخش با شیخ بالین آسیا

تازه شد ایمان من تا دیدم از مسیح آله / میکند با آب سیر دور چندین آسیا

گر کند آفاق را چون صبح از احسان رو سفید / نیست جز گرد کدورت رزق من زین آسیا

نعش از خورشید صائب روزتاب در گذشت / تشنه خونست از بس گردش این آسیا

از گرد خط فزود محبت بدل مرا / پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا

آزاد گرچه سرو بود عذرخواه من / دست تهی ز خلق ندارد خجل مرا

باشد چو نقش پای زمین گیر تن بلا / در کوچه که رفته فرو پا بگل مرا

در دیده دام چو زخم از آن تیغ آبها / ابروان تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم / کز قید عقل داد نجات این بحل مرا

کاشانه زانوست جام جم دل آگاه را / یوسف از روی زمین خوشتر شمارد چاه را

از غبار خط شکین حسن میباید بجو / گرد لشکر نوبتیان حشم باشد شاه را

هر که هموار است با طفلان از راه میبرد / سیل بی زنهار داند آب زیر کاه را

خواب میسوزد بچشم راه‌دان از بیکر و حول / نیست آرام از رسیدن طالب الله را

ابر نتواند گرفتن رخنه چشم ببرق / مهر خاموشی نگیرد آتش راه آه را

تشنه تر گردد از نعمت تهی چشمان حرص / آب سیمابست سازد سیر چشم چاه را

برنیاید شعله را از سر هوای سرکشی
نفس چون از دل برآرد رشتهٔ حب جاه را

فربهی از خوان مردم پیچ باریک آورد
گره نور عاریت آخر بلا یا ماه را

شد جهان پر شور صائب از صریر کلک من
بلبل از من یاد دارد نالهٔ جانکاه را

چنان دانسته می باید زمین را بنهی پا را
که بر روی سلیمان مور در محشر نهی پا را

قدم بیجا نهادن در قفا دارد پشیمانی
ادا کن سجدهٔ سهوی اگر بیجا نهی پا را

حضور کنج عزلت کمتر از خاک حرم دارد
اگر خواهند در خلوت باستغنا نهی پا را

بدامان تجرد گر سبکروحانه آویزی
چو عیسی از زمین بر عالم بالا نهی پا را

نمیزی گر بجا گر راه آبروی درویشی
کنی سبز از طراوت چون خضر هر جا نهی پا را

توانی گر ز خود چون بوی پیراهن برون آمد
شود بینا اگر بر چشم نابینا نهی پا را

نگهبان بشمارت از زمین دارد ز پا تو
مبادا بر طرف چون همت والا نهی پا را

بکوه قاف نسبت خود دهی از روی آسایش
برون گر از میان خلق چون عنقا نهی پا را

اگر خود را بپوشی از بلاس تیره بیرون آر
بفرق عقل بیباکانه چون صهبا نهی پا را

مجرد گر توانا گشت چون نور نظر از خود
بچشم روشن خورشید چون عیسی نهی پا را

سبک چون پنبه از سر وا کنی گر دانهٔ تن را
چو مستانه با کجا بار بر سر مینا نهی پا را

بود هر ذره زین خاک سیه خورشید خیابانی
مبادا بر زمین از روی استغنا نهی پا را

بسرعت آنچنان زین خاکدان تیره ابر بگذر
که گرد در سرم از گرمی چو بر خارا نهی پا را

ز شرق تا بغرب طی کنم بیکرو زیبا ز همت
اگر چون مور در راه طلب تنها نهی پا را

گذشتن از صراط آسان شود در جزا برتو
اگر صائب ز روی احتیاط آنجا نهی پا را

خار در پیراهن فرزانه میریزیم ما
گل بدامن بر سر دیوانه میریزیم ما

قطره گوهر میشود در دامن بحر کرم
آبروی خویش در میخانه میریزیم ما

در خطرگاه جهان فکر اقامت میکنیم
در کنار سیل رنگ خانه میریزیم ما

در دل ما شکوهٔ خونین نمیگردد گره
هرچه در شیشه است در پیمانه میریزیم ما

در بساط ما چو ابر نوبهاران بخل نیست
هرچه می آید بکف رندانه میریزیم ما

اضطراب قتل نامردیست در آیین عشق
خون خود چون کوهکن مردانه میریزیم ما

هرچه نتوانیم با خود برد زین عبرت‌سرا
همت تا فرصت برون از خانه ریزیم

تلخکام از نخل بار آور گذشتن مشکلست
سنگ چون اطفال بر دیوانه میریزیم

خوشهٔ امید ما خواهد بگردون سر کشید
در زمین خاکساری دانه میریزیم ما

همت ما را نظر بر کاسهٔ دریوزه نیست
بحر جای قطره در پیمانه میریزیم ما

در حریم زلف اگر نکشاید از ما هیچ کار
آب از مژگان بدست شانه میریزیم ما

عشوهٔ معشوق عاشق چون کند قالب تهی
شمع از خاکستر پروانه میریزیم

ریزش ما را نظر صائب باستحقاق نیست
پیش هر مرغی که باشد دانه میریزیم ما

سخت دشوار است پیچیدن عنان ناله را / دل چو نی سوراخ گردد دیده‌بان ناله را

با نوای دلخراشش نی فغان کی گریست / تیر روی ترکش چون نیستان ناله را

نیست پیر آموز درس ناله زه را آشنا / طفل مادرزاد میداند زبان ناله را

از هجوم بلبلان گل روی آسایش ندید / نیست گوش آشنا هرگز قدردان ناله را

بزم میدردان شود دمساز از نوای دیگران / مطرب از خانه است دایم غمزدان ناله را

در کهن سالی زنم چون مهرهٔ خاموشی بلب / من که در گهواره زه کردم کمان ناله را

نیست صائب اختیاری نالهٔ جانسوز من / میکشد درد گران از کف عنان ناله را

شکوه حسن لیلی آنچنان بر کرد هامون را / که از جمعیت آهو حصاری ساخت مجنون را

چنان باشند وحشت دیدگان جویای یکدیگر / که می‌آید برم آهو باستقبال مجنون را

اگر دست از دهان آه آتشبار بردارم / شبکه مسجد مجمر میتوانم ساخت گردون را

نمیرد هر که با معشوق در یک پیرهن باشد / وصال گنج دارد زنده در زیر خاک قارون را

نگردد منقطع فیض بزرگان از تهیدستی / که خم چون شد تهی دار الامانی شد فلاطون را

سر از خجلت ز زیر بال قمری بر نمی‌آرد / مگر دیده است سرو بوستان آن قد موزون را

اگر چه نیست قدر خاک شعر تازه را صائب / همان ارباب نظم از یکدگر دزدند مضمون را

سرخ رو میگردد از زر بیش کف احسان ما / چون خزان در برگ ریز است گل ریزان ما

روکار

ما چو گل سر را بگلچین با تأمل میدهیم / دست خالی بر نگردد دشمن از میدان ما

ما بهمت سرخ رو دنیا را بدست آورده‌ایم / خشک از دریا برآید پنجهٔ مرجان ما

غنچهٔ دلگیر ما را با فضا در پرده هست / میکند یوسف تلاش گوشهٔ زندان ما

هستی جاوید ما در نیستی پوشیده است / در سواد فقر باشد چشمهٔ حیوان ما

ما و صبح از یک گریبان سر برون آورده‌ایم / تازه رو دارد جهانرا چهرهٔ خندان ما

گوهر شهوار گردد غنچهٔ گل در صدف / گر بشوید بحر از گرد گنه دامان ما

ما چنین گر والهٔ رخسار او خواهیم شد / بسکه در خواب نبیند دیدهٔ حیران ما

گرچه طوفان از جگر دارست سوار دریا / دست و پا گم میکند در بحر بی پایان ما

جسم خاکی جان ما را گرد نتوانست کرد / خاکستر شد زین تنور سرد صائب نان ما

فروغ حسن از خط بیش گردد لاله رویان را / که خاموشی بود دیگر چراغ زیر دامان را

بر آتش میتوان داغ سیاهی را ز دل شستن / که باشد ابر با باران نشاط آئینه دستان را

بجوش سینهٔ من بر نیاید مهر خاموشی / حباب پرده داری چون تواند کرد طوفان را

نگهر روی عرقناکی که ترا دیده است گر غیرت / ز برگ لاله شبنم بر جگر افشرده دندان را

حریصان میشوند از دور باش تیغ محرم‌تر / که دندان طمع مسواک سازد چوب دربان را

توان مضمون مکتوب مراد یافت از عنوان / که چین آستین بر جبهه باشد تنگدستان را

مرا از قرب شبنم در گلستان شد جبین روشن / که خوبان از هوا گیرند صائب پاک چشمان را

دل از خدا بصنع خدا بسته‌ایم ما / از کعبه دل بقبله‌نما بسته‌ایم ما
ما را بکعبه جاذبهٔ شوق می‌برد / دل بی‌سبب براهنما بسته‌ایم ما
واماندگان قافلهٔ راه کعبه‌ایم / از کاینات دل بخدا بسته‌ایم ما
خواهیم غوطه در دل خاک سیاه زد / این کوه آهنین که بپا بسته‌ایم ما
مشغول گشته‌ایم بدنیای هیچ و پوچ / بر کاه دل چو کاهربا بسته‌ایم ما
عاشق لباده لوح مرنیست در جهان / کز وعدهٔ تو دل بوفا بسته‌ایم ما
امید را دمیست بکرکاه همسلی ثمر / بر خود ز خوف راه رجا بسته‌ایم ما
در گلشن بهشت برین وا نمی‌کنیم / چشمی که از انتظار لقا بسته‌ایم ما
صائب بروی دست سر خویش دیده‌ایم / تا چون حباب دل بهوا بسته‌ایم ما

هرکس نکرده در گرو می کتاب را / نگرفته است از گل کاغذ گلاب را
دل را ز درد و داغ بتدریج پخته کن / سوخته از خامسوزی کباب را
شرمی بدار از جگر آتشین ما / تا چند چون گهر بگره بندی آب را
عمر دوباره خواهش آنها که می‌کنند / گویا ندیده‌اند جهان خراب را
روشندلان ز مرگ محابا نمی‌کنند / نور از زوال کم نشود آفتاب را
دست از هوا بشوی که در کرهٔ هوا بهیچ / در یک نفس رساند بدریا حباب را
روی سیه باشک ندامت شود سفید / باران برآورد ز سیاهی کتاب را

بس نیست چشم نرم ترا پرده‌های خواب / کز مخمل دو خوابه کنی رخت خواب را
صائب کجا بذرهٔ ما رحم میکند / گردون که خاک مال دهد آفتاب را

یک سنگباری ز مسیر آبان کند غافلان را / بار هرکس بر زمین ماند بود بر دل مرا
شکر قطع راه را با مال کردن مشکل است / خواب گران از مروت نیست در منزل مرا
شوق را عشق مجازی از زمین گیران کند / نیست چون قمری نظر بر سرو پا در گل مرا
میکند از مهر تو منت مرا چون ماه نو / بر قدر خورشید تابان میکند کامل مرا
دست احسانم که شکر از سائلان دارد طمع / نیست کم از کاسهٔ دریوزهٔ سائل مرا
از فسرده خاطران گرد پس آتش شعله‌ور / چوب گل کی میتواند ساختن غافل مرا
دست خواهد کرد خونم عاقبت در گردنش / نیست گردی زندگانی رنگ از قاتل مرا
چون سپند آسوده‌ام صائب ز شیخ و دار عجز / میکند بیطاقتی آواره از محفل مرا

نم بدل نگذاشت خونم خنجر قصاب را / جذبهٔ من میکشد از صلب آهن آب را
از رخ چشم من چنین که گوهر افشان کند / کاسهٔ دریوزه دریا کند گرداب را
نشئه حرف از می فرح باشد بیشتر / آب در شیر از مروش بکش مهتاب را
از گرانجانی نشود در رهروم سنگ نشان / گر نشیند از دو منزل راه سیما خواب را
میکند بر خود قفس خلد را زندان تنگ / هرکه در بستر رعایت میکند آداب را

از گلی گردند خلق از صید مطلب کامیاب راستی کامها از جگر آرد برون قلاب را
چشم عبرت باز کن گردید چون موی سفید مگذران در خواب غفلت این زمان بیتاب را
تیغ او را در نظر دارند دایم کشتگان تشنگان در خواب می بینند دایم آب را

به عصیان مگذران زنهار ایام جوانی را مکن صرف زمین شور آب زندگانی را
بمهر خامشی تیغ زبان را کن سپر داری اگر در بسته میخواهی بهشت جاودانی را
زمین بگذار که باشد در قفا همچون گل رعنا خمار زر در رو یا باده های ارغوانی را
مشو خوشدل دوروزی چرخ اگر خندید بر رویت که ناکامی بود تعبیر خواب کامرانی را
بآب تیغ تر سازد گلو را تر زبانیها غنیمت دان درین دریا چو ماهی تر زبانی را
بشکر خنده می باشد اعضایت زیکدیگر مده چون غنچه ره در دل نسیم شادمانی را
بجنبانید غنچه طوق قمری باز از سرو نکهت بید که محکمتر کند تدبیر بند آسمانی را
بخواب چشم ما پوشند دنیا طالبان دنیا که رهزن توتیا داند غبار کاروانی را
شوند از بی نیازی نازنینان رام با عاشق تغافل میکند ارزان متاع سرگرانی را
مده از خط غباری در دل خود ره که بیجا شد سیاهی سیل چشم زخم آب زندگانی را
نسیم با ادب بند نقاب غنچه بگشاید چمن پیرا مگر واگذارد پاسبانی را
گران گردند بر دل از گرانجانی سبکروحان بمحفل چون روی بگذار در بیرون گرانی را
من از نسیان بیر دل پای خوش می کنم صائب که بیرون میبرد از خاطر ایام جوانی را

ابروی او نرفت ز عقده نظر مرا در زیر تیغ زنده که آمد بسر مرا
دارم چو شمع گردنی از موم نرم تر تیغ برهنه است نسیم سحر مرا
بر رشته گسسته عمر سبک عنان باشد خط چو سبحه زصد رهگذر مرا
هر چند بگسلد رگ جان نگسلم ازو پیوند دیگرست بموی کمر مرا
تا در کمند رشته یکسر قشم دوام دل خورد لست کار چو عقد گهر مرا
پرواز مرا بگوشه عزلت دلیل شد بال شکسته شد بقفس راهبر مرا
صائب دو عالم از اثر توتیای فقر افتد چون دو قطره اشک از نظر مرا

حلقه هر در باغ نشود دیده ما باغ در بسته بود دیده پوشیده ما
در دل قانع ما نیست تنزل را راه لنگر بحر بود گوهر سنجیده ما
گرد غربت کند کشش زنده نهان در رخ کاکر غم هر جا کرد از دل غمدیده ما
لعل و یاقوت بمیزان جنون کم سنگست سنگ اطفال بود گوهر سنجیده ما
گر چه چون سرو نداریم درین باغ برگ میتوان چید گل از دامن برچیده ما
کار اکسیر کند رنگ طلا یا صائب قطره زرین شود از برگ خزان دیده ما

خط او پشکین و یا گفتم بر آرد لعل لب را ندانستم رگ گردن شود این رشته گوهر را
ز تنهایی لست بر گرد دهان آن پری پیکر ز تنگی این صدف هر دل لب جا داده گوهر را

صبوری با دل بیطاقت من بر نمی آید / بگرد کشتی من بادبان کرده است لنگر را

دل روشن زبان لاف را بر یکدگر چیند / کند پوشیده صیقل در جیب خود جوهر را

عروس ملک در عقد دوام کس نمی آید / لب خشک است از آب بقا قسمت سکندر را

دل بیتاب تن را بر قرار خویش نگذارد / که سازد پای کوبان این سپند شوخ مجمر را

ز ترک عشق گفتم دل خنک گردد ندانستم / که سوزد بیشتر از آتش دوری سمندر را

نمی باید ز عیب کرد پنهان در دل خود صائب / نمی پوشد ز ابر تو خورشید تابان دامن تر را

زداستی نبود خجلتی گشاده جبین را / که نقش راست افتد ز روسیاهی نگین را

از آن کنم دم مردن نگاه خیره بر کیش / که نیست خجلتی از پیش نگاه باز پسین را

بنقل این همه سواری گشوده است امیدم / که کرده است تهی صد هزار خانه زین را

رسید هر که درین خاکدان بگنج قناعت / چو مور زیر زمین برد عیش روی زمین را

خراش درد ز دل میتوان بچاره زدودن / اگر بدست توان محو کرد نقش نگین را

ز خانه بدر چگونه شوند مانع فرزند / ز مادر ریغ ندارد خدا بهشت برین را

غبار خط نگرفته است روی سیمبر انرا / چنانکه فکر تو صائب گرفته است زمین را

تامل از زدی تو شد مطلع انوار مرا / چشم خورشید شود خیره ز رخسار مرا

هست بر خاطر من دیدن غمخوار گران / ورنه کوه غم اندیشه نیست بیل بار مرا

درسیه رویا

در سیه رویا از آن گشته ام انگشت نما / که سرآمد چو قلم عمر بگفتن مرا

از کف دست اگر موی برون می آید / میرسد دست بموی کمر یار مرا

حلقه میزنم از دور بر آن در صائب / باغبان گر ندهد راه بگلزار مرا

مهیا در دل تنگست برگ عیش بلبل را / ز خود طرف کلاه غنچه بیرون آورد گل را

نگردد خواب از افسانه کم در دیده عاشق / که نتواند بهاران کرد سنگین خواب بلبل را

گمان نرم سختی از کشش بگسلد دائم / مکن با آشنایان زینهار از حد تحمل را

دل سخت فلک از اشک گرم من ملایم شد / بزور سیل زه کردم کمان حلقه پل را

برون از زیر سنگ این سنبل سیراب می آید / نهان در پیچ و تاب دستار نتوان کرد کاکل را

تراوش میکند راز نهان از پرده تقوی / که شبنم نیست از گلگشت مانع نکهت گل را

زمین پست سیلاب عمارت میشود صائب / منه بر کار همت رخنه بنیاد توکل را

پروای مرگ نیست گدای برهنه را / سیل آب زندگیست سرای برهنه را

ایمن شو بفقر ز آسیب حسد که هست / صد چشم بد ز آبله پای برهنه را

عریان شو از لباس که از بوی پیرهن / تشریف میدهند صبای برهنه را

خورشید و مه بروز و شب از حلهای نور / آماده میکنند قبای برهنه را

دست از طمع بشوی که در آستین بود / پیرایه قبول دعای برهنه را

پا پاره جگر شود و آه را اثر / از لشکرت فتح لوای عزیمه را
بکشا گره ز جبهه که هرگز نمی شود / جوشن حجاب تیغ قضای برهنه را
از عیب خلق چشم بپوشان که اهل کرم / از چشم خود کنند قبای برهنه را
صائب برون ز سینه مده داغ عشق را / ستار باش سوختهای برهنه را

از غبار خط فزون شد روشنایی دیده را / توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را
دیده یعقوب میخواهد نسیم پیرهن / نیست بهر نادیده لایق جامه پوشیده را
خود حساب از بازپرسی روز حساب آسوده است / نیست پروا از میزان مردم سنجیده را
می‌نمودم وحشت از کثرت ندانستم گناه را / از کرم پنهان بسر آورد دامن رنجیده را
چند باشم زان رخ مستور قانع با خیال / در گریبان تا بکی ریزم گل ناچیده را
بیقراری های دل از تنگی وحدت را فزود / پای کوبان آب سازد این سبزه خوابیده را
نیست جز ارکان شکسته اوصاف حق / شاه می‌بخشد بخاصان جامه پوشیده را
سخت تر گردد گره هر گاه صائب تر شود / باده سیماب است بکشا یی دل غمدیده را

هو

صبح کشاده روی بود در حجاب شب / چون باد سرسری مگذر از نقاب شب
از صبح ناگشته دو هوای نسیم بهار / چشم آب ده ز بوسه باب تاب شب
هنگام صبح را الشکر خواب مگذران / کز روشنیست این دو نفس انتخاب شب

در پیش قهرمان خدا سجده واجبست / گردن بکش ز طاعت مالک رقاب شب
از شمع یاد گیر که جز اشک و آه نیست / جنس دگر ز عالم اسباب باب شب
ابر سیاه حامل باران رحمت است / تخمی بکار کن بامید سحاب شب
از شرق جگر نفس آتشین برآر / کز آه شعله بار بود آفتاب شب
ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال / هر مرده دل چگونه شود کامیاب شب
بردار سر ز خواب از آن پیشتر که صبح / تیغ جگر شکاف کشد از قراب شب
تا روز بر نخست رقمهای این کتاب / زانجم نظاره کن رقم انتخاب شب
در مغز هر که سوختهات از فروغ روز / ریحان خلد را نبود آب و تاب شب
در خواب هر که بغفلت کند روز / در چشم زنده دل نبود در حساب شب
با آفتاب رو نبود زلف عنبرین / زنهار غور کن بسواد کتاب شب
از نور طاعتش ننمود سفید روی / فردای رستخیز چه گوید جواب شب
چون شب بخواب صرف مکن فیض صبح را / غافل مگرد از نفس انتخاب شب
هر کار را بوقت ادا کن که خواب روز / نگرفت پیش دیده وران جای خواب شب
در صبح نقطه نیست که صد نکته درج نیست / چون خامه سرسری مگذر از کتاب شب
در شب مبین بچشم حقارت که آفتاب / بالنده چو بیضه در ته بال غراب شب
گر در رکاب روز زند قطره آفتاب / انجم رود بخیل و حشم در رکاب شب
در بارگاه روز بود بار عام عام / جز خاص نیست محرم عالی جناب شب

فرشست نور فیض درین تیرگیهای نور / غافل مشو ز قلزم رنگین حباب شب

تا باد صبح طی ننموده است این بساط / برخیز و همتی بطلب از جناب شب

با چشم تر چو شمع مکن راست قد همت / از اشک تلخ سوخته جانان گلاب شب

قامت در شریعت روشندلان عشق / پروانه وار هر که نگردد کباب شب

بر فیض کیمیای شب تیره شاهدست / خون شفق که مشک شد از انقلاب شب

چشم ستاره میپرد از شوق آه تو / چشم سیه دل تو همان مست خواب شب

شستند از اشک زنده دلان روی خود چو شمع / تو وقت صبح روی نشستی ز خواب شب

در چشم بزم هست اگر پرده‌های خواب / ریزد انگه بدیده من ماهتاب شب

با یک جهان گشاده نظر چون ستارگان / بستر چگونه چشم تو غافل ز خواب شب

چون خون مرده تن زده از خواب زیر پوست / مشکین نشد ختن نفس از مشک ناب شب

از شب بروی ما در توفیق وا شدست / صائب چگونه در بکشم از جناب شب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب / بزیر سایهٔ پل موسم بهار مخسب

فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده است / بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسب

فتاده است زمین بخش پای مرگ بر / چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسب

ز چار طاق عناصر شکست میبارد / میان چار گلی لیف باختیار مخسب

درون سینهٔ ماهی نکرد یونس خواب / برون نرفته ازین نیلگون حصار مخسب

ز برگ نسیه چه چون برگ بید بی آرام / ز مرگ نقد بیندیش و زینهار مخسب

اگر چه ظلمت شب پرده پوش بی ادبست / تو با ادب ادب خود نگاه دار مخسب

مباش شرط طوفان دولت بخشند / نبرده رخت ازین ورطه بر کنار مخسب

دو چشم روشن ماهی درون بحر دعاست / دو شاهدست که در بحر بی کنار مخسب

بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت / اگر تو یافته لذت شکار مخسب

صفای چهره شبنم گل سحرخیزیست / ز نکهه گر بگشایی چشم اعتبار مخسب

بآن امید که سررشته بدست افتد / مشو چو سوزن اگر میکشت تار مخسب

زمام ناقه لیلی بلال شب دارد / نصیحت من مجنون بیاد دار مخسب

بسایهٔ علم آه خویش را برسان / سحر که فرد اجابتست زینهار مخسب

حلال نیست به بیمار دار خواب گران / ترحمی کن و بهر دل فگار مخسب

بهار عیش هم آغوش غنچه قبایانست / بزیر سایهٔ گل بی سایه دار مخسب

بشب ز حلقه اهل گناه کن شبگیر / دلا چو آینه داری بزنگبار مخسب

بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر / رفیق بر سر کوچست زینهار مخسب

رگ فسرده خود را به نشتر برسان / چو خون مرده بهر شب بیقرار مخسب

گل بر سید عمر چشم بیدارست / برغم دیده گلچین روزگار مخسب

رسول گفت که با خواب مرگ همزادست / باختیار مکن مرگ اختیار مخسب

زمین و آب تو کمتر ز صبح و دهقان نیست / ز تخم اشک تو هم دانه بکار مخسب

کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دنیا / درین کمینگه آشوب نیم باز مخسب

بسته لب ز سخن آرمید یا مطلب / نگر در رخنهٔ دیوار استوار مخسب

گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی / تو هم شبی ز رخ از اشک تازه دار مخسب

ز حرف تلخ در اینجا زبان خویش مگز / بخواب گاه ولی در دهان مار مخسب

حصار چشم تو از چشم و گوش پر رخنه است / نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب

بر نیم چشم زدن پر ز آب میگردد / درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسب

تراکه دولت بیدار شمع بالین است / چو نقش صورت دیبا سبک قرار مخسب

ز فیض صدق طلب نور بر سبق آورد / تو نیز از گل حق بار خود برار مخسب

ز ذوق رنگ حنا کودکان نمی‌خسبند / چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسب

تراکه بر دل گرده‌اند امانت دار / ز دزد امانت حق را نگاهدار مخسب

ز نوبهار برقص است ذرهٔ خاک / تو نیز خیز و درین نوبهار مخسب

شده است ذخیره دلها مرده مرگ خاک / درین حظیره پر مرده زینهار مخسب

جواب آن غزل مولوی است این صائب / ز فیض یک شبه کم گیر زنده دار مخسب

بیقرار ازان یکتا رسائی مطلب / چون شود وا از دست عالمی سیل دود دنیا طلب

اهل همت را اگر در دیده دارد خاک نیست / آرزوی هر دو عالم را از و یکجا طلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید / بستگیها را گشایش از دل دلها طلب

چشم چون بینا

چشم چون بینا شود حضرت برش نقش قدم / رهبر بینا چه جویی دیدهٔ بینا طلب

آب و در بینش ساغر نختین درون همت است / گر دماغ سکندر داری از مینا طلب

این جواب آن غزل صائب که میگفته است / گر تو چون ما طالب مطلوب با همت طلب

در شب وصل تو سینه زد و دلم چون آفتاب / نام صبا دارد رخنهٔ آرد شبنم چون آفتاب

بر سریر از خورشید کلاهی داده‌اند / افسر دیوانگان باشد هما چون آفتاب

هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست / نامهٔ هر ذره آمد جان مضمون آفتاب

از رخت آیینه را خوش دولتی رو داده است / در درون خانه آتش باد و بیرون آفتاب

صائب آن بهتر که گردن ترک بر دنیا کنند / زرد رو دنیا میکند زان ترک گلگون آفتاب

عرق فشان آن گل عذار را دریاب / ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط نه زبان شکسته میگوید / که فیض صبح صبا گوش یار را دریاب

درون خانهٔ خزان و بهار یکرنگ است / ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب

سواد جوهر تیغ قضا برات آور / دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب

زکاه موار کاتسلیم کن سفینهٔ خویش / میان بحر حضور کنار را دریاب

غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست / دو اسپه رفتن لیل و نهار را دریاب

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون / صفای این نفس بی غبار را دریاب

درین ریاض چو حباب از غنچه خسبان شو — گر بگشت بیا باد صبا در دریاب

از لطافت بسکه دارد چهره او آب و تاب — آفتاب میشود از عکس زیر پا مهتاب

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را — میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب

سعی بالغ خط را در اک گردن شکست — بر نیفکنی زنهار از چهره نازک نقاب

عذر بیداد رخ او را خط از عشاق خواست — راه خود را پاک سازد خون چو گردد مشک ناب

از خط تیز نگه گفتم شرم او کمتر شود — پرده دیگر ز خط افزود بر شرم و حجاب

در زمان خط جدا از چشم او بیرون رود — گر دل عاقل بود باریک در پای حساب

از نگاه گرم چون شوری که بر آتش نهند — میشود افزون میان نازکش از پیچ و تاب

گرچه از مژگان کج بالین او دائم گزارد — نیست بیرون چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

نیست جز دلهای خونین مهربانان عشق — روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب

در بلندی ناله صائب ندارد کوتهی — کوه تمکین تو میسازد صدا را بی جواب

از تهی مغزیست در مغز هوا این پیچ و تاب — چشم کوته بین رسید از دیدن چون حباب

در خرابات محبت شیشه سرپوشیده نیست — ذره بر سر گذارد رطل گران آفتاب

دل نیازارد ز حرف سخت مرد سنگدل — هر که مانند کوه عاقل نیست در دادن جواب

کوتهیست از حرف خاموشان زبان اهل شعور — ایمن از تیغ است هر خونی که گردد مشک ناب

میکشد از عشق حیف خود دل بیتاب — میکند خون در دل آتش بگریه دل کباب

در دل و فرح خویش را چون مهر ابر گرد — کم نگردد در دل زمین هرگز ز خوردن آفتاب

اینقدر مستیم زو در انتظار مستیم که چیست — کنج خواب خود را خواست جای باج ازین ملک خراب

میدود در جستجوی آب دائم بر طرف — گرد همت از آب صاحب پرده چشم حباب

ای خوش آن صبح سنبل زلف تو مشک ناب — شبنم گل در گلشن حسن تو آفتاب

در محفل تو ناله فراموش کند سپند — در آتش تو گریه شادی کند کباب

از وصل گشت گریه من جانگداز تر — از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب

دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم — ما را سواد شهر بود آیه عذاب

پیوسته از هوای خود آزار میکشیم — در خانه آلت دشمنیم فرش چون حباب

دست از طمع بشوی که از شور طمع — از حق خود دعای کند آن مستجاب

مشهد غفلتم ز غم سر بکشیم شتر — سنگین نمود خواب مرا این صدای آب

از جبهه کریم گره زود وا شود — یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب

شاهی که بر رعیت خود میکند ستم — مست بود که میکند از ران خود کباب

صائب مکن توقع آسایش از جهان — دلهای آب کرده بود موج این سراب

گرچه با هر موجه دارم دگر میداد آب — از ته دل وصل دریا در نظر میدارد آب

زود گردد لطف حق افتادگان را دستگیر — چون به پستی رو گذارد دست او برمی‌دارد آب
کشتیش را تخته در دریا نمی‌بیند نهنگ — از قناعت هر که در دل چون گهر میپرورد آب
از کمین دشمن عوار خود را پاس دار — تیغها از موج در زیر سپر میدارد آب
نیست عیش خاکساران را از اسبابان شکست — در سفال تازه رو لطف دگر میدارد آب
ما بیاد خون دل گاهی شرابی میخوریم — تشنهٔ تیغت بزخم جگر میدارد آب
داغدار از رنگ نبود دامن نکهتش — گرچه در هر برگ گل رنگ دگر میدارد آب
روزی خونین دلان از غیب صایب میرسد — لعل اگر در سنگ باشد در جگر میدارد آب

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب — این شرر چون دیدهٔ ماهی بود روشن در آب
نیست بیم هیچ دریا زین سپهر آبگون — حلقهٔ دام است اگر پیدا شود روزن در آب
از ملامت می‌پرستان ترک مستی کی کنند — نیست طوفان ماهیان را مانع از خفتن در آب
تلخی مرگ است شکر پیش شهد افتاده را — نیست ماهی را حیا تا هست از مردن در آب
در پرستش زلب مهر خموشی بر مدار — میدهد بر باد جان را دم برآوردن در آب
کوشش جان برنیاید با گرانیهای جسم — آب در آهن گران سیر است چون آهن در آب
صایبا از بار گرانی سبک کن خویش را — تا توانی همچو کف سستی مده افکندن در آب

تو که با پرده رخ خود ننمایی در خواب — چه خیالست که آغوش من آیی در خواب

شمع بالین خود از دیدهٔ بیدار کنی — گر بدانی چه قدر با صفایی در خواب
با تو یک صبح قیامت چه تواند کردن — که ز هر موی سر مژگان جدایی در خواب
ما به بیداری و مخموری دستی حکمی — تو که چون چشم دل از خلق رهایی در خواب
سایهٔ کوه در اینجا بحباب نخوت — تو چه در ظل سبکسیر همایی در خواب
راه خوابیده ز فریاد جرس شد بیدار — تو چو افسانه به آواز درایی در خواب
نیست ممکن نشود خون تو همچون پامال — گر تو با پای حوادث چو حنایی در خواب

چهرهٔ نوخط آن تازه جوان را دریاب — زیر ابر تنک این برق عنان را دریاب
در شب قدر بغفلت گذراندن ستم است — روز کار خط آن جان جهان را دریاب
پیش از آندم که ز مقراض شود بار برگ — چشم بگشای خط مشک فشان را دریاب
دو سه روز است صفای خط بر لب او — زود رفته جرعهٔ عمر گذران را دریاب
دولت سنگدلان رو بسر می‌آید — خط ریحانی یاقوت لبان را دریاب
تا لب لعل تو با آب نگشته است ز خط — کشتهٔ تشنه من سوخته جان را دریاب
اگر از حسن گلو سوز بهاری غافل — جگر سوختهٔ لاله ستان را دریاب
اگر از موی شکافان جهانی صایب — کمر نازک آن مور میان را دریاب

در محیط عشق باشند از سر پرخون حباب — باشد این دریای خون آشام الگلگون حباب

نمی‌نماید شوکت گردون بچشم تنگ عقل | ور نه در پیمانهٔ عشقست نه گردون حباب
دور پیمانه که از جوش دریا بگذرد رند | هر نفس گیرند از سر زندگی را چون حباب
در تهٔ پیراهنی دریاست هر عشقی که هست | سر ز دریا می‌کند از سادگی بیرون حباب
غرقهٔ دریای وحدت از دوبینی فارغست | خیمهٔ لیلی بود در دیدهٔ مجنون حباب
دل بود رنگی که باشد آسمان هم رنگ است | دیدهٔ پر خون بود بر روی بحر خون حباب
از هوا بگذر که هم پیراهن دریا شد | تا نگرد از سر هوای پوچ را بیرون حباب
هیچ رازی بحر را صائب ز من پوشیده نیست | کاسهٔ زانوست جام جم مرا همچون حباب

سبکسری که اسیر هواست همچو حباب | میان بحر ز دریا جداست همچو حباب
هزار بار اگر بشکند درست شود | سبوی هر که ز آب بقاست همچو حباب
ز قرب بحر چه لذت برد نظربازی | که چشم بسته ز شرم و حیاست همچو حباب
لطافتست نقاب محیط بی‌رنگی | وگرنه آینه‌ام خوش جلاست همچو حباب
میان بحر ز موج سراب تشنه‌ترم | ز آب در گرهٔ من هواست همچو حباب
ز خلد بوالهوسانه شکایت من | شکست شیشهٔ من بی‌صداست همچو حباب
مرا تعین ناقص ز بحر دارد دور | بقای من به نسیم فناست همچو حباب
هزار بار گرفتم ز جای برخیزم | به جز گسستن من آشناست همچو حباب
فتاده است سر و کار من بدریایی | که نه سپهر درو بالقاست همچو حباب

در آن محیط

در آن محیط که هر موج بی‌دادی خاست | تلاش باختن سر بجاست همچو حباب
بغیر قطع نفس نیست ساحلی ما را | هوا گشتن من ناخداست همچو حباب
ز آب بحر شود بیش تشنه چشمی | دلم پر آبله زین ماجراست همچو حباب
بیک شکست ز دریا نظر نپوشیدم | مرا بچشم خود آئینه‌هاست همچو حباب
همان ز ساده دلی بر حیات میلرزم | اگر چه بحر مرا خونبهاست همچو حباب
اگر چه بر دل دریاست بار عقدهٔ من | خوشم که عقده‌ام آسان گشاست همچو حباب
بمن تلاطم دریا چه می‌تواند کرد | مرا شکستگی آب بقاست همچو حباب
چو مو میانی من از شکست خود بسته است | کمر ز شکست نترسم رواست همچو حباب
نمی‌کنم چو صدف دست پیش ابر دراز | که گوهرم دل بی‌مدعاست همچو حباب
تلاش گوشه‌نشستن ز موج منزلهاست | که خلوت تو همان بر هواست همچو حباب
درین محیط که صد سر بسته الیست ز موج | نفس دلیر کشیدن خطاست همچو حباب
قرار نیست ز درد طلب مرا صائب | ز بحر اگر چه مرا متکاست همچو حباب

روز روشن گل شمع شب تار شراب | برگ عیش و طرب بلبل و بهارست شراب
تا بود در دل خم همت فلاطون زمان | محفل آرا چو شود داغ دلبهارست شراب
روی عقلست ز سر پنجهٔ تاکش نیلی | با همه شیشه‌دلی شیرشکارست شراب
نقل بی‌طاقتی از جام در آتش دارد | بسکه مشتاق بلعل لب یارست شراب

[illegible]

هر حریفی که در دور ساقی تر دستی نیست / جام خمیازه ز خشکی است و غبارست شراب

میکند با لب میگون تو می کار رنگ / چشم مخمور تر از آب خمارست شراب

مست از روی تو چون برگ خزان دیده خجل / گر چه گلگونه هر لاله عذارست شراب

گریه تلخ بود حاصل می خواری من / میتوان دیده کن غوره فشارست شراب

نتواند طرف عشق شد از بی جگری / گر چه بر عقل ز بردست سوارست شراب

ظلمت غم چو کند تیره جهان را صائب / روشنی بخش دل و جان فگارست شراب

هو

در نقطه خاک است نهان گر خبری هست / در پرده این گرد یتیمی گهری هست

ابلیس ز آدم قد افراخته دید / غافل که درین بادیه علم تماجوری هست

چون نخل برومند ز خود رزق مدام / بهر دگرانست مرا گر ثمری هست

صد چشم بود از قطره شبنم نگین است / آخر اگر درین باغ چو گل خنده زری هست

در کوفتن آهن سرد است کشش / در سینه هر سنگ که پنهان شرری هست

در هر شرری روزنه نقد است نهان / ایمن نتوان شد ز خود تا اثری هست

گر سنگ ببارد نتوان قطع طمع کرد / صائب ز نهالی که امید ثمری هست

نه خط از چهره آن آینه سیما برخاست / که درین آینه جوهر به تماشا برخاست

شب که صحبت بحدیث سر زلفش گذشت / هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست

گرد تسلیم بی

گرد تسلیم بمن مسند مینا بارا / هر نشستی که درین انجمن از جا برخاست

به نسیمی ستر ز پا رقص نخیزد از جای / نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

بر سان زر و بمن گشتی مرا ساقی / که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست

با نکش از در دلها که درین لغزشگاه / صائب از خاک ز دریوزه دلها برخاست

دل رفته رفته زنگ لب لعلش اگر گرفت / زین باده رنگ کوه بدخشان کمر گرفت

ته جرعه اش بصبح قیامت نخورد به / جامی که دیده از لب میگون او گرفت

کو هر صدف که پاکی دامان او شنید / از شرم هر دو دست صدف روی او گرفت

از شیر مادرست بمن می حلال تر / زین لقمه غمی که مرا در گلو گرفت

دست از جهان نشسته بگو از در عشق / کاین نیست دامنی که توان باد و خون گرفت

دست دعای خلق بود پشتبان عمر / زان چشم بپای ماند که دست سبو گرفت

صائب زمانه دایه بی مهر غارت است / طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

چشم بر خوان صدف گوهر یکدانه اوست / دل هر کس که شود زیر و زبر خانه اوست

لیلی وحشت ما را نبود خلوت خاص / روز هر کس که سیه گشت سیه خانه اوست

هر دل خسته که خون می چکد از رخنه باش / میتوان یافت که ناقوس صنمخانه اوست

حرف آن سلسله زلف مسلسل بادا / گر شب بستر ما زنده به افسانه اوست

آشنایی که ز من دور نگردد صائب / در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

عشرت روی زمین در دل دیوانهٔ ماست / خلوت سینهٔ پر آه پریخانهٔ ماست
روز محشر چکند با دل پر شکوهٔ ما / که شب زلف تو کوتاه به افسانهٔ ماست
کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم / عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست
هر چه جز جذبهٔ عشقست درین دامن دشت / گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانهٔ ماست
گر چه از سوختگانیم بظاهر صائب / مزرع سبز فلک در گرهٔ دانهٔ ماست

از جوانی داغها بر سینهٔ ما مانده است / نقش پاها چند از آن طاوس برجا مانده است
در بساط من ز غفلتهای سنگین پرواز عمر / خواب سنگینی چو کوه قاف برجا مانده است
چون نفس یم دست برهم گر شمار نقد عمر / زنگ افسوسی بدست ما به بیجا مانده است
میکند از هر سر موی سفیدی راه برگ / پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است
نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ / از کتاب من همین شیرازه برجا مانده است
مطلبش از دیدهٔ بینا شکار عبرت است / ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است

بدعوت نامه نوشتن شعار بیگانه است / شمع را نامه پروانه بال پروانه است
اگر اهل دلی فیض آسمان از تست / که شیشه هر چه کند جمع بهر پیمانه است

زنی ملال ندارد

زنی ملال ندارد روان درون بهشت / که مرغ رفته بپرواز قفس پریخانه است
یکیست بستن احرام و بستن زنار / ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است
بفکر دل نفتادیم صائب از غفلت / نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

دیوانهٔ خموش بعاقل برابر است / دریای آرمیده بساحل برابر است
دست از طلب مدار که در طریق عشق / از پا فتادنی که بمنزل برابر است
سر رقص از نشاط مزن با غافلان / کاین رقص با طپیدن بسمل برابر است
دارد بجیب گوهر ما در محیط عشق / گرد یتیمیی که بساحل برابر است
صائب ز دل به دیدهٔ خونبار صلح کن / یک قطرهٔ اشک گرم بصد دل برابر است

تا جام باده در خور کام و زبان ماست / خونی که میخوریم زیاد از دهان ماست
خاریست غم که در دل ما ریشه کرده است / ماریست پیچ و تاب که در آشیان ماست
روی فلک سیاه ز گرد گناه ما / پشت زمین شکسته ز خواب گران ماست
احوال خود بگریه ادا میکنیم ما / مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست
گردون بگرد ما نرسد در سبکروی / برق آتشی فسرده ز کاروان ماست
دیوار شهر بند بره سیل تند رو / گرد دیده گرد کاروان ماست
صائب که مناظره از مور عاجزیم / گردون اگر چه عاجز تیغ زبان ماست

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست | نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست
نهال بخت تو سوهان نمی‌پذیرد | وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست
گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم | ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم | که چون ز خون دل جهان نمکدانست
دیار گرفتن تعلق نمی‌پذیرد | اگر بلاست فتد خاتم سلیمانست
پیاله‌ای که ترا وا رهاند از هستی | اگر بهره دو جهان می‌دهند ارزانست
هلاک نفس عنان چون ز دست عقل رفت | عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست
مریز آب رخ خود برای نان صائب | که آب رو چو شود جمع آب حیوانست

کدام زهره جبین بی نقاب گردیدست | که آتشش از عرق شرم آب گردیدست
نفس ز سینه مجروح ما دریغ مدار | ز آه خون بجگر مشک‌ناب گردیدست [?]
اگر ز دل نکشم آه نیست بی‌دردی | که رشته‌ام گره از پیچ و تاب گردیدست
ز قرب دیده‌ام من از وصال محرومست | محیط پرده چشم حباب گردیدست
اگر ز اهل دیانت در سفر دایم [?] | که نقطه از حرکت صد کتاب گردیدست
ز سیر خانه آیینه چون برون آید | گمان برند که در آفتاب گردیدست
نه بال الف بدو قسم گو خو با ماه [?] | بدور حسن تو پا در رکاب گردیدست
کز سوز دل آه باخبر صائب | کز آفتاب قیامت کباب گردیدست

زلف کج تو سلسله جنبان آتشست | بند و همیشه در پی سامان آتشست
استاده‌اند بر سر پا شعله‌ها تمام | امشب کدام سوخته مهمان آتشست
الحاد من برای سپرداری دلست | خاکستر فسرده نگهبان آتشست
در پنجه تصرف عشق تو فرق فلک | چون مهره‌های موم بفرمان آتشست
صائب ز گفتگوی تو گرمست بزم عشق | خاموشی تو تخته دکان آتشست

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست | طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست
از پا ادبان کعبه گل می‌شکند راه | با دل بادب باش که این خانه بزرگست
چون اشک فکندن ز نظر مرد اجبار [?] | سهلست اگر همت مردانه بزرگست
در تنگی میزان نظر سنگ کم نیست | چون کعبه بچشم که صنم‌خانه بزرگست
خون در خور پیمانه دهد ساقی دوران | مغرور نگردی که ترا خانه بزرگست
با وسعت مشرب چه بود کوه غم عشق | در حوصله تنگ تو این دانه بزرگست
در ذره بچشمت نگر دیده صائب | هر خرده درین گوشه نه بی‌خانه بزرگست [?]

نزدیک خواب بود دیده که گریان نیست | نفس وبال بود هر دمی که نالان نیست
تمام رحمت و لطفست عشق بنده‌نواز | چه شد که آب مروت بچشم اخوان نیست
بیک دو همنفس زشت ملال شد مه بدر | شکستن لب نان سپهر آسان نیست

عدم ز قرب تو آزاد و جود زندانست   و گر نه کیست که از زندگانی پشیمان نیست

هوای دولت بی سعی [illegible] شد   قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

زورد و داغ تو عجب مکو [illegible] دلان   تنور سینه [illegible] بی نان نیست

خوشم بدامن صحرای نجود صایب   که نقش پای غزالان در آن بیابان نیست

خاکساری هر که عیش خاطر آگاه ماست   چون گهر گرد یتیمی خاک بازیگاه ماست

نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر   هر که پیش افتاده است از خویشتن همراه ماست

چون دم شمشیر از نخوت نگردانیم روی   میوه سنگ فسان سنگی اگر در راه ماست

مطلب از ته کردن زانو تحصیل نگه است   ورنه معلومات عالم در دل آگاه ماست

زین چمن چون سرو دامان تعلق چیده ایم   خار را خون در جگر از دامن کوتاه ماست

نیست صایب همچو بلبل ناله ما با اثر   گوش گل خونین جگر از ناله جانکاه ماست

از فیض نوبهار جهان خرم چیده است   دشت نگار کرده رخ گل کشیده است

هر موج سبزه طرف کلاه شکسته ای   هر داغ لاله چشم غزال رمیده است

باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته ای   از لاله کوه عاشق در خون طپیده است

هر زلف سنبل غنچه قد لیلی فیض بخش   هر شاخ پر شکوفه صباح دمیده است

هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی   هر شبنم کلی نظر پاک دیده است

از لاله بوستان

از لاله بوستان لب لعلیست هم لبان   در جوش گل چمن رخ ساغر کشیده است

عالم ز ابر موج بر بزاد و سبز ته   [illegible] زمین سفینه طوفان رسیده است

شیرین ز خط [illegible] جهان را گرفته است   صبح از هوای [illegible] سنگ آب زنیده است

این قامت خمیده و [illegible]   تیر کشیده [illegible] کمان کشیده است

صایب همین بود دل با آرزوی ما   امروز زیر چرخ اگر آرمیده است

[illegible] شک نو چکت   سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است

[illegible] و گوهرهاش بود انجوم   بچشم وحشت من دامن [illegible] سنگ است

[illegible] جا دو خوان شنود   کسی که روی دلش در جهان [illegible] است

[illegible] از غبار دل سازیم   وگر نه روی زمین بر جنون ما تنگ است

[illegible] نه در د سر صایب   شراب لعل [illegible] چهرهای گلرنگ است

از پریشانی خاطر دل [illegible] فراغت   دیده قربانی از خواب پریشان فراغت

میکند او ضایع دنیا مردم آگاه را   پای خواب آلود از خار مغیلان فراغت

طفل را دام تماشا سد آسایش بود   دل زیاد ما در آن زلف پریشان فراغت

مغز چون کامل شود از پوست گردد بی نیاز   از دو عالم خاطر آزاد مردان فارغست

در جهان تجرد هر فارغ [illegible] گلشن است   عندلیب است از قفس گلستان فارغست

نگار قتل ما نشود دلگیر صائب آن نگار
از غم چشم خوبان تو شهیدان عمر بپایان است

مهر را در چشم تنگ ذره نور دیگر است
بحر را در تنگنای قطره شور دیگر است

میکند مجنون ما از صحبت لیلی ملال
از جهان رم کرده را با خود حضور دیگر است

ترک شهوتهاست حور و خانه پرداز قصور
در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر است

نیست جز بینی ز راز یار آن بهتر رو خبر
ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است

چشم کوته بین ز اختر میکند یاد طمع
آسمانها مور عاجز را ز هم بود دیگر است

گردش لشکر نخوت شاهان یکی سازد هزار
حسن را در روزگار خط غرور دیگر است

حسن معنی را بود صائب ز خود عین الکمال
طوطیان را حرف شیرین چشم شور دیگر است

لعل تو روشنگر جان جهان است
تنگی لب آن لعل سراپرده جان است

برق نگه گلگون تر از آن خس و خار است
مهتاب بناگوش تو ابر گران است

بر صفحه رخسار تو آن خال معنبر
موریست که در دست سلیمان زمان است

در چشم ترم ز خیال خط سبز است
هر گوشه پریزاده گریبان فغان است

ابریست که در باغ بهشت است خرامان
چشمی که بر رخسار نکویان نگران است

بس خون که کند در جگر چشمه حیوان
از هر عقیقی که مرا زیر زبان است

پیداست که در زیر فلک ملت نا حیت
یک چشم زدن تیر در آغوش کمان است

در قبضه کمان گردون شوم آن تیغ جگردار
کز سختی ایام مرا سنگ فسان است

با صدق ز دوری مکن اندیشه که در عشق
تیری که بود راست در آغوش کمان است

صائب دلش از صحبت گلشن نگشوده است
شبنم که به خورشید درفشان نگران است

صبر بر زخم گران سنگ ملامت سهل نیست
توتیا گشتن به زیر کوه طاقت سهل نیست

خار این وادی شلایین تر ز خون ناحقیقت
از علایق چیدن دامان غربت سهل نیست

درد یعقوبی ندارد چشم خواب آلود ما
ورنه از کف دادن دامان فرصت سهل نیست

کم مدان تقصیر ... را که در هنگام صبح
گر همه یک چشم باشد خواب غفلت سهل نیست

من گرفتم سیل ناصاف مرا کردند صاف
خجلت ناصافی از دریای رحمت سهل نیست

بر تو از کوتاه بینی خون دل شد ناگوار
چشم اگر بر شمع افتد هیچ نعمت سهل نیست

خوردن گندم برون انداخت آدم را ز خلد
تا بدانی معصیت هیچ یک چو طاعت سهل نیست

کافر صحبت مکن گر نیست راحت از قضا
صائب از قسمت چو نادانان شکایت سهل نیست

از شکوه عشق میدان تنگ بر هامون شدست
دامن صحرا ز بس دیوانه پر مجنون شدست

سرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده‌ام
با وجود آنکه آهو رام با مجنون شدست

شانه شست دست از دست نگارین میکند
بسکه در زلف گرهگیر تو دلها خون شدست

زالعطای فیض کوته همت ایام خزان
دولت فصل بهار از فیض روزافزون شدست

همچو داغ لاله چسبیده است صائب بر جگر
آه ما از بسکه نومید از بر گردون شدست

لشکر از صاحبدلان شوخ غزالان خوش نشسته است
از هدف استاده یا از تیر جولان خوش نشسته است

صحبت پیکان بود شادی طبع گوهران
خار تا بر دیدهٔ گل بالته چو مژگان خوش نشسته است

تیغ جان بخش تو شد آب از حجاب کشتگان
از کریمان معذرت در وقت احسان خوش نشسته است

زیر خطش پنهان لب لعل عنبر چادران
بر در ظلمت برای آب حیوان خوش نشسته است

از بزرگان روی دل صائب بگردان در غربت
دل بدست آوردن مور از سلیمان خوش نشسته است

با آب خضر آن خط شبگون برابر است
لفظی که تازه است بمضمون برابر است

این زخم‌ها که زان لب نوخط بمن رسید
خاکش بخون بادهٔ گلگون برابر است

خطی که از زمین به بناگوش میرود
در خاصیت به تربت وادی برابر است

شوری که سنگ بر خم هستی زند ترا
با حکمت هزار فلاطون برابر است

سودای عشق در سر مجنون بیا کلاه
با نکهت کلاه فریدون برابر است

با انتظار میرسد از غیب باده اش
هر دیده را که آن لب میگون برابر است

در چشم واقف دیده صائب درین بهار
هر لاله پیاله پر خون برابر است

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است
از هجوم سنبل این نرگس پنهان گشته است

گرگ ز بیدادش رگ جوهر نگردد با خبر
بسکه جوهر خسار او آیینه حیران گشته است

از زمه طرز در دمندی درد مندان ترا
استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است

گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال
میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

گوشهٔ دلتنگی دارم که چشم تنگ مور
بس که چشم عرصهٔ ملک سلیمان گشته است

گوی زرین سعادت از خم چوگان او
قامت بر گشته زیبا در دم چوگان گشته است

نو خط ما گر ندارد رحم در دل دور نیست
چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

نیست صائب باک از افغان جگر آب ریزان
شبنم من بار ها برای گلستان گشته است

ز دام سوختگان عشق را رهایی نیست
ز لفظ معنی بیگانه را جدایی نیست

درین زمانه چنان راه فیض مسدود است
که از شکاف دل امید روشنایی نیست

ز خنده رو بگردون فریب رحم مخور
که در ضمیر قفس رخنهٔ رهایی نیست

کناره گیر ز مردم که بیم داغ ترا
شکنجه بتر از پاس آشنایی نیست

فغان که آبله در پرده میکند اظهار
شکایتی که مرا از برهنه پایی نیست

خوش است در دل شب دستگیری محتاج
عبادتی که نهانی بود ریایی نیست

در اصفهان که بدیده سخن رسد صائب
کنون که نبض شناس سخن شفایی نیست

نامراد از زندگی بر خویش آسان کرد زیست
ترک جمعیت دل خود را بسامان کرد زیست

[illegible]

در مقام حرف بر لب مُهر خاموشی زدن / تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کرده است
خامشی بگزین که در دیوان قسمت مور را / لب گشودن از خزینه در ملک سلیمان کرده است
سیف نم هرچه میگیرم جواهر نوبهار / با من احسان با تمام خلق احسان کرده است
از حدیث دلکش صائب دهن را دوختن / یوسف پاکیزه دامن را به زندان کرده است

مرگ سبکروان طلب آرمیدن است / چون نبض زندگانی ما از طپیدن است
در شاهراه عشق ز افتادگان مترس / گر با فتادن تو به منزل رسیدن است
بر سینه گشاده ارادت ببر ز خلق / بر روی ظلم پنجه خونین کشیدن است
تسلیم شو که زخم نمایان عشق را / گر بهتر بخیه لب خود را گزیدن است
روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن / انگشت خود به وقت ضرورت مکیدن است
نومیدی که مژده امید میدهد / از روی ناز نامه عاشق دریدن است
نتوان بکنه قطره رسیدن میان جمع / تنها شدن ز خلق بخود وا رسیدن است
چون شیر مادر است مهیا اگر چه رزق / این جهد و کوشش تو لجاج مکیدن است
صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق / اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدن است

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دور است / گوی چوگان قضا در حرکت مجبور است
ساخت مرهم ز تو لب تشنه زخم دگرم / آب تیغ تو هم از کان ملاحت شور است

خصم بیجا بر رگ بستر خود نیشتر زد / زودتر پاره کند زه چوگان پر زور است
حسن از دیدن آئینه نمیگردد سیر / آب بر چشمه آئینه همانا شور است
بیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید / حرص ما گرم به هنگامه ازین کافور است
مغز روشن و خورشید گل یک چمنند / فکر صائب نتوان گفت چرا مشهور است

دل چو گشتی جان روشن عالم آب خفته است / بادبان و لنگر کشتی بیدار و خواب خفته است
بوریا گر خشک مغز و خواب دام تلخ از دولت / موج دریای حلاوت از شکر خواب خفته است
با نمش محو رسیم قرب مانند حباب / عاشقی دریا بر ره چشم گران خواب خفته است
از تنور خاک چون طوفان برون گم گشته / شور عشق گر ز شوق او در جان بیتاب خفته است
از فروغ عاریت پاک است ما خانه ام / زور رخساره ای شمع محراب خفته است
آتش گر ز شوق او صائب مرا در زیر پا است / خار صحرای ملامت فرش سنجاب خفته است

در خرابات مغان منزل نمی‌باید گرفت / چون گرفتی کینه کس در دل نمی‌باید گرفت
یا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو لاف / پا گره از بار بر دل نمی‌باید گرفت
تا رسید راه عالم بالا است معشوق بی جا / دامن این سرو پا در گل نمی‌باید گرفت
خونبها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست / در قیامت دامن قاتل نمی‌باید گرفت
صاف چون آئینه می‌باید شدن با خوب و زشت / هیچ چیز از هیچ کس در دل نمی‌باید گرفت

طالب حق را چو تیر از کج‌کمانان چون جهد / هیچ جا آرام تا منزل نمی‌باید گرفت
آه افسوس است صائب حاصل موج سراب / دامن دنیای بی‌حاصل نمی‌باید گرفت

ز سادگیست بفرزند هر که خرسند است / که مادر و پدر غم وجود فرزند است
بزیر خاک غم او را ببردم از درویش / اگر زیادی همت حریف ما چند است
مرا بحلقهٔ صحبت مخوان ز تنهایی / که نخل خوش ثمرم غنچه پیوند است
بشور بختی از آن دل نهاده‌ام که نمک / برای تلخی بادام بهتر از قند است
بعزت ابدی برده راه صائب / بقسمت ازلی هر دو تا که خرسند است

عشق بالادست بر خاک از وجود ما نشست / از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست
عشق تن در صحبت ما داد از بی‌آدمی / کوه قاف از بیکسی در سایهٔ عنقا نشست
زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما / طرفه شاهینی دگر بر سینهٔ صحرا نشست
جسم خاکی در صفای دل نیفزاید خلل / باده آسوده است از گردی که بر مینا نشست
زنگ خود بینی گرفت آئینهٔ بینائیش / هر که صائب یکنفس با مردم دنیا نشست

هر خال تر از نگین ملک جم بهترست / در هر شکن زلف تو بیت القصیده هست
در هر چه کند صرف بجز آه حرامست / چون صبح ز آفاق کسی را که دمی هست

کنجست اگر هست بویرانه خراجی / تیغست اگر بر سر مجنون قلمی هست
آنرا که ز حرفش نتوان سر بدر آورد / در پردهٔ دل زلف پریشان رقمی هست
چون سرو درین باغ براستی طلب / شد خشک و ندانست که صاحب کرمی هست
صائب دل جمعیت که خرسند بفقر اند / گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

کنونکه از کمر کوه موج لاله گذشت / بیا که کشتی می نوبت پیاله گذشت
ز شیشه خانهٔ دل چهره عرق‌افشان / چنان گذشت که بر لاله ژاله گذشت
درین محیط پر از خون بهار عمر مرا / بجمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت
بس آن حریف سبک روزیم که چون عید / تمام دور نشاطم بیک پیاله گذشت
جهان ز حسن تو شد سنگلاخ بر خوبان / که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت
کلاه خفت ز ورق لاله دیده‌ام صائب / کدام سوخته یارب برین رساله گذشت

خط دولت در پریشان کردن سیم و زرست / عقد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفترست
غم نفهمیده است گر کس ساده لوح افتاده است / هر که این آئینه دارد در بغل اسکندرست
کار یارا یکنه کردن بنام خویشتن / سوختن از عود با بر باد ولاف از مجمرست
غنچهٔ دل را ببوی یار در بر میکشیم / این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهرست
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم / نالهٔ ما دور گرد انرا باتش رهبرست

میکند جولان ببال عشق نخچیر حسن   شمع با پروانه چون گردید زیر پا برست

رتبهٔ زیر دستی بود بالاتر از اندوختن   همتش عارف برگ ریز از نوبهاران خوشترست

این برشته دل از فکر برشتن میکشد   قطرهٔ ما خویش را گر جمع سازد گوهرست

از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل   خط لب بالای چشم ما ز ابرو خوشترست

روح بیجا از شکست جسم میلرزد بخویش   سینه چون از پوست می‌آید برون دل پیکرست

حسن بالادست را آرایش از چون عشق نیست   طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زرست

نیست پروای اجل فرهاد شیرین کار را   مور شهد افتاده را مرگ از شکر شیرین‌ترست

گرچه طوبا از جهان منشور رعنا یا گرفت   رتبهٔ افکار صائب را مقام دیگرست

در قناعت لب خشک و مژهٔ تر کم نیست   عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست

باخبر باش دلا از خم زلفش بنگر   در گوشش تو بیتیست که در عالم نیست

همت آنست که آوازهٔ احسان نکند   مرگ این بادیه را طی نکند حاتم نیست

نفس سوختهٔ لاله خطر آورده است   از دل خاک که آرام ورا آنجا هم نیست

همچو صائب نفسی بسته از و خود ساخته‌ایم   داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

خورشید ترا از خط شبرنگ وبالست   چون سایه قدم پیش منه وقت زوالست

از خنجر سیراب نترسد جگر ما   هرچند که می صاف بود تیغ سفالست

موقوف بآسایش چرخست قرارم   هر کار که موقوف محالست محالست

از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم   هر حلقهٔ دامم نظر چشم غزالست

صائب سخن غنچهٔ نشکفته همین است   جمعیت دل در گره سخت ملالست

پیغام نکهتش وصالست   دلخوش کن عاشقان خیالست

هر جا که دل شکسته بهمست   ریحان خط ترا سفالست

رخسارهٔ آتشین او را   پروانه خانه زاد خالست

با چشم تو آشنا بیا ما   می بیندای بهزار سالست

عمر از لب جام نیست صائب   امروز لبی که با سؤالست

آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است   بلب تشنهٔ ما زهر فنا ریخته است

مانه امروز کباب سم کر سعادت ازل   رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است

طفلی و سنگ و که در نظرت یکسانست   تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است

نیست پرواز ببال دگران شیوهٔ من   ورنه در سایهٔ من بال هما ریخته است

صائب از چشمهٔ آیینه کجا گیرد آب   آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

هر خار این گلستان مفتاح دلگشا نیست   هر شبنم درین باغ جام جهان نما نیست

هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست / هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست

هر لخت دل شهیدیست دست از حیات شسته / دامان اشک ریزان صحرای کربلائیست

آئینه خانهٔ دل از زنگ اگر برآید / هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نوائیست

آوارهٔ طلب را حضرت بود بسیار / کشتی شکسته کانرا هر موج ناخدائیست

تا نور حسن مطلق گوهر فروز خاکست / هر چند پا برو بال در چشم خود همائیست

بارستگاه فردوس یک باغبان چه سازد / هر جزو حسن او را مشاطه جدائیست

هر چند قلزم عشق بر یک نمط است دایم / در هر سر حبابی از شوق او هوائیست

دل چون ز پا نشیند جان چون قرار گیرد / در هر شکنج زلفش هنگامه جدائیست

ای برق بی مروت پا را شمرده بگذار / هر خار این بیابان رزق برهنه پائیست

تا عشق سایه افکند بر خانهٔ تو صائب / مشتاق نالهٔ تست هر جا که خوش نوائیست

زمین ز سایهٔ ابر بهار گل پوشست / ز جوش لاله و گل جوی خاک در جوشست

از آن جهان حلاوت همین خبر دارم / که رخنهٔ دل هر مور چشمهٔ نوشست

بچشم سلسلهٔ زلف آب میگردد / چه اوشیست که با صبح آن بناگوشست

فروغ گوهر بینش گرفته است غبار / تمیز مردم این روزگار در گوشست

در آن مقام که من قطره میزنم صائب
غبار همت گوهر بگرد پاپوشست

شراب کهنه کرد

شراب کهنه کرد ز شنگر روان منست / مصاحب من و پیر من و جوان منست

ز فیض بیخودی از بود و کون آزادم / خط پیاله ز غمها خط امان منست

ز انفعال گنه دل نمی‌توان برداشت / وگرنه جذبهٔ توفیق همعنان منست

ز پاره گشتن پیراهن جسم معلومست / که ماه در تهٔ پیراهن کتان منست

هما ز سایهٔ من غوطه میخورد در نیش / ز بسکه نیش ملامت در استخوان منست

نگرده صید ازین صیدگاه چون بردم / که گر هما فکنم زور بر کمان منست

چه حاجتست بتحصیل نعمت مرا صائب / خمیر مایهٔ غم مغز استخوان منست

ثبات دولت خوبان ز کوه تمکین است / حصار عافیت باغ گوش سنگین است

ز خواب قطع نظر کن که عشق چابکست / فلاخنیست که سنگش ز خواب سنگین است

بگوش خندهٔ کبک نالهٔ عشق تو / ترا که لیست بکوه گران تمکین است

غرور حسن ندانم چه با تو خواهد کرد / کراست حسن ترا این خواب بخت سنگین است

گل همیشه بهارست روی یار بر کان / اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

نگفت فتنهٔ آن چشم از میدان خط / فسانه ایست که خواب بهار شیرین است

بگیر جان و بده بوسه در آخر حسن / که این متاع درین چند روز شیرین است

نظر بخویش خریدار نیست یوسف را
کلام صائب بی‌نیاز تحسین است

صفحهٔ رخسار تا ساده است فرد باطل است … خال تا خط بر نیارد دانهٔ بی‌حاصل است

کشور تن را بزیر و زبر سازد قضا … ورنه در ملک رضا نوشیروان عادل است

بیقراران بیشتر از وصل لذت می‌برند … شعله تا بر خویش می‌جنبد شرر در منزل است

آهوی مشکین بآسانی نمی‌آید بدام … در کمند آوردن خوبان نوخط مشکل است

دل چه میداند که قدرش چیست در دیوان عشق … یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافل است

خرمن بیحاصلان از خوشه بیرون کی گذشت … دانهٔ امید صائب همچنان زیر گل است

بستر دنیا بغیر از انتظار مرگ نیست … ترک هستی زانتظار نیستی وارستن است

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی‌سوختن … آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

کعبه جویان زحمت نشتر بپا میکشند … چارهٔ کوتاهی این ره بجز دویدن است

از شکایت رخنهٔ دل میشود ناسورتر … بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردن است

سنگ دستان را ز قید جسم بیرون آمدن … راه در انگشتر تنگ از زبان بیرون کردن است

تا لب نانی بدست آرم چه خونها میخورم … دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است

داغ عالمسوز ما را ناخن در کار نیست … آتش خورشید صائب بی‌نیاز از دامن است

آه من بیدرد رسا نیست که پایانش نیست … نکهت بی‌ابر سیاهیست که بارانش نیست

چهره هر چند برنگ ورق گل باشد … با خط سبز سفالیست که ریحانش نیست

دست گستاخی من جرأت دیگر دارد … گل از آن باغ بچینم که نگهبانش نیست

همت از مهر فرا گیر که با یک ته نان … ذره‌ای نیست که شرمندهٔ احسانش نیست

روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان … آسمانیست که خورشید درخشانش نیست

چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب … آنکه میدان فلک درخور جولانش نیست

با تو امشب هر سر مویم جدا فریاد داشت … هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

من که دارم سنگ بر دل از بیداد او … یار غاری کوهکن چون تیشهٔ فولاد داشت

کیست تا شوید غبار از صفحهٔ خاطر مرا … جوی شیر از پیش دست خویشتن فرهاد داشت

تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید … آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او … پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

سوز کم کردن از آن کشور ز گرانیست … که مرا کاهش دل و قحط غذا ارزانیست

لب محیطا بیا تنگ ببند بیگو ید … برهنه شو که گهر فرد دست عریانیست

سوز خوش است که با افسر دار روی سیه … سینهٔ منتظر آتش از گرانیست

بنان خشک قناعت نمیتوان کردن … چه نعمتیست که افلاک سر گرانیست

ز آرسیه کاظم هم فریب مخور … اگر چه ساکن شهرم دلم بیابانیست

ز جوش وحش چه غوغاست بر سر مجنون … اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست

همیشه آب بچشم پیاله میگردد
جبین پیر خرابات بسکه نورانیست
جواب آن غزلست اینکه نقد حیدر گفت
ازو چه شکوه کنم عالمی برین نهجست

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت
شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت
ز داغ سینه نسیاری فتاده میسوزم
که نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت
ز خارزار تعلق کشیده دامن رو
که بخت بر سر یک سوزن مسیحا رفت
شو مقید همراه اگرچه توفیقت
که از جریده روی کار چهره بالا رفت
در آن زمان که بریدند دست مدعیان
ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
کباب عصمت بزم شراب او گردم
که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت
بگیر فیض ازل یافت نظر صائب
که هر که زمزمات را نشنید از جا رفت

خون در دلم ز غیرت آن گوشواره است
عالم سیاه در نظرم ز آن ستاره است
چون کودک یتیم درین تیره خاکدان
پهلوی خشک خویش مرا گاهواره است
بردن چنین که سخت گرفتست روزگار
آزاده آن شرار که در سنگ خاره است
بر نقش پای مور بآهستگی خرام
زنجیر فیل مست مکافات پاره است
تیغ دو دم ندیده چه بیداد میکند
آن ساده دل که طالب عمر دوباره است
از دولت و بازدان نیم آزاد زیر چرخ
یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است

[illegible]

صائب کسی که عاقبت اندیش اوفتاد
هر چند در رهست بمنزل سواره است

عشقست که اکسیر بقا خاک در اوست
از هر دو جهان سبز شدن ما حضر اوست
هر چند نه از صدف آن گوهر نایاب
هر دل که شود آب محیط گهر اوست
از سینهٔ هر کس شنوی نالهٔ زاری
از خویش برون آی که آواز در اوست
با عشق دل از هر دو جهان سیر نگردد
این فیض ز تاثیر نسیم سحر اوست
هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست
کس تا خبر پروانه نه از بال و پر اوست
صائب خبر یوسف گم کرده خود را
از [illegible] چه پرسی که صاحب خبر اوست

سیل درمانده کوتاهی دیوار منست
بی سرانجامی من خانه نگهدار منست
میکند کار نسیم سحری با دل من
خاری اگرچه بظاهر گره کار منست
میتوانم سر طومار شکایت واکرد
عرق شرم تو مهر لب اظهار منست
دوستان آینهٔ صورت احوال همند
من خراب تو ام و چشم تو بیمار منست
در خرابات من آن باده پرستم صائب
که رگ تلخی می رشتهٔ زنار منست

از حسن تو جیب خاک پر ماهست
یوسف ز خجالت تو در چاهست
بگذار چکد چکد ببوسم من
خالی که بر آن چکیده چکیده گاهست

عمر عاشق ز خضر گر بیشست
این رشته ز پیچ و تاب کوتاهست

انگشت به هیچ حرف نگذارد
از درد سخن کسی که آگاهست

صائب ز زمین دل برون آور
طول املی که ریشه آهست

تن چو لاغر شد ز زخم جوهردار حرص ایمنست
دل چو تنگ شد از پیکان دعا جوشنست

هر که از کرسی نگردد از زننده کام بر نخورد
راحت گرمست کفش تنگ را در کندنست

زهر دنیا گرچه کم میگردد از تریاق عقل
بهترین افسون مار از دست خود افکندنست

زیر پا هرگز نه بینم در سفر چون گردباد
چشم حیرانیست هر جا همرهی در راه نیست

غافلان از زمین دانه سوز روزگار
بهترین تخمی که افشانند وقت افشاندنست

سایه خورشید کز میشود وقت زوال
تنگ گیری اهل دولت را دلیل رفتنست

ناله مظلوم در ظالم سرایت میکند
زین سبب در خانه زنجیر دایم شیونست

فارغم صائب ز نیرنگ خزان و نوبهار
من که چون آیینه باغ دلکشایم آهنست

عار غافل از لباس فقر بودن آفتست
هم لباس خلق گشتن پرده‌دار شهرتست

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده‌اند
این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبتست

از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میرود
شکوه چون در دل گره گردید تخم کلفتست

عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر
پشت و روی جنس این بازار بی حجتست

کی برد فیض جواهر سرمه از گرد ملال
هر که چون آیینه صائب در مقام حیرتست

حسن عالمسوز او را استغنی در کار نیست
چهره خورشید را از روشنگری در کار نیست

آتش از خود میرسد بیرون ز اسپند شوخ را
این سبکروحی قفس را انجمن در کار نیست

قطره آبی بس بود یک بسط خواب را
در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست

بیخ نیش عقرب کز آیینه رو پنهان کند
دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست

هر چه باید آدمی با خویشتن آورده است
خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست

گوهر دریا حاصل بار التجارت میبرد
خضر با منتظر ما را رهبری در کار نیست

سیر با نیست چو شبنم شوخی گلها زهم
سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست

کوه طاقت صائب از دل گوهر اندازیم
این محیط بیکران را لنگری در کار نیست

در بیابانی که خار تشنه خون خورد است
پای در دامن کشیدن گل به دامان کردنست

رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن
با کمال قرب دندان بر جگر افشردنست

سر به جیب خامشی بردن درین آشوبگاه
از خم چوگان گردون گوی بیرون بردنست

راه بسیارست مردم را بقرب حق ولی
راه نزدیکش دل مردم بدست آوردنست

از تامل پایه معنی بلند گردون میرسد
سرفرازی نخل را از پای بر جا افشردنست

[illegible]

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کارست / چشم بر روی تو چون آینه بر دیوارست

عالم از سنگدلان قلزم پر کهسارست / کشتی نوح درین ورطه دل هشیارست

دل افکار رسیده مشود از سر خواب / چشم بیدار چراغ سر این بیمارست

از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز / خنده غنچه پیکان ز لب سوفارست

آنچه شیرازه جمعیت دل میدانی / سبحه را پرده وحدت چو بس زنارست

رشته زیرست برازنده خویش صائب / گر ترا جان و دل از تیغ زبان افگارست

در سیه خانه افلاک دل روشن نیست / اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست

دل چو بیناست چه غم دیده اگر بینا نیست / خانه آینه را روشنی از روزن نیست

سفلگان نیز اثر زند چرخ چو نیکان بر سنگ / محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

حرص هر ذره ما را بجهان انداخت / مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست

مردم پاک گهر با همه کس میسازند / آب را سرکشی از خار و خس گلشن نیست

دل نازک بنگاه گهر آزرده شود / خار در دیده چو افتد کم از سوزن نیست

صائب از اطلس گردون نکند [illegible] التفات / سرو این باغچه را برگ و بر ایمن نیست

بتان که سینه به نیرنگ می‌نمایندت / کباب آتش بی‌رنگ مینمایندت

گر از لباس برآیی نمی‌شناسندت / همین گره که یکرنگ مینمایندت

ز رنگ آینه

ز رنگ آینه دل اگر بپردازی / هزار آینه در زنگ مینمایندت

اگر برون کنی از دل هوای آزادی / بهشت در قفس تنگ مینمایندت

مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب / که زود چهره گلگون ز رنگ مینمایندت

نه تخت جم نه نگین سلیمانم آرزوست / راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

طوفان چه دست و پا زند در دل [illegible] / بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست

قانع به ریزه چینی انجم نیم چو ماه / از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

در چشم من سواد جهان خون مرده است / زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست

با آرزو دلیت اگر مرحمت کنند / چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

در بازی بهشت بر رضوان حلال باد / آیینه داری رخ جانانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای خاک / [illegible] بیابانم آرزوست

بهار عنبر شبها سفیده سحرست / خوش آنکه از این نوبهار بهره ورست

چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را / ز بحر قطره آب وظیفه گهرست

شود ز کوته نفسی فزون رعونت نفس / سبک نشسته ز استاده سرفرازترست

دراز تر بود از رشته پیچ و تاب [illegible] / درین بساط چو سوزن کسی که دیده ورست

حضور مرده دلان فرش آستان [illegible] / که زنده [illegible] ز روی هیچ درست

اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است / نظر بطاقت فرهاد سایه کمرست

خبر ز درد ندارند صیقلان صایب / وگرنه نیست صندل بتر ز درد سرست

گرچه روپوش لطافت ز نظرها پنهانست / هرکرا اهل کرم در رخ او حیرانست

میتوان خواند ز نبض لب او با گفتار / سخن چند که در زیر لبش پنهانست

چرخ با یک حلقه خشت و زمین مرده کشی / دو جهان زیر و زبر چون دو صف فرزانست

ساده کاین که همان فکر اقامت داریم / گرچه کوی سفر یار خم زه چو کمانست

هرکه در دایره پرده نشینان سخن / با طلب پای نهد سنگ بتر دندانست

صایب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت / ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

احوال دل ز دیده خونبار روشن است / حال درون خانه نمایان ز روزنست

روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند / استاده است شمع و همان گرم رفتنست

در انتظام کار جهان اهتمام خلق / مشق جنون بخانه فولاد کردنست

دست و دهن اگرچه نمایند نزد رزق / نسبت بدست کوته ما چاه بیژنست

ظالم بهر که سیر نگردد ز خون خلق / در خواب کار تشنه لبان آب خوردنست

صایب ز خود برآ که ز شرط طریق عشق / گام نخست از خودی خود گذشتنست

حق پرستی قطره را در کار دریا کرده است / خود شناسی گوهر را در قطره پیدا کرده است

ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود / چشم پوشیدن ز اوضاع جهان بینا کرده است

سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار / غنچه محجوب را در پرده رسوا کرده است

محمل جانها بمنزل سیر آرام میبرد / بادبان کشتی دل دست بالا کرده است

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز / دستگیر ناشناور دست بالا کرده است

آستین بر گوهر عبرت فشاندن مشکلست / ورنه صایب را چه پروای تماشا کرده است

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست / ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست

نتوان درود کشت فلک را بداس نو / صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست

گوهر میان گرد یتیمی بسر برد / غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست

خاک افکنه چو لقمه تلخ از دهن برون / آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

صایب اگرچه حسن فروشنده مالیست / اما حریف ناز خریدار عشق نیست

هرچه دارد در قسم سر بسته گردون از منست / می بحکمت میخورم جام فلاطون از منست

از تلاش قرب ظاهر با خیالش قانعم / نقطه از هر کس که خواهد باش مضمون از منست

خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گلست / خار دیوارست هر شغلی که بیرون از منست

اهل معنی میزنند از غیرت من پیچ و تاب / مصرعی را میکنند گر سرو موزون از منست

بوی خون می‌آید از تیغ زبان بلبلان
ورنه میگفتم که روی باغ گلگون از منست

ناتمام از همت صائب در زمین خانه‌ام
عشرت روی زمین با گنج قارون از منست

در موج بیرنگی ما حوصله نیست
امروز بجمعیت ما سلسله نیست

با دیده بینا چه گل از خار توان چید
رحمت بسپاهی که در او آبله نیست

موقوف بوقت نیست سماع دل عارف
هر روز در اجزای زمین زلزله نیست

بوی گل و باد سحری بر سر راهند
گر میروی از خود به ازین قافله نیست

صائب ز سر زلف سخن دست ندارد
هر چند بجز گوشه ابرو صله‌اش نیست

باده خون مرده را ریحان کند در زیر پوست
استخوان را غنچه مرجان کند در زیر پوست

همت اگر امید وصلی با دل نماند غمین
شوق شکر پسته را خندان کند در زیر پوست

هر که از تعجیل ایام بهاران آگهست
همچو گل برگ سفر سامان کند در زیر پوست

نرم کن دل را به آه آتشین کاین سخت خون
سخت چون شد جلوه پیکان کند در زیر پوست

لذتی دارد کباب دل که ذوق خوردنش
استخوان را یکقلم دندان کند در زیر پوست

گرم گردد راهرو چون نبض را آید بدست
نیشتر خون را سبک جولان کند در زیر پوست

حسن را نشو و نما صائب بغیر از عشق نیست
شور بلبل غنچه را خندان کند در زیر پوست

تمثال ما [illegible]

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست
شعله جواله این دودمان پیداست کیست

دیده یوسف‌شناسان در غبار گرد نیست
ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست

نقشبند بی‌قلم نه کار هر کوته‌نگریست
چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست

خضر اگر تیری بتاریکی فکند از ره مرو
آنکه می‌بخشد حیات جاودان پیداست کیست

این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است
مختفی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست کیست

بلند نام نگردد کسی که در وطنست
ز نقش ساده بود تا عقیق در یمنست

ز مرگ مرده دلان از طلب فرو مانند
وگرنه جامه احرام اهل دل کفنست

یکیست سخن اگر لفظ بیشمار بود
یکیست یوسف اگر صد هزار پیرهنست

شود بمرتبه پست از سخن قانع
که طول عمر بقدر بلندی سخنست

اگرچه خسرو دارد طلای دست افشار
تصرف دل شیرین بدست کوهکنست

یکی هزار شد از خط صفای او صائب
اگرچه سبزه بیگانه دشمن چمنست

آفاق روشن و مه تابان بدید نیست
بر شور عالم و نمکدان بدید نیست

از مهر تا بذره و از قطره تا محیط
چون گوی در تردد و چوگان بدید نیست

در موج خیز گل چمن آرا نهان شدست
آب از هجوم سنبل و ریحان بدید نیست

آورده است چشم جهان بین من غبار
یا از غبار خط رخ جانان بدید نیست

بیرون نبرد از سپهر مرا روشنی ببین … نورِ چراغ در تهِ دامان بهینه نیست

صائب بشهرهای دگر رو مرا ببین … این نسخه در سوادِ صفاهان بعینه نیست

روی از عالم بگردان گر لقا میبایدت … بگسل از کونین اگر زلف دوتا میبایدت

روشنی چشم از چراغ سرمهٔ مردم مدار … خویش را در هم شکن گر توتیا میبایدت

فقر را با نقشبند این تعلق کار نیست … بستر از تن پروران تا بوریا میبایدت

شمع دل را از هواهای مخالف باش دور … وقتِ رفتن گر چراغی پیش پا میبایدت

این پریشان اختلاطیهای گل بیگانگیست … آشنای خود شو تا آشنا میبایدت

خانهٔ دربسته میجو پنبه کن از غیب … غنچه بنشین گر نسیم آشنا میبایدت

تا درین بستانسرا نابرگ دارد با نواست … برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

موج با بی‌پروایی مال برگشت ید در حباب … صائب از گردون برون رو گر لقا میبایدت

از دلم عشق بجای غم دنیا برداشت … نتوان پنبه چنین از سر مینا برداشت

جز اندیشهٔ تجرید مجو وصل ازلی … سوزنی تا بود از دین راه مسیحا برداشت

جیفهٔ آبله با گهر پیوسته است … غوطه در گنج زد آنکس که ز پا بار برداشت

گرد دیوانگیم در در و دیوار اثر … کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت

دامن دشت جنون عالم نومیدی ست … خواهد از خاک مرا آبله پا برداشت

شوری از ناله

شوری از نالهٔ مجنون به بیابان افتاد … که دل از سینهٔ لیلی ره صحرا برداشت

گر چنین داده خود باز ستاند صائب … غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

بارهای دل گران بر دیدهٔ خونبار نیست … جای رحم است آنکسی را که بر دل بار نیست

ما سبکروحان سفر را با رفیقان میکنیم … ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست

سیم و زر چون آب شد از بوتهٔ خاک (آتش جعل) … با خجالت جرم را حاجت باستغفار نیست

غفلتِ ما میشود از نالهٔ ما بیشتر … پای خواب آلوده را افسانه در کار نیست

سبز شد هر قطرهٔ باران چشمکی بر ساقیان … کاینچنین روزی چرا پیمانه را رفتار نیست

غافلند از مرگ مردم ورنه در روز پسین … کیست کز تن آفتابش بر سر دیوار نیست

خورد عالم را و بند بر شکم سنگ فراز … سیر چشمی در بساط خاک مردم خوار نیست

آنچه باید کم نگردد که در ایام دی … نخلها را برگ گر در سایه جویان در کار نیست

از دلِ مجروحِ صائب شور عالم را برس … با نمکدان جهان شیرا بهر دریا کار نیست

آسوده که به گنج قناعت نشستن است … سیر بهشت در گره چشم بستن است

هشیار زیست عقل که سنگیست چارهٔ آتش … بد مستی است توبه که عذرش شکستن است

کفارهٔ شراب خوریهای بی‌حساب … هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

طفلیست راه خانهٔ خود گم کرده گم … هر نافه‌ای که در صدد عیب جستن است

شوخی بیا این کمال نبوده است مسیح را | خال تو چون سپند در انداز جستن است
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش | موی سفید رشته بانگ شکستن است
صائب بزیر چرخ فکندن بساط عیش | در رهگذار سیل فراغت نشستن است

شبنم غنچهٔ بیدار دلان چشم تر است | صیقل سینهٔ روشن گهران دست رد است
پیش ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس بود | این زمان خرقهٔ پشمین و کلاه نمد است
ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم | وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان | با کسی هر که سزاوار بحبس ابد است
نیست در چشمهٔ خورشید غبار ای صائب | چشم کوته نظران پرده‌نشین رمد است

آخر خیال زلف تو از چشم تر گذشت | این رشته با هزار گره زین گهر گذشت
از سنگلاخ دهر دل شیشه‌بار من | خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت
حسن تو در گذشت وگرنه ز جذب عشق | آهو عنان کشیده هر از نظر گذشت
چون شمع با سری که بگردون کشیده است | هر بامدادم از سر نسیم سحر گذشت
نقصان نکرده است کسی از گذشتگی | وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت
نقص بصیرت است حجاب گذشتگی | تا چشم باز کرد ز دنیا نظر گذشت
صائب برون نبرد مرا وصل از خیال | فصل بهار من بته بال و پر گذشت

چهرهٔ صاف

چهرهٔ صاف تو آئینهٔ اندیشه نماست | جان ز سیمای تو چون آب گهر پیداست
دیدهٔ عینیت که مشغول تماشای تو نیست | قامت مسیح بستان تو عجب حلقه رباست
نالهٔ سینهٔ مجروح اثر با دارد | زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست
نقش اوضاع جهان مختلف از تنگی ستیست | این نگاریست که چون دست بهم داد حناست
چشم خاکیست حجاب نظر راهروان | سیل چون گرد ره از خویش فشاند دریاست
نفس مرتاض بود راحلهٔ گرم روان | اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست
هرچه گردون بسیه کاسه نبخشد | خون مرده است بچشم من اگر آب بقاست
پیش از آن که بجرم گم کن پروانه | کم از آنم که سر اغنیه نگشته باید خواست
چشم کوته نظران حلقهٔ بیرون درست | ورنه هر ذره آئینهٔ خورشید نماست
نیست از جانب معشوق حجابا صائب | پردهٔ دیدهٔ ما دیدهٔ ما پردهٔ ماست

لب خاموش نمودار دل پر سخن است | جبههٔ بی گره آئینهٔ خلق حسن است
چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان | همعنان رفتن من بودن من آمدن است
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست | دست بر هم زدن من ثمرهٔ پر زدن است
پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید | دم صبحیست که پیغام رو آن گفتن است
جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمن است

فلک نیلوفر دریای عشق است | زمین در دولت سیمای عشق است
اگر معموره گردیدست اگر دین | خراب سیل بی‌پروای عشق است
چراغ بی‌زوال آفرینش | فروغ گوهر یکتای عشق است
خرد هر چند نبض کاینات است | کف بی‌مغزی از دریای عشق است
دل رم کرده‌ی وحشی غزالان | غزال دامن صحرای عشق است
نجویم بهره‌ی عالم گذشتن | نه از ظلمت از تقوای عشق است
زبان کلک صائب چون نسوزد | که محو رفعت والای عشق است

غبار خط تو از دل به هیچ باب نرفت | خط غبار ربا فتنه دل از کتاب نرفت
نمی‌توان غم دل را بخنده بیرون برد | ز خنده در رخ گل تلخی از گلاب نرفت
ز سوز سینه‌ی ما هیچکس نشد آگاه | ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
یکی هزار شد از وصل بیقراری من | بقرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت
اگر چه صد در توفیق باز شد صائب | گدای ما ز در دل به هیچ باب نرفت

بوسه‌گاه جان ما آخر لب پیمانه است | خاک ما چون درد می در گوشه‌ی میخانه است
ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون می‌کشد | سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است
عالمی را دیدن خال لبش بیهوش کرد | نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است

پا منه بیرون ز رقعه‌ی تو و سجاده تنها باش | نیست کم از هما تا جغد در ویرانه است
وادی مجنون ندارد سختی جانهای مجنون | سنگ طفلان پنبه‌ی داغ من دیوانه است
پرده‌ی غفلت مباد از چشم بند هیچکس | در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
حسن چون عالم بسوزد از بلای عشق | ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی | آنکه هم عمارت و هم گنج و هم ویرانه است
شعله شوق است پیچیدن سیاوش را عنان | شهپر توفیق صائب همت مردانه است

دیدن روی تو ظلمت و ندیدن مشکلست | چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکلست
هر چه جز معشوق باشد پرده‌ی بیگانگیست | بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست
نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان زخم | در سر کویش بکام دل طپیدن مشکلست
غنچه را باد صبا از پوست می‌آرد برون | با نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست
هر که در قید خودآرایی گره گردید ماند | آب را از غنچه گوهر چکیدن مشکلست
ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد | با همه آواز نفس از دل کشیدن مشکلست
هر سر مویی ترا با زندگی پیوندهاست | با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری | نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکلست

تا نگردد جذبه‌ی توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

آب حیات شبنم آن روی چون گلست / عنبر خمیر سایهٔ آن زلف و کاکلست

یک چشم پر خمار به از صد قدح شراب / یک چهرهٔ شکفته به از صد چمن گلست

شاخی که با ثمر نبود در چهار فصل / دست ز کار رفتهٔ اهل توکلست

استاد کیست صیقل آیینهٔ آب را / روشنگر جمال معانی تأملست

زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت / هر نقطه زین صحیفه محل تأملست

این خرده‌ها که کرده گل در آستین / صائب سفینهٔ شعلهٔ آواز بلبلست

یکدل هزار زخم نمایان نداشته است / یک گل زمین هزار خیابان نداشته است

کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب / ابر سفید این همه باران نداشته است

جز روی او که در عرق شرم [illegible] / یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است

محو طرز د

صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق / دیگر مگر کسی لب خندان نداشته است

صائب اگرچه قلزم عشق آرمیده نیست / در هیچ عهد این همه طوفان نداشته است

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است / با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است

نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق / آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است

هرچه رفت از عمر یاد او بنیکی میکنند / چهرهٔ امروز در آیینهٔ فردا خوش است

برق را در خرمن مردم تماشا کرده است / آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوش است

خرقهٔ

خرقهٔ تزویر از باد غرور آبستن است / حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را / عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است

هیچکار بی تأمل گرچه صائب خوب نیست / بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

قد تو کجا و قد رعنای قیامت / این جامه بلندست ببالای قیامت

در دامن کهسار کم از خندهٔ کبک است / در پلهٔ تمکین تو غوغای قیامت

هم جنس از چهره و همسنگ در زر خوی / نقدست در ایام تو سودای قیامت

از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها / خورشید بود انجمن آرای قیامت

از شرم گنه بسکه کشیدیم زمین خط / مسطر زده شد دامن صحرای قیامت

در سایهٔ کوه گنه ما ز بلندی / آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

از سینهٔ آتش نفسان دود برآید / چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت

تلخیی بی گوارایی دشنام تو نیست / دزدی بوسه بشیرینی پیغام تو نیست

یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده ایست / کس امروز ز خوبان بسرانجام تو نیست

قمریان پای غلط کردهٔ خود میدانند / ورنه یک سرو درین باغ باندام تو نیست

دیدهٔ شبنم از آن بر رخ گل آسوده است / که خبردار ز رخسارهٔ گلفام تو نیست

خود نگاه از در انصاف در آیا ورنه / جذبهٔ شوق حریف دل خودکام تو نیست

گرچه از حلقه بگوشان قدیمست ترا   صائب دلشده شرمندهٔ انعام تو نیست

با طرهٔ او مشک ختا دود کبابست   با صورت او چهرهٔ چین نقش بر آبست
با شوخی آن چشم رم چشم غزالان   در دیدهٔ صاحب‌نظران پردهٔ خوابست
در دلبری اندام تو کم نیست ز رخسار   هر بند قبای تو مرا بند نقابست
روزیست که خط مشق پریشان کند آغاز   مکتوب مرا از تو گر امید جوابست
پیداست که تا چند بود خانه نگهدار   صائب که درین بحر پر آشوب حبابست

همچو برق از عالم اسباب میباید گذشت   زین خراب‌آباد چون سیلاب میباید گذشت
نیست با بار گرانی ممکن خلاص زین محیط   تا بساحل از دو صد گرداب میباید گذشت
با دل پر صبر بار عشق میباید کشید   با کتان سالم ازین مهتاب میباید گذشت
مزرع خشک است بار خاطر آزادگان   با وجود پل مرا از آب میباید گذشت
نیست صائب ممکن از سیماب گوهر ساختن   از سر انجام دل بیتاب میباید گذشت

از نسیم آن زلف مشک‌افشان سبکجولان‌ترست   از صدف آن غنچهٔ سیراب خوش‌دندان‌ترست
نیست هرچند از لباس گل جدا رنگ ترا   جامهٔ گلرنگ بر اندام او چسبان‌ترست
لطف معنی از لباس لفظ رسوا میکند   در تهٔ پیراهن آن سیمین‌بدن عریان‌ترست

قوت گیرایی

قوت گیرایی شهباز در سرپنجه است   زود می‌چسبد بدل چشمی که خونین‌مژگان‌ترست
پردهٔ شرم و نقاب عصمت از کار است   چشم ما صد پرده از قربانیان حیران‌ترست
چون ز آتش میتوان پیکان سخت نرم   در درشتی چرا آتشخو نافرمان‌ترست
در طلب پای زبانمان الفت پروانه ایم   سوختن از عرض مطلب شمع را آسان‌ترست
ما که ابر بهاران را مکرر دیده‌ایم   خانهٔ صائب بصد معنی گهرافشان‌ترست

جام شراب مرهم دلهای خسته است   خورشید مومیایی ماه شکسته است
از صد هزار خانه خرابیست یادگار   گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
بر چهرهٔ تو خال زمین‌گیر بهر است   کز آتش تو همچو سپندی نجسته است
مجنون ز بخت تیره ندارد شکایتی   زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته است
دارد هزار چرخ و فلک را بپای عشق   این سیل صد هزار چنین پل شکسته است
تمهید در خرابهٔ صائب ضرور نیست   تا دست میزنی ز زمین نقش بسته است

از بس نهاده‌ام بدل داغدار دست   گفته است داغدار مرا لاله‌وار دست
از ساغری که توبهٔ ما را شکسته است   زنهار از شکسته‌نوازی مدار دست
ریزد ز بس چو شیشه بگرد در گلوی من   میسد ز دانه چنین که مرا از خمار دست
از گل چه آفتی تو که از خون بلبلان   در عهد غنچه بود ترا در نگار دست

در عهد خوبی تو که دارند کله‌داران / گاهی به سر دو گاه به دل غنچه‌وار دست

از اشتیاق دامن آن سرو خوش‌خرام / از آستین چو تاک برآرم هزار دست

زان برگ گلشن جنت که میبرد / از دیدن نظارگیان باز کار دست

میگرد در تیشه افسوس کوتهی / میبود همچو سرو مرا گر هزار دست

یک بادبان سفینه به ساحل نمیرسد / صائب ز طرف دامن او برندارد دست

دل از رخش به دور آن خط سیاه شکست / فغان که زینت گلگرد این سپاه شکست

زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد / ترا ز جمیع بتان گوشه کلاه شکست

نمود حسن لبش خوش خجسته بود دگر / که چشم من به میان دامن نگاه شکست

دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دلست که از خجلت گناه شکست

کجا درست برآید سبوی ما صائب / ز چشمه‌ای که مکرر سبوی ماه شکست

جان در طلسم جسم ز تن‌پروری نجات / این تیغ در نیام ز بیجوهری نجات

دل شد خراب و فکر تو از دل نمیرود / این گنجینه تو پیدا شده در ویرانی نجات

ایمان به خط سبز تو آورده هر که بود / چشم سیاه مست ترا کافری نجات

آیینه را اگر نبات شد ز پشت و روی / تا دین بجای خویش بود کافری نجات

الزام خصم کار فرومایگان بود / صائب گذشت اگر ز سر داوری نجات

شاخ گل را ز سراپا چهره تنها نازکست / نازک اندامی که من دارم سراپا نازکست

آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را / گر بگویم چهره او تا کجاها نازکست

از سیاهی گردش پیداست خون عاشقان / میشود پامال هر دم جنبش مینا نازکست

می‌توان صد رنگ گل از هر نگاهی چید لیک / بسکه رنگ چهره آن ماه سیما نازکست

جلوه پا در رکاب خط او زین بیش نیست / غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازکست

می‌توانستم نجوان خود لبش در خون کشید / وقت تنگست و حیای آن لب بیجا نازکست

بر نمیدارد دو رنگی مشرب یکرنگ عشق / چون حباب از آب کشتی کن که دریا نازکست

نیست صائب موشکافی در لباس روزگار / ورنه چون موی کمر اندیشه ما نازکست

خط بگیرد آن لب چون نوش دیدن مشکلست / چشمه‌ای را که خس پوشد دیدن مشکلست

سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا / ترجمان عشق را خاموش دیدن مشکلست

تا ز جوش افتاد می میخانه شد زندان من / سینه‌های گرم را بی‌جوش دیدن مشکلست

خاطر با دستگاه معرفت زیبنده است / بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکلست

صبح محشر چیست صائب تا بیاید از غمت / با قیامت یار را هم‌دوش دیدن مشکلست

روی شگفته شاید جان فسرده است / آواز خنده شیون دلهای مرده است

دل تو کرد جز نفس سوختن نیست / فرصت زندگی نفس ناشمرده است

چون غنچه این لبی که بر خویش چیده‌ام / تا یک نفس همه را باد برده است
سیلاب باز سایه زمین گیر میکند / کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صائب چو موج از خطر بحر ایمن است / هر کس عنان بدست توکل سپرده است

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکل است / دامن گل را بدست خار دیدن مشکل است
نیست از مستی زخم گر شیشه خالی سنگ / جلوه گاه یار را با یار دیدن مشکل است
از هجوم قمریان بر سرو میسوزد دلم / دوش آزادان بزیر بار دیدن مشکل است
از مروت میکنیم از باده را تکلیف می / دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکل است
میتوان با پای خواب آلود منزلها برید / پیش پا با دولت بیدار دیدن مشکل است
گر چه صائب با کدامان نگهبان گلست / عندلیب مست در گلزار دیدن مشکل است

اگر آئینه دل نور و صفا پیدا داشت / در نظر چهره خورشید لقا پیدا داشت
بر سر کوی تو غوغای قیامت میبود / گر شکست دل عشاق صدا پیدا داشت
بجفا دل ز تو شد فارغ و دشمن کامست / آه اگر از تو تمنای وفا پیدا داشت
نخجیر میکند رو عمر گرامی افسوس / کاش این قافله آواز درا پیدا داشت

دل نشد ز قفس جسم نمی شد صائب
دل برگشته اگر راه بجا پیدا داشت

آنچنان بلبل

آنچنان بلبل من واله و حیران گلست / که شکاف قفسم چاک گریبان گلست
میشود مایه حسن گلو سوز از عشق / شور مرغان گلستان نمک خوان گلست
آب گردد بنظر خنده چو رخسار افتد / اشک شبنم اثر چهره خندان گلست
دل صد پاره به از آه ندارد اثری / بوی خوش مصرع برجسته دیوان گلست
صحبت جسم و روان زود بهم میپاشد / یکنفس شبنم غربت زده مهمان گلست
رنگ و بو برده بجنبانیدن بلبل شده است / ورنه هر خار درین باغ رگ جان گلست
شبنم صائب ز تماشای تو گل میچیند / دیده شبنم اگر واله و حیران گلست

سخن عشق کسی گر ز لب ما نشنیده است / بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیده است
هر که بوی جگر سوخته ما نشنید / بوی ریحان گلستان وفا نشنیده است
عاشق و شکوه معشوق خدا نپسندد / در شکست از دل ما سنگ صدا نشنیده است
ساکن ملک رضا شو که درین امن آباد / کس آواز پر تیر قضا نشنیده است
نه چه فرصت گفتار بمحتاج کریم / گوش استطایفه آواز گدا نشنیده است
از شکوه سعادت که ز پا بر دارد / خبر سایه اقبال هما نشنیده است
لاله طور تجلیست دل ما صائب / سخن خام کسی از لب ما نشنیده است

در آن مقام که حیرت دلیل دانا بیست / نفس شمرده زدن نیز باد پیماییست

بجوی خویش سرانجام مبید بدمغز — سیه دلی که چو طاوس در خودآرایی است
ز خط و زلف کند حلقه‌های چشم سیاه — ز بسکه عارض او تشنهٔ تماشایی است
درین جهان خود و دوزخ اگر بهشتی هست — که مثنوی ان نفس زالت کرد شیدایی است
نواز کرانهٔ خود میکشی تعب صائب — ز خار بادیه صحرا الحین از آبله پایی است

سر نزد از بلبلم هرچند دستانی درست — ناله‌ام نگذاشت در گلشن گریبانی درست
گر شکستم من نامگیر دخار تقوی دامنم — قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست
عهد ما گر سست باقی قید اصلاح افتاده است — با شکستن توبه ما راست پیمانی درست
ماه عالمتاب خود را بارها در هم شکست — تا شبی زین گرد خوان شد قسمتش نانی درست
چشم شوخش بیضهٔ اسلام بر سنگ زده — زلف کافر کیش او نگذاشت ایمانی درست
باد شمشان چوب بی‌زرکی که بر سر آورده — گل بهوا از زر چنگ خار دامانی درست
نیست صائب بر تنم چون زلف مو یک جا شکست — در لباس من نباشد غیر بیجانی درست

جای خود وا میکند اهل صفا بر روی دست — دارد از روشندلی آینه جا بر روی دست
انتظار سنگلاخش ناخن افگنده است — اینکه دارد چرخ چون شاخ غزا بر روی دست
آرزوها یا گز دولت تمنا کو نعمت — جلوه را دارد دل بیدعا بر روی دست
سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا — مور را چون سلیمان نیز جا بر روی دست

عاقبت زدار

عاقبت زد بر زمین چون نقش پا بیگناه — داشتم آنرا که عمری چون دعا بر روی دست
مگذر از کسب هنر صائب که از راه هنر — میکند از دست شه را شهباز پا بر روی دست

جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از من گرفت — موج این دریای بیتابی اضطراب از من گرفت
بحر من در هیچ موسم نیست با جوش نشاط — گریه شادی کند ابری که آب از من گرفت
خواب من صد پرده از دولت بود بیدارتر — خواب بیدار در خواب بلند آنکه خواب از من گرفت
میکند روز قیامت کوتهی کرد کار — درد و داغ عشق را خواهد حساب از من گرفت
شور من آورد صائب آسمان را بوجد — بحر لنگر دار مستی انقلاب از من گرفت

مردم هموار را از خاک باید گرفت — رشته‌های با گره را از گهر باید گرفت
آه گر کودک مزاجیهای اینها زمان — ابجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت
در گمان از تیر فکر خانه آرا غلط — کار و بار این جهان را مختصر باید گرفت
چشم تر لعل میگون را از کاتالاز — از خمار آلودگان کام خبر باید گرفت
با جگر خوردن نگردد قطع صائب راه عشق — توشهٔ این راه از لخت جگر باید گرفت

دل ز میدهٔ مارا صدای پا شکست — برآبگینه با نفس آتشین سنگ شکست
ببوی سوختگان مغز ما شود بیدار — اگرچه همچو شرر خوابگاه ما سنگ است

[illegible]

چه نسبتست که با ما مخالف ندارد این دریا | که هر نفس زده بر حباب ما شکست
چنان ز نزد پت ز سودا سر دماغ ضعیف | که داغ بر سر سنگ غم آسیا شکست
شکستگیست زبان سؤال را بر دوبال | وگرنه کاسهٔ دریوزه دامن ما شکست
همان بدست که ساغر ز چشم ما صائب | اگرچه همچو فلاخن غذای ما سنگست

بادهٔ مرد افکن من معنی رنگین است | ساغر و مینای من کلک و دوات من است
تا قیامت خونبهای آن وحشی غزال | اینکه دست افکنده در خون با بران گردن است
خانهٔ خلوت نسازد بر گزنده مار دلیر | سر مکن بیرون نگهبان دیده در روزن است
منکر از آستین کردن نه کام سفر | تا که خواهی کشیدن پای در دامن است
نیست جز ملک رضا دار الامان خاک را | جبههٔ صائب دور خواهی بود از آن مکن است

توبه نتوان کرد از می تا شراب نابست | از تیمم دست باید شست هر جا آبست
صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست | شمع را خاموش باید کرد تا مهتابست
خشت مکن از عبادت گرم گرد سینه | زاهد افسرده تا در گوشهٔ محرابست
روز و شب خون دل گم جو که در بحر وجود | باکن کشش طعمهٔ گوهرت در قلابست
نیست ممکن یک نفس صائب بکام دل کشد
هر که او در سر هوای گوهر نایاب هست

بان نشاط که دل سر به تیغ یار گذاشت | کدام تشنه لب خود بجویبار گذاشت
جواب خون حلال مرا چه خواهد گفت | ستمگری که ترا دست در نگار گذاشت
بیک دو بوسه که زان سنگدل طلب کردم | حقوق خدمت صد ساله بر کنار گذاشت
ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست | مصوری که شکیب تو نیمکار گذاشت
گرفت روزن خورشید را بدود چراغ | سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت
وفا بوعدهٔ نا کرده میکند صائب | همانکه دیدهٔ ما را در انتظار گذاشت

دل بدست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است | طفل بازیگوش را آتش بچنگ افتاده است
یکجهان کام از دهان تو فطرت دارم طمع | وقت من در عاشقی بسیار تنگ افتاده است
جامه در نیل مصیبت زان کلاه چشم کبود | چون بلال آسمان فیروزه رنگ افتاده است
جبههٔ واکرده زنهار از تهی دستان مجو | سفره دارد در بغل دستی که تنگ افتاده است
در ره یک جبر بی خوشی با نخبه با پلنگ | هر که را صائب ز قسمت خلق تنگ افتاده است

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است | پردهٔ خواب سراپردهٔ دولت بوده است
الفراز تیغ تغافل همه مخصوص نیست | ورنه زین پیشتر این آب بنوبت بوده است
تا کشیدیم ز جهان دست قدم در بهشت | دست کوتاه کلید در جنت بوده است
دامن دشت جنون را الغز الان داند | وسعت عیش باندازهٔ وحشت بوده است

دل آگاه مرا ساخت سبکتر ز حباب شادی و عیش به اندازهٔ غفلت بوده است

کباب شد دلم از بوی این شراب کجاست شکست در جگرم شیشهٔ این گلاب کجاست
هزار جان عوض بوسه گذشت تاوان ستانی و نشماری پی حساب کجاست
روی نگار ز آیینه مطلب هر دم کناره از دل روشن کنی حجاب کجاست
درین خرابه اگر باز میکند سیلاب بگو گشاد دل ویرانم این شتاب کجاست
ز بسکه حسن تو سر تا به پا گلوسوز است نیافتم که دل خونچکان کباب کجاست
فتاده دم بشمار روی تو از سیاه دلها بفکر خویش نمی افتد این حساب کجاست
ز جوش فکر تو صایب جهان به وجد آمد سیاه مستی کلک تو از شراب کجاست

درین جهان که سرانجام خانه پرداز است غبار تا که بجای خود است خودساز است
دل تو تا که خامی ز آرزو دارد چو عنکبوت ترا کار ریسمان باز است
درین محیط که جای نفس کشیدن نیست نفس کشیدن ما چون حباب سرباز است
درآن مقام که پوشیده حال باید بود در آستانه نشستن بلند پرواز است
بلند نازک صایب معانی رنگین شراب لعل در شیشه‌های شیراز است

گریه مستانهٔ من از خمار چشم کیست آه من از سرمهٔ دنباله‌دار چشم کیست

نگاه چشم

شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه گردن آهو بلند از انتظار چشم کیست
گرچه شهباز نظر بسته است از شرم حیا هر کجا باشد نظرباز شکار چشم کیست
از سیاهی لشکر شاهان نمی‌باشد گزیر ورنه چشم آهوان بیکار خدمتگار چشم کیست
من چشم غماز آمد روز تاریک مرا هر که بیند با سخن داند گرفتار چشم کیست
زهمین سرگشته دارد گردش چشمت مرا چون صف مژگان دو عالم بیقرار چشم کیست
گرچه هست از دور گردان حباب اعتبار مستی دنباله‌دارش از خمار چشم کیست

با حجاب جسم خاکی جان روشن دشمن است مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمن است
بر تو تیغ از تن پرستی شد ره باریک تنگ رشتهٔ فربه به چشم تنگ سوزن دشمن است
ما درین ظلمت سرا از دل سیاهی شادکام ورنه هر آیینه روشن به گلخن دشمن است
در نگیرد صحبت آیینه و زنگی بهم آسمان نیلگون با جان روشن دشمن است
آفتاب از اوج عزت میشود رو در زوال ساده لوح آنکه با اقبال دشمن دشمن است
آه من غم در خم افلاک دارد روز و شب هر که صایب با دلت افتد نظر بس دشمن است

بیان شوق به تیغ زبان میسر نیست محیط را که ز ناودان میسر نیست
چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست
ز نام نیک اثر جاودانه بگذار ترا که زندگی جاودان میسر نیست

بزهد خشک بمعراج قرب نتوان رفت / نردبان سفر آسمان غربت است

بغیر گرسنگی در میان نعمت نیست / چه نعمت است که بسیار از آن غربت است

بزیر چرخ اقامت ز راستان مطلب / سفر نکردن تیر از کمان ز غربت است

بعشق کوش که با شهپر خرد صائب / گذشتن از سر کون و مکان ز غربت است

بزم عالم از دل خون‌شدهٔ ما گرم است / مجلس عیش بیک شیشهٔ صهبا گرم است

که گذشته است ازین بادیه دیگر امروز / که بجز نبض ره و سینهٔ صحرا گرم است

گرد بادش بنظر جلوهٔ فانوس کند / بسکه از نالهٔ من دامن صحرا گرم است

ریگ از موج برآورده بزنهار انگشت / بسکه مجنون مرا نقش کف پا گرم است

گل ز شبنم نتوانست عرق کردن خشک / بسکه در کوی تو بازار تماشا گرم است

کرده شد بر سر موی تو چو کافور سفید / از تب حرص ترا باز سراپا گرم است

فیض ما چون نفس صبح بود عالمگیر / همچو خورشید سر عالمی از ما گرم است

از سموم اگر گرمی صحرا صائب / جگر سوختگان از نفس ما گرم است

روزگار ما بغفلت از تن آسانی گذشت / عمر ما چون چشم قربانی بحیرانی گذشت

ساحل مقصود را از موج شمشیر را / کشتی کس بس ازین دریا بطوفانی گذشت

سنبل فردوس شد در خوابگاه بستره / آنچه از ایام حیاتم در پریشانی گذشت

نوبهار زندگی چون غنچه ناشکفته ام / جلوه در زندان تنگ از بال کردن ناگذشت

چند پرسی صائب احوال پریشان مرا / مدت بیداریم در خواب طفلانی گذشت

از شکرخنده‌ات آتش بنیستان افتاده است / این چه شور است که در عالم جان افتاده است

نیست در جاذبهٔ عشق مرا کوتاهی / لنگر ناز تو بسیار گران افتاده است

فیض خورشید جهانتاب ز بس عام شده است / ذره از همت ناقص بگمان افتاده است

بال بشکسته ز کوته‌نظری نقل کند / هر کرا آتش روی تو بجان افتاده است

نیست ممکن که چکیدن نزند از یادش / عرق از بسکه بروی تو گران افتاده است

غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است / خواب ایام بهارم بخزان افتاده است

طاق ابروی تو در حلقهٔ آهوچشمان / سخت عهدیست و [illegible] کمان افتاده است

از لبش جای سخن عقدهٔ گوهر ریزد / هر که صائب چو صدف پاک دهان افتاده است

کوته‌اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت / یوسف گل پیرهن را در گریبان خار ریخت

گرد خط سبز از زلف سیاهش جانشین / وقت رفتن زهر خود را عاقبت آن مار ریخت

سبزه دیوانگی و بیخودی را جمع کرد / جلوه را در کاسهٔ من چشم او یکبار ریخت

خورده بایست کار خاکساران در زمین / قسمت خونها نتوانستم بپای یار ریخت

بسکه گشتم مضطرب از لطف بی‌اندازه‌اش / تا بلب بردن تمام این ساغر سرشار ریخت

عاشقان هم بر بساط ناز جولان می‌کنند / بسکه ناز از جلوه آن سرو خوش رفتار ریخت
حاصل بردار از دل صائب که ورشت بود و بس / جای طوطی بر سر آیینه ام زنگار ریخت

آفت دولت بلکبازی زبان معلوم نیست / لقمه چون افتد فربه استخوان معلوم نیست
طفل را اندر دایه را خورد بهشت و دوزخ / زشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست
تا ز خود بیرون نیاید خویش را نشناخت / عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست
در رگ کمان تا بود یاقوت خون مرده است / در خموشی جوهر تیغ زبان معلوم نیست
مشکل است از جستجو آزاده کار افتادن / از سبکباری سپاهی کاروان معلوم نیست
در غریبی سینه تنگ صائب خویش را / نکهت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

از سر این خاکدان چون گرد صحرا بگذشت / تا نگردی فرد با طفل و مسیحا بگذشت
بیش ازین سنگین مکن بار گرانی از جهان / از دم سرد خزان چون لاله از دنیا گذشت
گرم بگذار همچو مردان در زمان زندگی / چون ازین هنگامه آخر سرد می‌باید گذشت
تلخی مرگ مرا نسبت به بیدردان مکن / غیر را از جان مرا از درد می‌باید گذشت
عالم از گرد علایق پرده دار ظلمت است / زود صائب زین ره پر گرد می‌باید گذشت

شور در دل افکند لعل خموشش که تر است / خواب را تلخ کند چشمه نوشش که تر است

از لطافت سخن خنده که در دل دارید / می‌توان خواند ز لبهای خموشش که تر است
خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد / چکند باده گلرنگ به هوشش که تر است
سبزه از تربتش از آب گهر سبز شود / هر که چشم آب بداد از در گوشش که تر است
چه بهشت است که ایمان بگیرد و بگیرد / از فقیران نگه باده فروشش که تر است
طرف دعوی صائب نشود بلبل مست / گرد و منقبه است همین جوشش و خروشش که تر است

در غریبی دلم از یاد وطن خالی نیست / غنچه هر جا بود از یاد چمن خالی نیست
روح در جسم من از شوق ندارد آرام / در گهر آب سخن از قطره زدن خالی نیست
چون سر زلف نمان حلقه بیرون از دم / گرچه یک موی ام از آن عهد شکن خالی نیست
چشم بد را لب خشک نخورد دور کنم / ورنه از خون جگر ساغر من خالی نیست
در سرا پای تو هر گوشه که آید به نظر / از شکر خنده چو آن کنج دهن خالی نیست
حسن بی‌رنگ به هر کس ننماید خود را / ورنه در فصل خزان سبزه چمن خالی نیست
بوی تلخی است چو مستی نبود شیشه و جام / از گل و سرو چه حاصل که چمن خالی نیست
لاله طور تجلی است دل من صائب / هرگز از داغ جنون کاسه من خالی نیست

در گذر زین خاکدان گر در بساطت بیش نیست / بشکن افلاک را طرف کلاهی بیش نیست
تشنه چشم افتاده است آیینه اسکندری / ورنه آب زندگانی زان بسیاری بیش نیست

ره‌نوردان طریق کعبهٔ مقصود را / سایهٔ دیوار امکان خوابگاهی بیش نیست

طی نمی‌گردد به لشکر حیات جاودان / گرچه زلف او بنظر کوته موی بیش نیست

چون قلم هر چند دست از نامه بر لوح وجود / حاصل ما از ثمرهٔ عمر آهی بیش نیست

با هزاران چشم روشن چرخ را شب تیره‌ها / بهرهٔ ما جز غبار و دود آهی بیش نیست

حاصل پرواز ما چون چشم از این چرخ خسیس / با همه روشن‌روانی برگ کاهی بیش نیست

می‌رسد صائب به ماه آلوده آلتم گاه گاه / روزی ما گر چه از خوبان نگاهی بیش نیست

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت / یوسف خود را از این بازار پیدا کرد و رفت

تودهٔ خاکستر گردون مقام عیش نیست / همچو صبح آیینه را باید مصفا کرد و رفت

در قفس درک اوقات ساختن بیجاست / شهپر پرواز می‌باید مهیا کرد و رفت

در جهان رنگ و بو ماندن نه از [illegible] است / یک نظر شبنم گلستان را تماشا کرد و رفت

در محیط آفرینش از حبابم کم مباش / کز نظر وا کردنی دل را به دریا کرد و رفت

در شکست آرزو زنهار کوتاهی مکن / ناتوانی خار و خس در چشم دنیا کرد و رفت

فقر گنج سر به مهر حق جهان ویرانه است / احتیاج خود غنی باید هویدا کرد و رفت

روزگار آن سبکروحی که مانند شرار / روزنی زین خانهٔ تاریک پیدا کرد و رفت

هر که چون موج سراب آمد بدین وحشت‌سرا / صائب از طول امل طوماری انشا کرد و رفت

عکسا برپل

عکس پری دل سودازده بی شبهات / همه بالا که سراپا همین یارب هیهات

در سیه‌خانهٔ لیلی نشود مجنون نزا / با خیال تو حضوری که مرا در شبهات

بهر دیوانهٔ من نعل در آتش دارد / هر کجا کودک شوخی که در این مکتبهات

کار دنیای تو گر در گره افتد خوش باش / چه بجز زر فنا در گره عقد بهات

می‌کند غیرت معشوق و دولت حباب / هر که چون اهل خرابات ز خودش نیست نجات

در دلم هر گاه زلف آن پری پیکر گذشت / از سر دریای چشمم موجهٔ عنبر گذشت

بر سر مجنون اگر گردند مرغان آشیان / مرغ نتواند ز سوز دل مرا از سر گذشت

خشک‌مغزی لازم زندان گردونست و بس / عنبر و ریحان تر رو در این مجلس گذشت

گوهر سیراب در گنجینهٔ اقبال نیست / بادبان خشک از این عمّان اسکندر گذشت

گفتم از حال دل پرخون کنم حرفی رقم / تا قلم بر داشتم یک نیزه خون از سر گذشت

خوشه دادن در عوض خرمن گرفتن سهل نیست / وقت شمع خوش که پیش آفتاب از سر گذشت

آرزو چون سوخت وصل حرص را عاجز کند / مور سیماب است نتواند ز خاکستر گذشت

سنگ بعد از کشتن نیست بر خاطر گران / از خدا خواهد گره چون رشته از گوهر گذشت

نیست صائب صبح گردی بر دل روشن مرا / گرچه عمر من چو اخگر زیر خاکستر گذشت

چندین جمال هست نهان در جلال دوست / خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست

بر سنگ زن که آهن زنگار خورده است / آیینه که آب نشد از مثال دوست

اوج وصال درخور پرواز ما نبود / تا بال و پر شدیم بپاشید بال دوست

معنی ربوده است مرا بیشتر ز لفظ / پروای دوست نیست مرا از خیال دوست

گردد ز خشکی و تری شاخ مختلف / حالات ورنه فیض نسیم وصال دوست

هر ذره نوای انا الشمس می‌زند / در خانه‌ام ز روشنی بی‌زوال دوست

ظرف حباب درخور بحر محیط نیست / صائب مرا بس است امید وصال دوست

تا من دلشده دامن ز گردون برداشت / جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت

شد ز وابستگی از اشک روانم سرسبز / خار خشکی که مرا دست ز دامن برداشت

حاصلی داشت اگر مزرع ما حاصل من / دانه‌ای بود که مور از سر خرمن برداشت

شد مسیحا به تجرد ز علایق آزاد / چکند رشته بآن تیغ که سوزن برداشت

گرد بر گوهر شهوار صدف را صائب / هر که عبرت ز جهان از دل روشن برداشت

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است / ریسمان بازی تقلید مکرر شده است

در خرابات مغان آب حیات است سبیل / خشکی زهد مرا سد سکندر شده است

شبنم از سعی بسر چشمه خورشید رسید / قطره‌ها است که زندانی گوهر شده است

گرد دستی نفشانده است لب نان از جود / سائلی را که زر دریا بکف باتر شده است

در محیط

در محیطی که فلک کشتی طوفانی اوست / نیست غم صائب اگر دامن ما تر شده است

روزگار زندگانی نقش بر آبی بیش نیست / موج را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست

شادی عالم نظر با محنت بسیار او / خنده برق نمایان از سحابی بیش نیست

پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب / جلوه خشک جهان موج سرابی بیش نیست

باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان / چون هوا یک لحظه افزون در حبابی بیش نیست

جلوه برق است صائب روزگار خوشدلان / امتداد زندگی یکدم شهابی بیش نیست

شیطان دلیر بر تو ز حال خراب ماست / دزد است آنکه برده گلیمش ز خواب ماست

چشم سفید کرده خود را عزیز دار / کان یوسفی که مطلبی در نقاب ماست

از کوشش تو می‌رود از پیش کار ما / پای بخواب رفته ما در رکاب ماست

آب از عقیق و رنگ ز یاقوت می‌برد / آن شوخ دیده که حریف شراب ماست

زاهد بسنگی بریده شود راه دور عشق / زنجیر پای سعی تو صائب شتاب ماست

از آه حسن را خطر بی‌نهایت است / خط بر چراغ حسن تو دست حمایت است

بیدار از نسیم قیامت نمی‌شود / در مرده‌ای که ناله نی با سرایت است

ذرات را بوجد درآورد آفتاب / یک زنده‌دل تمام جهان را کفایت است

[illegible]

غلطان شود اگر چو صدف دلبری ز دست | از تنگنای چرخ چه جای شکایت است
صائب ز خصم سفله شکایت ز عقل نیست | ورنه ز چرخ شکوه کنی بی نهایت است

چشم شبنم محرم رخسار گلفام تو نیست | بوسه را رنگی ز لبهای می آشام تو نیست
نیست در جلوه پری یک سنگ کز خون رنگ نیست | چون مرا بس بیخودی از حسرت نام تو نیست
بوسه شیرین دهان را اگر همچون قند | کرده ام لب چشنی شیرین‌تر چو دشنام تو نیست
بوی یوسف میکند بیت الحزن را گلستان | هیچکس را شکوه از گردون در ایام تو نیست
غیر من کز دامن زلف تو دستم کوته است | هیچ فرد باطلا با ید انعام تو نیست
یوسفی در بیع دارد هر کسی دستی ز تو | هیچ کافر ناامید از رحمت عام تو نیست
صائب از همت بفتراک تو خود را بسته است | ورنه صید لاغر او در خور دام تو نیست

ظلم فریاد ی ز ضعیفانست | ناله‌ها برق در نیستانست
ناله عجز پیش ستمکاران | بانگ اسلام در کافرستانست
نه پذیرد ز همه کس احسان | هر که از بند ناگزیر انست
قفس من سواد شهر بود | بال من پر به بیابانست
رشتهٔ عمر مسند آرایان | به درازی ید احسانست
جز در حق نبود دری کز او | ید انعام چوب دربانست

از حیا حسن جاودان ماند | عرق شرم آب حیوانست
گل بخار این چمن صائب | در گریبان غنچه خسبانست

آنچه سیدانند ماتم تن پرستان سور ماست | دار حلق دیگران در ابتدای منصور ماست
آتش ما را بجا گشتن نفس مشکلست | داغها چشم پر آب از سینهٔ پر نور ماست
زین نمک گز شور شیرین عالم پر زخم ما رسید | خندهٔ صبح قیامت مرهم کافور ماست
با عیان صلح از بیان چون شاخ نرگس کرده‌ایم | کاسهٔ دریوزه ما دیدهٔ مخمور ماست
موسی صائب از پر و سفر آسوده است | گر دل سنگین نبود آماده کوه طور ماست

نوبهار خط آن غنچه دهن درشتست | دل مجروح مرا بستر خفتن درشتست
آنقدر ها که نگاهت ز مژگان درشتست | از غزالان دل رم کرده من درشتست
ادب راهنما شوق مرا سنگ رهست | در شکسته بی اگر خضر زمن درشتست
از دم تیغ نصیحت خشم نگرداند روی | هر که را همچو قلم راه سخن درشتست
حلقه ماتمش از طوق گریبان باشد | هر سری را که غم خاک شدن درشتست
گره بر هم زند در دل شبهای دراز | شانه را که سر زلف سخن درشتست

گر بگفتار نتوان رتبهٔ کس را دریافت
صائب از خوش سخنان خانه من درشتست

بینش صاحب‌نظران درد و دوا هر دو یکیست
چشم بیمار و لب روح‌فزا هر دو یکیست

صورت حال جهان گر بد و گر نیک بود
پیش آیینهٔ خورشید مشرب ما هر دو یکیست

پشت و رو آینه را مانع یکتایی نیست
کفر و دین در نظر وحدت ما هر دو یکیست

گل رعنا نبود عالم بیرنگی را
باده و خون بمذاق عرفا هر دو یکیست

در کمانخانهٔ زنجیر ترا زور گره
مژهٔ شوخ تو و تیر قضا هر دو یکیست

هر قدر خط تو افزود مرا مهر افزود
سبزهٔ خط تو و مهر گیا هر دو یکیست

خواهش نام کم از خواهش نان صائب نیست
که صلای کرم و بانگ گدا هر دو یکیست

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت

تا شدم عاقل بچشم من جهان تاریک شد
بود از داغ جنون گر روزنی این خانه داشت

تنگ‌ظرفی مانع شور جنون ما نشد
بادهٔ ما جوش خم در سینهٔ پیمانه داشت

صرف تن گردید اوقات شریف دل تمام
کعبه دامن بر میان در خدمت بتخانه داشت

هر کرا از حلقهٔ زهاد دیدم ساده‌تر
دام چون تسبیح پنهان در میان دانه داشت

بیکسی بیزار گرداز زندگی صائب مرا
وقت آنکس خوش که غمخواری از [illegible] داشت

خاک‌روب سیل ویرانهٔ ما را بس است
بی‌سرانجامی نگهبان خانهٔ ما را بس است

لشکر بیگانه این ملک را در کار نیست
آمد و رفت نفس ویرانهٔ ما را بس است

ابر اگر چون

ابر اگر چون برق خشک از مزرع ما بگذرد
آب روی خود چو گوهر دانهٔ ما را بس است

نقش در سیلاب نتواند گرفتن خویش را
سیل از بت‌شکن بتخانهٔ ما را بس است

گنج در ویرانه صائب جمع سازد خویش را
از دو عالم گوشهٔ ویرانهٔ ما را بس است

نامه از قاصد دل مغرور ما کم گرفته است
غیرت ما بوی یوسف از صبا کم گرفته است

سرکشی از ترکتاز عشق بر ما تهمت است
گرد ما افتادگان هرگز هوا کم گرفته است

با دل روشن زمین و آسمان غمخانه است
صورت دیوار جهان تا دل جلا کم گرفته است

میرسد آخر بلی با گریهٔ خونین ما
خون ناحق را کسی با در حنا کم گرفته است

روز ما را گر سیه کردند این مه‌طلعتان
دامن شب را کسی از روز ما کم گرفته است

هر چه هر کس یافته است از زبان خوب یافته است
دل عبث دامان از زلف دوتا کم گرفته است

آه را در سینهٔ سوزان من آرام نیست
دود از آتش انجمن صائب هوا کم گرفته است

محو دیدارم و دیدار نمیدانم چیست
بیدل و دینم و دلدار نمیدانم چیست

شبنم مست درین باغ بجرم دیدن
که تماشای گل و خار نمیدانم چیست

دهن تلخ نکردم بشکایت هرگز
باعث رنجش دلدار نمیدانم چیست

خط‌شناسان نتوانند بمضمون پرداخت
هیچ مضمون خط یار نمیدانم چیست

درد جانکاه من اینست که با چندین درد
آرزوی دل بیمار نمیدانم چیست

خانهٔ ما هستیم از خواب گران در بسته است　　چشم باز و دل بیدار نمیدانم چه است
بوده از ضعف خودبینی چو حلاج مرا　　بالش غیر سر دار نمیدانم چه است
جای رحمت به بجا صائب　　همه تن چشم و دیدار نمیدانم چه است

لالهٔ جز داغ در صحرای امکان نیست　　سنبل این باغ جز خواب پریشان نیست
دانهٔ خود را به آب رو چو گوهر تازه دار　　کز مروت نم بجز چشم ابر احسان نیست
مزرع امید را در عهد این بی حاصلان　　جز ترشحهای فلک امید باران نیست
پا به دامن کش که در درگاه این بی حاصلان　　مداحات بغیر از چوب دربان نیست
از گذشت دامن نسبت عشق را　　دستگیری غنچه را بالکه امان نیست
این جواب آنکه فرموده است عبدالله عشقی　　جان من معشوق بودن سهل و آسان نیست

همین لبی نیست ز آنچه گوهرست　　بزرگ که بود عارضی کم از ورقست
رخ تو از خط مشکین رقم خطر داده　　سیاه زود شود صفحه که خوش قلمست
ز ظلمهای گران است پشت من برکوه　　ز لخت لخت کند اندیشه سنگ بر کمرست
هر آنکه از سپهر میکند سفید فرق　　دلش دو نیم درین روزگار چون قلمست
دلیل الممن ملک نیست صائب
همین بس است که روی وجود در عدمست

کاسه سر را خطر از مغز بر جوش نیست　　عالم زین باده سر جوش مدهوش نیست
شعله گر تنگی سرایش طور صحرا گرد شد　　سالها شد تا نهان در زیر سرپوش نیست
سوخته من لعل وار دل میزند از پیچ و تاب　　ورنه آن لخت جگر ران لنگر در آغوش نیست
میکند ارزان ناف از خورشید تابان بر زمین　　گر فلک بردار دارین بار گران بر دوش نیست
لاف تر دستی ز روشن گوهران زیبنده نیست　　ورنه از گرداب دریا حلقه در گوش نیست
دشمن آتش زبان در جگرگاه غرور　　تیغها خوابیده از لبهای خاموش نیست
با خیال خود از لذتها قناعت کرده ام　　اعتبارات جهان خواب فراموش نیست
پشت بر کوه به خشت خم مرا　　تا سبوی باده کلاه بر دوش نیست
میشود در حالت مستی حواسم جمع تر　　موجه دریای غم از شیرازه آغوش نیست
سیر گرده ره بالش آن از فلکها برترست　　گر رود بر آسمان آن مرد آغوش نیست
صائب از طبع روان آب حیات عالم　　تیره بختیهای ما زان نیل بناگوش نیست

افسر گرمی جدا از فروغ جام اوست　　غرده انجم سپند روی آتش فام او
صبح محشر اشتقاق جلوه او میکند　　چشم خورشید قیامت بر کنار بام او
روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب　　بر میان صبح صادق جامه احرام او
مردم باریک بین در وصل هجران میکشند　　مرغ زیرک گرچه گل نشیند دام او
ابر سیرابی که بر خار افکند گوهر نثار　　ورز بلاغت تر نگرداند التفات عام او

از سر برگشته گرداب در رقص گردباد | میتوان دانست بر رو بحر با آرام اوست
چون نترسد چشم من صاحب ز مژ خشم او | شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

دل را ز ما بحسن ادا میتوان گرفت | زانکه تو جهد دل با میتوان گرفت
در کشوری که حکم قناعت بود روان | از خاک فیض آب بقا میتوان گرفت
قانع شوی بعبرت اگر مسیحو عاقلان | از روزگار سفله چها میتوان گرفت
چون سایه بسکه دولت دنیاست هیچ هیچ | با نشتر استخوان ز هما میتوان گرفت
صایب تلاش کن گروی از حیات گیر | ورنه عنان عمر کجا میتوان گرفت

مارا کلاه فقر با فسر برابرست | سد رمق بملک سکندر برابرست
تلخی نمیرسد بقناعت رسیدگان | در کام مور خاک بشکر برابرست
میزان عدل میل بیکسو نمیکند | اینجا عیار سنگ بگوهر برابرست
مهر خموشی که مرا بر دهن زده‌اند | آوازه‌اش بطبل سکندر برابرست
دستی که از فراق تو بر دل نهاده‌ام | در قطع راه شوق بشهپر برابرست
پیش کسی که سلطنت فقر یافته است | جمعیت حواس بلشکر برابرست
با بادبان کشتی سبکست و پای ما | پای بخواب رفته بلنگر برابرست
صایب بچشم هر که ز دریا دلان شده است | لخت سیه کلیم بعنبر برابرست

خط مشکین دل بهای لعل جانان را شکست | دیده از حق نمک است و نمکدان را شکست
گرچه از خط معنبر در سیاهی غوطه زد | میتوان ز آن لب خمار آب حیوان را شکست
شوخی چشم غزالان پای خواب آلود شد | چشم او تا جهان دامان فرگان را شکست
سخت رو با جنگ دارد با محبت در ستیز | میتوان نتم در این باغ پستان را شکست
شد کف نزاخار بر آهن فروغ ماهتاب | حسن او از بسکه بر هم ماه تابان را شکست
جمع تا کردیم خود را نوبهاران رفته بود | در لباس غنچه پیدا لیست دامان را شکست
از هجوم داغ صایب ماند آهم در جگر | جوش گل بال و پر مرغ گلستان را شکست

زمین ز جلوه قربانیان گلستانست | بریز خون صراحی که عید قربانست
بخصم گل زدن از دست من نمی آید | وگرنه آبله ام تشنه مغیلانست
شکستن کمر کوه قاف چندان نیست | بمور هرکه مدارا کند سلیمانست
دل رمیده من در میان خلق بود | سفینه که عنانش بدست طوفانست
ببند در برخ آرزو اگر مردی | وگرنه بستن سد سکندر آسانست
چگونه فکر اقامت کند درین میدان | سری که در خم فرمان همت چوگانست
تسلی دل بیتاب من بنامه خشک | علاج رعشه دریا بدست مرجانست

سرا است خاتم اقبال از جهان صایب
که مور من طرف حرف با سلیمانست

تا در سر تو دوست نفس جان روانه است … بر باد پای عمر نفس تازیانه است

آوازهٔ رحیل گران خوابهاست تلخ … پای بخواب رفتهٔ ما را فسانه است

گشتیم پر ز غم دنیا و آخرت … لب تشنگان خمیده ز فکر دو خانه است

حیرت امان نمی‌دهدم تا نفس کشم … بیچاره طوطی که در آیینه خانه است

دل میبرد جبین بجبین دلربای من … این صید پیشه را گره دام دانه است

روشن‌دلان ز بهر دو جهانند بی‌نیاز … خورشید را ز چهرهٔ زرین خزانه است

تسلیم میکند بستم ظلم را دلیر … جرم زمانه ساز فزون از زمانه است

زین برگها که گرد دل دعوی کشیده‌اند … از بس که عشق گرد برآورده خانه است

صائب ز کوی عشق بجایی نمیروم … چون کعبه قبله‌گاه من این آستانه است

غم از دل میزداید چون صباح عید دیدارت … نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت

نوباوان قامت در خیابان گلشن که خرامی … خیابان میکند چون سرو قد از شوق رفتارت

نگردد دور از تماشای تو چون نظاره کی حیران … که میدارد عرق را از چکیدن باز رخسارت

کباب تر با خنجر الجنان هر که نچشید … که می‌چسبد ز خون گرمی بر لبها لب خونخوارت

شود در طاق گردان نقطه ریگ را نقش پای تو … ز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارت

سرافرازی تر است چون شاخ گل نیز بیاد خوبان … که گل سامان بال پروانه از شوق دستارت

سخن خوبان نخوردند ز آن لب نازک … ز خون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت

غبار آلوده گرد کس دی سر و دی بیرون … اگر یوسف بیاید آن سامان حسن آید ببازارت

ز گلزار تو مرغ جان صائب چون هوا گیرد … که دامن گیر گرد و بوی گل را خار دیوارت

خاکساری از بزرگان زمان زیبنده است … باز بین افتادگی از آسمان زیبنده است

از شکستن میفزاید رتبهٔ طرف کلاه … سر به پیش انداختن از سرکشان زیبنده است

سفره اگر رنگین کند چندان ندارد تازگی … چرب‌نرمی بیشتر از استخوان زیبنده است

در خزان مهلت بانتظار یک حسن سلوک … تازه رویی در بهار از باغبان زیبنده است

طاعت از پیران رعونت از جوانان خوشنماست … راستی از پیر چون خم در کمان زیبنده است

میشود ساحل ز جزر و مد دریا قدردان … بخل و احسان هر دو از میزبان زیبنده است

کوهسار از خنده چون کبک از جا رفت … بردباری از بزرگان جهان زیبنده است

آنقدر با گز سخن با خنده بلندی خوشنما … کوته دعوی از تیغ زبان زیبنده است

صائب از رنگین کلامان ترک دعوی خوشنماست … غنچه را مهر خموشی بر دهان زیبنده است

عشق را دار الامانی چون دل دیوانه نیست … گنج را بر دل غبار از صحبت ویرانه نیست

میزند نقش فریب تازه دیگر بر آب … گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست

غافلند از مرگ مستانه بر مغان … چون سبو دستی که زیر سر درین میخانه نیست

شب‌شوران در حمایت از فراموشان خاک … صورت دیوار هم در خانه هم در خانه نیست

نیست صائب را خبر از افسانهٔ عشق مجاز — دیدهٔ بالغ نظر بر ابجد طفلانه نیست

نیست چشمی کز فروغ روی او پر آب نیست — مخمل در سرچشمهٔ خورشید عالمتاب نیست

لعل سیرابش مگر بر تشنگان رحمی کند — ورنه در چاه زنخدان آنقدر را آب نیست

زهد با کیفیت این زاهدان خشک را — هیچ بر بالای به از غمزهٔ محراب نیست

ننگ چشمی عام باشد در جهان آب و گل — بحر هم با کاسهٔ دریوزه گرداب نیست

میکنم کسب هوا در عین طوفان چون حباب — خانه بر دوشان مشرب را غم سیلاب نیست

از خس و خار غرض گر پاک باشد سینه‌ها — هیچ باغ دلگشا چون دیدن احباب نیست

مهر خاموشی حصار شد ز بیگانگان مرا — ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست

با تن آسان سخن صائب نمی‌آید بدست — صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

تا زلف او به باد صبا آشنا شدست — از دست دل عنان صبوری رها شدست

صبح امید بر در دل حلقه میزند — گویا دهان او بشکرخنده وا شدست

سیلاب پا به دامن حیرت کشیده است — در وادیی که شوق مرا رهنما شدست

چون ماه در دو هفته شود کار او تمام — از بار درد قامت هر کس دوتا شدست

چون گرد باد تا نفسی راست کرده‌ام — از خاک کال چرخ تنم توتیا شدست

دلهای بیقرار سر خود گرفته اند — تا از کمند زلف تو صائب رها شدست

[illegible]

ز باده حالت فرزانه میتوان دانست — حریف را به دو پیمانه میتوان دانست

فروغ حسن در این انجمن نمی‌ماند — ز بیقراری پروانه میتوان دانست

خراب حیلهٔ ما ترجمان عشق است — که زور سیل ز ویرانه میتوان دانست

زبان شکوه نبود حاصل برومندی — ز خوشه بستن بیدانه میتوان دانست

اگر تو چشم توانا ز مردم عالم بست — ره برون شد از این خانه میتوان دانست

تمام شد سخن و حرف زلف او برجاست — درازی شب از افسانه میتوان دانست

[illegible]

در وطن جوهر سخن خوار است — در نگین نام رو به دیوار است

بر ندارد کسی که بار از دل — دیدنش بر دل جهان بار است

باک نبود ز غم نمی‌باشد — غم عالم بقدر غمخوار است

دل عاشق کجا و کعبه و دیر — کودک شوخ خانه بیزار است

هر بلندی که آخرش پستی است — پیش صائب به عبرتان دار است

پاس رخسار گلعذار انرا — شبنم (غرق) ترم چشم بیدار است

مور تلخی نمیکشد صائب — خاک بر قانعان شکرزار است

دل رسیدهٔ ما از نظاره در بهشت — ز شوخی آتش ما از شراره در بهشت

نظاره تابع سیل دلست در معنی — ز دل اگر چه به ظاهر نظاره در بهشت

نمی‌شود ز نظر چشم شوخ او غایب / به هر طرف که روم این ستاره در پشت است

به جنگ ریز اگر آتشین پیروزه عشق / کُل پیاده ز سر و سواره در پشت است

فرا رسد چو به آن زلف دولت من صاحب / چه سود از شکنِ دل اگر سواره در پشت است

نصیب اهل دل از چرخ بد گهر سنگ است / که رزق نخل برومند از ثمر سنگ است

درای قافله‌ام نیست جز صدای شکست / که شیشه بارم و این راه سر به سر سنگ است

همان ز خندهٔ من کوهسار پر شور است / چو کبک دانهٔ روزی مرا اگر سنگ است

جنون من ز ملامت نشود سبک پرواز / فلاخنم که مرا توشهٔ سفر سنگ است

حصار عافیت جان مالت غفلت‌ها / که امنیت ز نشتر رگی که در سنگ است

ز جوش سینهٔ من آسمان بخود لرزد / که زور باده به مینای بی‌جگر سنگ است

ز روی سخت چو آهن توان بکام رسید / که خرده در کف ممسک شرار در سنگ است

ز کار سخت گره وا شود به آسانی / کلید باغ ز چوب است اگرچه در سنگ است

ز خود برآی سپند از صدای آوازی / که چشم بسته بود تا شرار در سنگ است

پردهٔ شرم و حیا را بادهٔ ناب آتش است / برگ گل کاغذ هوای عالم آب آتش است

آسمان را عشق آورده است در رقص سماع / آسیای شعلهٔ جواله را آب آتش است

زر پرستان نیستند از ظلمت غفلت ملول / جای گبر است دود آنجا که محراب آتش است

کار آتش می‌کند در سوختن سرمای سخت / گر نشد بار افسرده مهربانی احباب آتش است

ظلمت غفلت هوا گیرد چو دل روشن شود / نور بیداری برای پردهٔ خواب آتش است

در دل عاشق تمنا جای نتواند گرفت / آرزوها چون سپند و جان بی‌تاب آتش است

آتشین جان چون سمندر شو که دیوان گر / سطرها دود دل است و در خرابات آتش است

بسکه هارا هست خشکی مستعد سوختن / مغز ما سودائیان را نور مهتاب آتش است

بسکه از هر شکایت لب دل افگار بست / دل مرا چون پسته در جیب و بغل زنگار بست

عشرت فصل بهاران خنده واری بیش نیست / وقت گلچین خوش که پیش از غنچه گلشن بار بست

شد ز پیوند تن افسرده دل اکسیر تنگ / وای بر خامی که نان خویش بر دیوار بست

موم گردد سنگ خارا از گفتن چون کوهکن / روی گرم ما کار فرما هر که در بر کار بست

رشتهٔ پیوند یاران را بریدن کافر است / تا برآمد از چمن گل بر میان زنار بست

هر که شد در حلقهٔ سرگشتگان چون نقطه فرد / از سر غیرت کمر در خدمتش پرگار بست

هر که صاحب گوشهٔ چشمی ز خواب امن دید / پای تامل در بروی دولت بیدار بست

هر که مست آید درین میکده هشیارتر است / هر که از پیمانهٔ الست خبردارتر است

کجی از ما نتوان برد به آتش بیرون / از کمان ناوک ما خانه نگهدارتر است

تیره بختی شب امید بود عاشق را / ابر هر چند سیاه است گهربارتر است

بار بردار ز دلها که درین راه دراز
آخر رسد زود بمنزل که گرانبار ترست

خط شبرنگ نشد آن خال سیه را پرده دل
راهزن در شب تاریک جگردار ترست

مکن از سختی ره شکوه که ره بیمار را
میکند سر بهوا راه چو هموار ترست

بحذر از دشمن نشود هوش مرا پرده خواب
بیشتر میترسم از آن چشم که بیمار ترست

عزت روی زمین در گره دلتنگیست
از دهنها دهن تنگ شکربار ترست

نفس سرکش نشد از توبه ملایم صائب
خار هر چند شود خشک دلآزار ترست

زاهد ز سبحه در پی تسخیر بوده است
خاکش خمیرمایه تزویر بوده است

شد رشته حیات ز بس سست عنان
موی سفید شهپر این تیر بوده است

یکدل گشاده از نفس گرم من نشد
این باغ پر ز غنچه تصویر بوده است

حیرت علاقه دو جهان از من برید
دست نگار رفته شمشیر بوده است

دیوانه شو که عشرت طفلانه جهان
در کوچه سلامت زنجیر بوده است

داند کسی چه میرود از ترکتاز عشق
در راه سیل هر که زمین گیر بوده است

صائب بیک پیاله طلا گشت قلب من
آب و هوای میکده اکسیر بوده است

روی کار دیگران و پشت کار من یکیست
روز و شب از دیده شب زنده دار من یکیست

سنگ راه من نگردد سختی راه طلب
کوه و صحرا پیش سیل بیقرار من یکیست

خنده کبک و صدای تیشه‌های کهسار
در دل آسوده کوه و وقار من یکیست

نسبت چون گل بجوش من نو نوبهار
خون منصور و خزان و نوبهار من یکیست

گرچه در ظاهر عنان اختیارم داده‌اند
حیرتی دارم که جبر و اختیار من یکیست

جوش گل غافل نمیسازد مرا از گلعذار
گر شود عالم نگارستان نگار من یکیست

نیست هر لخت از دل صدپاره‌ام جای دگر
رنگ سیم و زر کامل عیار من یکیست

سرگرانم چون چشم خوبان دائم از حالت
خواب و بیداری و مستی و خمار من یکیست

من که چون گوهر ز آب خویش دریا گشته‌ام
ساحل خشک و محیط بیکنار من یکیست

چون تامل صائب از جا برنمیدارم قدم
خار و گل از آهستگی در رهگذار من یکیست

تا نظر بر گوشوار آن سیمبر افتاده است
پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است

رشته سر در گم جانم بدست آورده است
دیده هر کس بر آن موی کمر افتاده است

گرچه پیش افتاده در ظاهر ولی رو بر قفاست
راه پیمایی که پیش از راهبر افتاده است

برده خوابش گر کند در چشم کار بادبان
هر که را با ساحل از دریا نظر افتاده است

بیکسم چون بید مجنون خجلت از بی حاصلی
من که بیش از سایه بر خاکم ثمر افتاده است

همچنان غافل ز مرگم گرچه از موی سفید
در رگ جان رعشه چون شمع سحر افتاده است

گرچه باشد در خمیر خاک صائب سرکشی
از قناعت مور در تنگ شکر افتاده است

تا عرق از می بر آن رخسار جانان پرور نشست | در بهشت از جوش دعوی چشمهٔ کوثر نشست

حلقهٔ بیرون در شد آن دل چون سنگ را | هیچ و تاب پس که در فولاد چون جوهر نشست

شبنم ما را کسی از قرب گل مانع نبود | از ادب چون حلقهٔ چشم ما بیرون در نشست

بود از خاتم برون ملک سلیمان تنگتر | در دل چون غنچه ام چون آن پری پیکر نشست

خانهٔ دربستهٔ دل را مانع از تکلف شد | در صدف گرد یتیمی بر رخ گوهر نشست

پا به دامان کشش کرد چون پروانه هر کس در طلب | رفت در محفل ز بیقدری بجای کمتر نشست

نیست صائب محفل آتش زبانان جای لاف | هر که بال و پر گشود انجا بجای کمتر نشست

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است | گر روی عرق کرده تو در عالم آب است

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد | هر چند ز خط حسن تو در پای حساب است

دارد خط پاکی بکف از ساده دلیها | دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است

هر خاک نهادی که خموش است درین بزم | چون کوزهٔ لب بسته پر از باده ناب است

نشمرده نفس سر نزند از جگر صبح | هر روز به بیدار دلان روز حساب است

چشمی که چو مژگان نکند هر دو جهان را | در هر نظرش زیر و زبر پرده خواب است

صائب مطلب روی دل از کس درین عهد | رویی که نگردد ز کسی روی کتاب است

آب خضر و می شبانه یکیست | مستی و عمر جاودانه یکیست

بر دل آمد چشم خوبان را | صد کماندار در نشانه یکیست

در مقامی که غور باید کرد | قطره و بحر بیکرانه یکیست

کثرت خلق عین توحید است | خوشه چندین هزار و دانه یکیست

بلکه دین و کفر چون میزان | دو نماید ولی زبانه یکیست

دو جهان سنگ راه سالک نیست | نسبت تیر با دو خانه یکیست

خنده در چشم آب گردانند | ماتم و سور این زمانه یکیست

پیش مرغ شکسته پر صائب | قفس و باغ و آشیانه یکیست

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بیطاقت است | چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست

چون رگ ابر بهاران فیض می‌بارد از او | ناودان کعبهٔ دل کوچهٔ دار البقاست

صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله اش | چهرهٔ زرین او آهن دلان را کیمیاست

یوسفی از چاه می آرد برون در هر نفس | خاک یوسف خیز کنعان زین چنین جای کجاست

چتر بر سر دارد از بال پری زاد نفس | چون سلیمان تخت او را پایه بر دوش هواست

آستین مرحمت و چاه یوسف زین سبب | نغمه های دلفریبش روح بخش و جانفزاست

در کمند دل شکارش غفلت چنین کوتهی | با غریبی نغمه های او بهر گوشی آشناست

دست زرین کرم را نیست در دلها رنگ | این ید طولی که او در گشود عقده هاست

گرچه سر تا پای او یک مصرع برجسته است | هر سر بندی از او ترجیع بند ناله هاست

منیت در هر دل که کوه غم نمی‌گنجد در او — چون صدا در کوهسارش بهترین نشو و نماست
کشتی می‌راند در طوفان غم با همراه او — در بیابان طلب گمگشتگان را رهنماست
هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه‌ای — صاحبان چشم را شمع و کوران را عصاست
ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشق است — باد هان بی‌زبان با همزبانی آشناست
در حریم لیکنان مستانه نیکو بی‌سخن — چون به اهل حق رسد گویای اسرار خداست
هرچه هرکس را بود در دل تصور می‌کند — اینچنین نقاش آتش‌دست در عالم کجاست
بینوایی لازم بیرنگی افتاده است و او — با وجود آنکه پا برجاست دایم با نواست
بسته در واکردن دل بر میان دوجا کمر — بندهای ملکت را او برین معنی گواست
میکند سیر مقامات و نمی‌جنبد ز جا — کوچه‌گردی میکند پیوسته و دایم بجاست
خامهٔ زرّین او در دیدهٔ کوتاه‌بین — مینماید خشک اما مدّ احسانش رساست
چون نیاید به همزبانی نامه‌ام بسته است — همنفس چون یافت در هر ناله‌اش طوطی‌اداست
شسته بر هر دل که بند میکند در خاک و خون — با وجود پا به زیر بالی خدنگش بیخطاست
در شکست لشکر غم تیر روی ترکشست — در کشاد عقدهٔ حاجت سر انگشت سخاست
عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است — آه سرد و چهرهٔ زردش برین معنی گواست
با تهی‌دستی نهد انگشت بر چشم قبول — هر دل بی‌برگ را گر دوری تمنای نواست
ناله‌هایش گریهٔ مستانه زانکه پیداست — رنگ زردش بی‌قراری‌های دل را کهرباست
بگیر زبنش از داغ و درفش بیشمار — محضر درد جگرسوز و غم بی‌انتهاست

غیر نی کز زیر تکّه از چشم معین‌اند مدام — در میان دردمندان دیدهٔ نالان گراست
هست با دریای رحمت جویبارش متصل — همچو آب زندگانی زان نغمه‌هایش جانفزاست
کوه را می‌آرد از فریاد در رقص الجبل — دعوی تمکین نمودن پیش او بیجا گراست
ناله‌های دلخراشش چون عصای موسوی — از نهاد سنگ خارا چشمهٔ رحمت گشاست
ناله‌ها گر بر خم و پیچش از این وحشت سرا — میبرد دل را به سیر لامکان از راه راست
میگذارد بر سر از لبهای مطرب تاج لعل — چون نفس زان بر دل عشاق فرمانش رواست
این غزل صاحب مرا از فیض مولانای روم — از زبان خامهٔ شکرفشان من نواست

نه ز خط حلقه بر اطراف رخت پیوسته شد — که نظرها بتماشای تو پیوسته شد
از غبار خط شبرنگ دلازرده مباش — که به روی تو زمین ماه کمر بسته شد
ختم شد بر تو از آن حسن که از روز ازل — خوبی از هر که جدا شد بتو پیوسته شد
بر غزالان بسکه سیر بیابان جنون — از غبار دل من خانهٔ در بسته شد
دامن دشت بود سرمهٔ خاموشی سیل — گردش چرخ ز همواریم آهسته شد
هیچکس مشکل ما را نتوانست گشود — تا بنام که طلسم دل ما بسته شد
تا بمغز سخن افتاده مرا ره صائب — پوست بر پیکر من تنگتر از پسته شد

زهره در ساغر مرا از سیر باده واجبست — آسمان پر کواکب شیشهٔ پرگزدست

چرخ سعدورست در افسردن دلهای خلق / نخل ماتم تازه رو از آب چشم مردست
کار ناداران نشود مشکل از اندیشه پیش / از نگه محکم نشود خاری که دزدیده در دست
خرده شمر جرم را هر چند باشد اندکی / کز بهشت آواره آدم از برای گندمست
از صفای سینه مستور است صائب داغ ما / پرتو خورشید تابان پرده دار انجمست

از پیچ و تاب جسم روان در ملال نیست / در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست
روشندلان ز مرگ محابا نمی کنند / خورشید را ملاحظه از زوال نیست
از پاشکستگان چراغست تیره کی / در هر سری که عقل بود سجلال نیست
اهل کمال را لب اظهار خامشست / منت پذیر ماه تمام از هلال نیست
هر جا که آب هست تیمم نمی کنند / حاجت بنقد با عرق انفعال نیست
صائب نمی رسد بادب هیچ گوهری / با گوشوار غزلت گوشمال نیست

سیم و امید در دل اهل جهان پر است / هر جا که رنگ و دولت بهار و خزان پر است
دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت / ما را همان ز شکوه روزی دهان پر است
از چشم کور قطره اشکیست بیشمار / کز ذره‌هالیست مردمی از آسمان پر است
نان خسان بخشکی منت سرشته است / زان لقمه الحذر که درو استخوان پر است
با خامشان نبود در و دیوار هم سخن / چون بزبان نشوی همه جا هم زبان پر است

از فیض عشق روی زمین گوش تا بگوش / از گفتگوی صائب شیرین زبان پر است

زان قد نازآفرین در سرو پا اندیشه است / این نهال شوخ را در هر زمین اندیشه است
از سر ویرانیم بگذر که از فرسودگی / پای دیوار مرا هر برگ کاهی تیشه است
در خراباتی که ما در پاکشان یک شیشه‌ایم / فتنه آخر زمان آنجا کم از یک شیشه است
من که چون شیر از کمینگاه قضا غافل نیم / سینه‌ام از تیرباران حوادث بیشه است
عشق من صائب بقحط عاشقان در پرده ماند / میکند کارش ترقی هر کرا هم پیشه است

از غیرت آن دیده پوشیده من روشن است / بوسه بر آهن کلید خانه چشم منست
خون باسط العاشر انیست معراج قبول / ورنه جای سرخ رنگین بیاض گردنست
دیده بازست از نظاره دنیا حجاب / دیدن این خواب موقوف نظر پوشیدنست
از شب بخت سیاهم صبح امیدی نزاد / حرف خواب آلودگان انگیزه البعقوب بیرون گفتنست
میشوند از چرب نرمی دوست صائب دشمنان / بر چراغ من نسیم صبحگاهی روغنست

چرخ را خون خشک در دل از استغنای ماست / رنگ زرد آفتاب از آتش سودای ماست
از علم فاش گردد لشکر دیگار زار / فتنه روز و شب از چشم سیه بالای ماست
اگر گروه عشق را سر رشته در دست ماست / کوه طور از حشمت دامن صحرای ماست

آرزو در دل که در چشم سوزن حق را | از حیا نوری که در آیینه سیمای اوست
هست دیوان قیامت را اگر بسم الله | پیش ارباب بصیرت قامت رعنای اوست
اگر ما را سر بهوا داده چون موج سراب | در لباس شیر دان آب خضر پیدای اوست

عشق پنهان که در جیب حباب خود
هر سری کز عشق خالی شد زیان سود اوست

جانها را از بدن آرزوم زمان رفت | آبی که ایستاده در اینجا روانترست
دست از سخن مدار که در روز بازخواست | از شمع کشتگان زبانها زبانترست
خود را سبک مکن که به میزان اعتبار | هر کس شود سبک به نظرها گرانترست
حیرت مرا ز همسفران پیشتر کند | پای که خواب رفته درین ره روانترست
غافل مشو ز پیچ که صد پرده در دهن | از خواب ناز چشم تو عالم گرانترست
وحشت مرا ز نکته‌دانان حصار شد | بر آتش آن که بلند آشیانترست
در کارخانه که هنر مند قدر کار | از کار هر که دست کشد کاردانترست

صائب هوش باش که در گفتگو دهر
هر کس عنان کشیده رود خوش عنانترست

یار در راه نگه ام از چشم انتظار بسته است | پیش این سیلاب آتش ایمن که راست
نیز دل بسیار ره درین دل چون نازنین | پرده گوش از نوای آن قیامت بر رو بسته است
جنت لیلی ما فرا احوال رفتگان | گرد مجنون حنا از چشم آهو بسته است

[illegible]

بوسه‌ها بر دست خود داده است معمار ازل | تا به اقبال بلند آن طاق ابرو بسته است
بله تن نیست جای لشکر جان عزیز | دل عبث بر صحبت یوسف تراز بسته است
وقت تصویر دهان یار نقاش ازل | از میان نازک او خامه مو بسته است
صائب از اندیشه ملک سلیمان فارغ است | هر که دل در چین زلف آن پری رو بسته است

زخم طلوع سهیل شراب نزدیکست | ز کوه سر زدن آفتاب نزدیکست
ز عید روزه شود بسته گر در جنت | خوشم که میکده را فتح باب نزدیکست
دلا کناره کن از قرب آتشین رویان | که خام سوز شود چون کباب نزدیکست
ببین که دل صد پاره آب میگردد | گل شکفته بوصل گلاب نزدیکست
بلند پایگی آسمان ز پستی تست | بپای همت والای رکاب نزدیکست
ز هیچ دل نبود دور حسن عالمگیر | کجا نه همه کس آفتاب نزدیکست
فکنده است ترا دور منزل آرائی | وگرنه گنج بملک خراب نزدیکست
ولی بعالم صورت نبسته‌ام صائب | بواشدن گره این حباب نزدیکست

سرچشمه نشاط دل پاک گوهرست | تا دل شکفته است سخن تازه و ترست
حقی که هست دختر رز را بمیکشان | در پیش حق شناس بیا از شیر مادرست
تخت دل چو از غم ایام خنده سبک | سر چون گران شود ز می لعل افسرست

ماه تمام کاه شود بدرو که هلال   دوری که بر قرار بود دور ساغر است
باشد بخون غم می گلرنگ تشنه تر   شاهین اگر چه تشنه بخون کبوتر است
مجنون پاکباز بود فارغ از حساب   دیوانه را چکار بدیوان محشر است
در بحر بیکنار نگیرد قرار موج   هر ناز او مقدمهٔ ناز دیگر است
صایب کجا رود که صاحبقران رود   دولت درین سرا و گشایش درین در است

با ما یکیست هر که ز مردم جدا تر است   درمان ماست هر که بدرد آشنا تر است
زان خاک کی غبار بدامان او رسید   دست نگار رفته بمطلب رساتر است
چشم بد از تو دور که در پرده بوی تو   صد پیرهن ز نکهت یوسف رساتر است
عاشق بپای خفته تواند کجا گریخت   کز خواب صبح چشم تو مردم رباتر است
با چین نمیدهند بهم شیوه های تو   از صلح رنجش تو محبت فزاتر است
این صیدگاه کیست که داغ پلنگ او   از چشم آهوان حرم دلرباتر است
از دل بدار جور خود ای سنگدل دریغ   کاین شیشهٔ شکسته بسنگ آشنا تر است
جای ترحم است بدلهای دردمند   کز آه عاشقان شب زلفت رساتر است
دایم بجای دانه دل خویش میخورد   مرغی که در ریاض جهان خوشنواتر است
صایب درین زمانه بیگانه آشنا
بیگانگی ز خلق بدل آشنا تر است

این کوه غم که در دل دیوانه منست   سنگ ملامت ابجد طفلانه منست
پیوسته همت در دل من گریه گره   سیلاب پا شکستهٔ ویرانه منست
باشد ز زخم تیغ زبان فتح باب گنج   هر رخنهٔ ز دل در گنج نهٔ منست
نعلم بود در آتش دیگر وگرنه شمع   یکمصرع از سفینهٔ پروانه منست
از داغ نیست بر دل من زنگ کلفتی   این جعد خال چهرهٔ ویرانه منست
کنجی گرفته از قفس و دام فارغم   بال و پر شکسته بر کیانهٔ منست
تا ترک آشنایی عالم گرفته ام   عالم تمام معنی بیگانه منست
دوری و دراز شد سفر من ز حرف پیچ   خوابیده راه عشق ز افسانه منست
در زیر چرخ دل چه پر و بال وا کند   تنگ این صدف بگوهر یکدانه منست
چون گوهر از محیط بیکقطره قانعم   در دل شود چو گریه گره دانه منست
دشتی که طی کند نفس برق باد را   میدان نا سواری طفلانه منست
صایب رهی که قطع نگردد بعمرها   یک گام بیش همت مردانه منست

خم چو گردد قد افراخته میباید رفت   پل برین آب چو شد ساخته میباید رفت
راه باریک عدم راه گرانباران نیست   هر چه داری همه انداخته میباید رفت
آنچه در کار بود ساختنش خود ساز است   گو نشو کار جهان ساخته میباید رفت
بنفس طی نشود دامن صحرای عدم   این ره دور نفس باخته میباید رفت

سیر را همرو از راهزنان عریان رفت | تیغ جانرا از نیام آخته میباید رفت
این ره پُر خس و خاشاک نشود رفته بآه | علم آه برافراخته میباید رفت
تا مگر شاهد مقصود مصور گردد | دل چون آینه پرداخته میباید رفت
من گرفتم که قمار از همه عالم بردی | دست آخر همه را باخته میباید رفت
این سفر هیچ سفرهای دگر صائب نیست | بار هستی ز خود انداخته میباید رفت

دامن بدست هر که رهی دستگیر است | از بهر دیا که گرد فشانی عبیر است
گر دست سایلی بعصائی گرفته | در تکیه گاه خلد بدولت سریر است
از نقد و جنس انچه ترا هست در بساط | بر هر چه دل نهی بزیانی دستگیر است
تقصیر ساده لوحی آینه دلست | نقشی که از بساط جهان دلپذیر است
با دوستان نشین که شود توتیای چشم | از دشمنان غباری اگر در ضمیر است
دست هزار کوهکن از کار میبرد | تیغی نهان که در دل صورت پذیر است
تا هست چون هدف دگران تیر ابلهی | هر خاری از قلمرو ایجاد تیر است
صائب بآب خضر تسلی نمیشود | جانی که تشنه سخن دلپذیر است

تن بر دل خوش مشرب ما خانه تنگیست | بر کوه هر شهوار صدف کام نهنگیست
در چشم تو گر خوش بود این سقف زراندود | در دیده ما سود از دکان دل تنگیست

از سنگدلانی که درین شهر و دیارند | هر کوچه بدیوانه ما شهر فرنگیست
هر حلقه چشمی که در و مردمکی نیست | در دیده صاحب نظران داغ پلنگیست
صحرای عدم ساده از این است و بلندیست | در ملک وجودت اگر صلحی و جنگیست
با گوشه نشینان بادب باش که شوخ | چون پا ننهد از چله بیرون تیر خدنگیست
صائب گل آنست که هموار نگشتی | در راه سلوک تو اگر خاری و سنگیست

خشک شد کشت امیدم ابر احسانی کجاست | آب را گر یافتم گل رفته است بارانی کجاست
تا بیک جولان برآرد دود از خرمن مرا | در میان نی سواران برق جولانی کجاست
شد ز خشکی رود ریحان در سفال تشنه ام | آب اگر سنگین دل افتادست بارانی کجاست
آب گر چون شبنم نتوان کردن بجای | نیست گر زلف پریشان خط ریحانی کجاست
زانتظار قطره باران لب خشک صدف | شد پر از تبخال یارب ابر نیسانی کجاست
چند لرزد شمع من بر خود ز بیداد صبا | شکستم گر قابل فانوس دامانی کجاست
در دو داغ عشق از دل روی گردان گشته است | این صف برگشته را برگشته مژگانی کجاست
از شب و روز مکرر دل بسیر دیده است | روی آتشناک و زلف عنبرافشانی کجاست
شد ز سعی نفس قسمت عالم الجحیم داغ من | تا بشور آرد مرا صاحب نمکدانی کجاست

به بهشت نتوان رفت که رضوانی همت | نتهم پای دران خانه که دربانی همت

نیست زنجیر سر زلف تو بیدل هرگز / دایم این سلسله را سلسله جنبانی هست

سنگ راه من سودازده طفلان شده‌اند / ورنه مجنون مرا نیز بیابانی هست

عرق شرم مرا فرصت نظاره نداد / دیده خون میخورد آری که نگهبانی هست

خنده چون پسته ز خونین جگران بیدادست / ورنه در پوست مرا هم لب خندانی هست

نیست ممکن که نفس راست کند در دل تنگ / صدفی را که بکف گوهر غلطانی هست

بعزیزی رسد از بلهٔ خواری بدو کام / یوسفی را که بطالع چه و زندانی هست

در خزان هم گلشن از باد نریزد صائب / هر ریاضی که در او مرغ خوش الحانی هست

چراغ صبح و دم شعار هر دو یکیست / بقای خردهٔ جان و شرار هر دو یکیست

ز لطف و قهر نمیبالم و نمینالم / بخار خشک خزان و بهار هر دو یکیست

فسردگی و کدورت شدست عالمگیر / جوان و پیر درین روزگار هر دو یکیست

جهان گزیدهٔ دنیای بی گزنده آدم / که پیش دیدهٔ من گنج و مار هر دو یکیست

مکن ببدگهران مردمی که آتش را / چه گل بجیب فشانی چه خار هر دو یکیست

چه لازمست شب و روز خون دل خوردن / چو سنگ و لعل درین روزگار هر دو یکیست

توان بزنده دلی شد ز مردگان ممتاز / وگرنه سینه و لوح مزار هر دو یکیست

اگر دو بین ز دو رنگی نگشته‌ای صائب / شب جدائی و روز شمار هر دو یکیست

در جوش لاله

در جوش لاله و گل دیوانه را غروریست / چون تابه گرم گردد این دانه را غروریست

از سینه‌های گرمست هنگامهٔ جهان گرم / تا مست باده در جوش میخانه را غروریست

رطل گران بود سنگ از دست تازه رویان / هر جا که کودکانند دیوانه را غروریست

هنگامهٔ محبت افسردگی ندارد / از فیض عشق مستی شب پروانه را غروریست

نگذاشت شور مجنون یک طفل در دبستان / در خانهٔ عروسی صد خانه را غروریست

با طفل رقیب باطل صائب شکفته گردد / در گوش خوابناکان افسانه را غروریست

سوخت تنهائی مرا ای بی وفا وقتست وقت / گر شبی خواهی شدن مهمان ما وقتست وقت

سیر در خط تنگ سازد جا بر آن کنج دهان / بوسه گر میکنی در کار ما وقتست وقت

تا نپوشیده است چشم از زندگی یعقوب ما / گر بکنعان خواهی آمد ای صبا وقتست وقت

زان هلال خط که زنگ از دل چو صیقل میبرد / میدهی آئینه‌ام را گر جلا وقتست وقت

در چنین وقتی که ما از خویش بیرون رفته‌ایم / گر در آئی از در صلح و صفا وقتست وقت

سوزن بیت و پا سر رشته را گم کرده است / جذبه گر داری ای آهن ربا وقتست وقت

جان ز لب در فکر دامان بر کمر بر چیده است / گر حلالی خواهی از بیمار ما وقتست وقت

گر حقوق آشنائی را رعایت میکنی / عمر چندان نیست ای ناآشنا وقتست وقت

از تو چشم همتی دارند از خود رفتگان / گر بگل پایت نرفته است از حنا وقتست وقت

بخش از این سپند عالم السیه در چشم ما / خوش برآ از زیر ابر ای مه لقا وقتست وقت

دستم از سر رشتهٔ امید با کوته شده است / گر بدستم میدهی زلف دوتا وقت است وقت
بر سر بالین بیماران درد انتظار / گر رسانی خویشتن را ای مارسا وقت است وقت
گشت چشم استخوان ما سفید از انتظار / میکشانی گر پر و بال هما وقت است وقت
دست دامن گیر و پای رفتنش زین در نماند / رحم کن بر صائب بیدست و پا وقت است وقت

تا فشاندم دست بر دنیا جهان آمد بدست / از سبکدستی مرا رطل گران آمد بدست
یافتم در سینهٔ گرم آن بهشتی روی را / در دل دوزخ بهشت جاودان آمد بدست
چشم پوشیدن ز دنیا چشم دل را باز کرد / دولت بیدار ازین خواب گران آمد بدست
دامن زلفش بدستم در سیه مستی فتاد / رفته بود از کار دستم چون عنان آمد بدست
سالها گر دل کشیدم چون هدف در انتظار / تا مرا تیری از آن ابرو کمان آمد بدست
صحبت یاران یکرنگست دل را نوبهار / برگ عیش من در ایام خزان آمد بدست
سایهٔ بال هما بر استخوان من فتاد / در کهن سالی مرا بخت جوان آمد بدست
قامت خم عذر ایام جوانی را نخواست / رفت تیر از شست بیرون چون کمان آمد بدست
همچو لال از گفتگوی ظاهر اهل جهان / تا زبان بستم مرا چندین زبان آمد بدست
زین جهان آب و گل را هم بدل صائب فتاد / یوسفی آخر مرا زین کاروان آمد بدست

پاکدامان را غمی از لقمهٔ ناپاک نیست / بحر را از پنجهٔ خونین مرجان باک نیست

بز ابرو

نیست گر آب حیات از چشم گردون گو مباش / شکر لله تخم امیدی مرا در خاک نیست
گل بگلچین دست داد و بلبل از غیرت نسوخت / عشق بی‌غیرت بر آید حسن چون بیباک نیست
گر کند وحدت نما در عالم ایجاد دست / جنبش سر بازان بغیر از حلقهٔ فتراک نیست
صائب از تحسین بود مستغنی افکار بلند / از خس و خاشاک بال شعلهٔ ادراک نیست

نغمه را در دل عشاق اثر بسیار است / یک جهان سوخته را نیم شرر بسیار است
کوته افتاده است تار نفس ای غواص / ورنه در سینهٔ این بحر گهر بسیار است
عمر کوتاه کند خندهٔ شادی چون برق / چشم وا کردن و بستن ز شرر بسیار است
هر دری شارع صد قافلهٔ تفرقه است / زود برگرد و دل از آن خانه که در بسیار است
خوش نشینی بکند روز و شب سنگدلان / خندهٔ کبک دری زین کوه و کمر بسیار است
دل مکن جمع ز همواری ابنای زمان / سنگ خاموش درین راهگذر بسیار است
نتوان گفت بدرد دل صائب / ورنه در ترکش من آه سحر بسیار است

دل ز خال لب منظور گرفتن ستمست / دانه را از دهن مور گرفتن ستمست
خون خود ما بدو چشم تو نمودیم حلال / باده از مردم مخمور گرفتن ستمست
بقدح دست مکش پیش خم باده دراز / تا بود امروز ز مه نور گرفتن ستمست
در چنین وقت که از دست تو میریزد آب / دست با چشم از دور گرفتن ستمست

زخم درکان فلک کهنه نگردد صائب　　دل ازین عالم پر شور گرفتن ستمست

هر که از حمد تو خاموش نگردد دم ازوست　　هر که در حلقهٔ ذکر تو بود خاتم ازوست
خط پیمانهٔ محیطست بافراز جهان　　هر که در عالم آبست همه عالم ازوست
غافل از پاس نفس هر که نگردد چون صبح　　روی خندان دم جانبخش دل اسیم ازوست
نیست [crossed out] واکرده ارباب کرم　　گل ابری که گلستان جهان خرم ازوست
جز جبهه
درکف خاک که رشتهٔ امیدی قسمت　　خار خاریست که در جان بنی آدم ازوست
آب شمشیر گوارات اگر او قسمت　　مدِّ انعام بود زخم اگر مرهم ازوست
مالب خشک بسرچشمهٔ حیوان ننهیم　　کاین سفالیست که خون در دل جام جم ازوست
دست خالیست چو میزان زده قسمت ما　　مایه از هر که بود سود و عالم هم ازوست
هوس ملک سلیمان که رهی بر بادست　　قامت هر که خم از سجده نشود خاتم ازوست
چه عجب قامت اگر راست نسازد صائب　　عشق دردیست که در پشت فلکها خم ازوست

آسمان سفله بیا برکه نوای نفسی نیست　　آفتاب بدره زر شبنم گدای بیش نیست
در محیط آفرینش چون حباب نیم چشم　　شغل ما گشتن مکان کف بهوایی بیش نیست
زنکه آرام از خسیسان زنگ بر دل گرانست　　همت ما کامل عیاران که بهای بیش نیست
مینماید گر بنظر بر دامن دولت وسیع　　دستگاه همتش سایهٔ بال همای بیش نیست

گرچه پیوند علایق را گسستن مشکلست　　همت ما وا گر دل بند قبای بیش نیست
خواب بر مخمل ز شکر خواب ما گشته است تلخ　　گرچه در ویرانهٔ ما بوریای بیش نیست
آنچه باید خواست از آزاد مردان همتست　　سر وراد را آستین دست دعای بیش نیست
مطلبی جز ترک مطلب نیست ما را در جهان　　مدعای ما دل بی مدعایی بیش نیست
هر که دارد جوهر ناقص بخون افتاده است　　قسمت شمشیر آب نا شتای بیش نیست
از هجوم میوه صائب شاخها خم میشود　　حاصل از بر تر اقد دوتای بیش نیست

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است　　توبه را آتش بجان از لاله زار افتاده است
حال زخم من جدا از تیغ او دانند که چیست　　موج کز بحر رحمت بر کنار افتاده است
از خرش هر حلقه را نعلی دگر در آتشست　　بسکه دام زلف او عاشق شکار افتاده است
حرص پیر از طمع دل سازد گر مستر　　آتشی کز دست خالی در چنار افتاده است
در کف آیینه سیماب از طپیدن بازماند　　بیقراریهای ما بر بیقرار افتاده است
همیسخن میشویم از دل و بیدش گر دلال　　بسکه یاقوت لب او آبدار افتاده است
هست امید رستن از بام چرخ افتاده را　　وای بر آنکس کز اوج اعتبار افتاده است
میتوان از هر دو عالم رشتهٔ الفت برید　　دل دو نیم از درد اگر چون ذوالفقار افتاده است
خواب راحت میکند کار نمک در دیده ام　　دانهٔ بی حاصلم در شوره زار افتاده است
کو مرا از گرد یتیمی ساحل الفت میکند　　ورنه آن دریای رحمت بیکنار افتاده است

هرکه از من چون کمان برگشت کس زو نیافت — این کشاکش در ملک جانم چکار افتاده است

شنو بیا از دل دعوی خوان کشتگان خویش — تیغ او از بسکه صاحب آبدار افتاده است

ملامت از دل بیباک من فغان برداشت — ز سخت جانی من سنگ الامان برداشت

مرا ز دست تهی نیست چون صدف گله — نمیتوان بکف گوهرم از دهان برداشت

نشد ز گرد یتیمی نصیب من گهر — تمتعی که دل از خط دلستان برداشت

بتی علاقهٔ ناوان ز بیم رسوائیست — که تیر کج نتواند دل از کمان برداشت

اگر کریم بزرگی کند بجای خودست — ز چرخ سفله بزرگی نمیتوان برداشت

ز لطف بر نکشد روی من غبار آلود — چنین که شوق مرا دست از عنان برداشت

چرا غریب نباشد نوای ما صائب — که عشق بلبل ما را ز آشیان برداشت

از خط حلاوت لب جانان بدر رفت — از جوش مور این شکرستان بدر رفت

در بسته شد ز گرد کسادی دکان عیش — تا پسته تر از لب خندان بدر رفت

شد ملک حسن زیر و زبر از غبار خط — دیوار خشک مانده و گلستان بدر رفت

از بال و پر فشانی گستاخ طوطیان — لعل لب ترا شکرستان بدر رفت

صد خضر را چگونه دهد داد قطره — از خط طراوت لب جانان بدر رفت

صف در برابر صف محشر که بشکند — از خط لشکر آن صف مژگان بدر رفت

از بوی گل هنوز دل از هوش میرود — هر چند آب و رنگ گلستان بدر رفت

با قوت آبیار تو آورد عاقبت — خطی بروی کار که ریحان بدر رفت

صبری که بود پشت امیدم از و بکوه — آخر ز پای سواری طفلان بدر رفت

از بیقراری دل دیوانه خوی من — زنجیر توتیا شد و زندان بدر رفت

مجنون ما ز بسکه بهر کوچه دوید — هموار گشت شهر و بیابان بدر رفت

چون ابر از جبین هوا آب میچکد — از بسکه آب روی عزیزان بدر رفت

از دشمن ضعیف حذر کن که بارها — خواب گران ز جنبش مژگان بدر رفت

صائب که پاک میکند از رو کف غبار — در قلزمی که گوهر غلطان بدر رفت

از خسیسان منت احسان کشیدن مشکلست — ناز ماه مهر از اخوان کشیدن مشکلست

از ته دیوار آسانست بیرون آمدن — دامن از دست گرانجانان کشیدن مشکلست

زان لب میگون چه حاصل چون [illegible] — ناز خشک از غنچه خندان کشیدن مشکلست

نیست محرم بلبل از بیگه دوری گران — در ته یک پیرهن هجران کشیدن مشکلست

از پریشانی دل از هم گهر ریزد گو بریز — منت شیرازهٔ احسان کشیدن مشکلست

دم برآوردن بود پیمانه [illegible] گران — دلو خالی از چه کنعان کشیدن مشکلست

آب از آهن میتوان کردن باسانی جدا — از دل خونگرم ما پیکان کشیدن مشکلست

میتوان از رشته پیوندان باسانی برید — در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکلست

میتوان چون غنچه صائب خون دل در پرده خورد — بادهٔ گلرنگ را پنهان کشیدن مشکل است

ای زلف تو شیرازهٔ دیوان قیامت — هم سلسله هم سلسله جنبان قیامت
چشم تو سیه خانهٔ صحرای تجلی — خال دهنت مُهر نمکدان قیامت
خاموشی و گفتار دهان تو دهد یاد — از لعبت و گنبد و دُر دکان قیامت
دامان قیامت بود از زلف پریشان — روی تو چراغ تهِ دامان قیامت
شد صبح قیامت ز لب لعل تو پُر شور — سنجیده است نمکدان جبین خوان قیامت
چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید — بسته است بدامان تو دامان قیامت
از راه خطرناک تو ای کعبهٔ امید — یک منزل کوتاه بیابان قیامت
رسوائی معشوق ز جرمیست که بخشند — عاشق نبرد شکوه بدیوان قیامت
صائب چه گشائی گره از طرهٔ دلدار — نگشوده کسی فال ز دیوان قیامت

باده با لعل لب دلبر کشیدن مشکل است — تلخی از دریای پا گوهر کشیدن مشکل است
در حریم وصل پا از شرم نتوان داشتن — در بهاران سر ز زیر پر کشیدن مشکل است
هر تنگ ظرفی نمیگردد حریف آسمان — شیشهٔ پُر زهر را سر در کشیدن مشکل است
عمر جاویدان نگردد جمع با فرمان دهی — آب خضر از جام اسکندر کشیدن مشکل است
سر ز زیر بال کی صائب بفکر گلستان — چون گلستان سر ز زیر پر کشیدن مشکل است

از سرخوردهٔ

از سرِ خردهٔ جان سخت دلیرانه گذشت — آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت
در شبستان جهان عمر گرانمایهٔ ما — هر چه در خواب نشد صرف بافسانه گذشت
لرزه افتاد بشمع از اثر بیرنگی — باد اگر تند بکنجی گستر پروانه گذشت
منه انگشت بحرف من مجنون زنهار — که قلم بسته لب از نامهٔ دیوانه گذشت
دل آزاد من و گرد تعلق هیهات — بارها سیل تهیدست ازین خانه گذشت
عقدهٔ نیست که آسان نکند همواری — رشته بی گره از سبحهٔ صد دانه گذشت
شود آغوش لحد دامن مادر بکسی — که یتیمانه بسر برد و غریبانه گذشت
گرد کلفت همه جا هست بجز عالم آب — خنک آن عمر که در گریهٔ مستانه گذشت
عقل از آب و گل تقلید نیامد بیرون — عشق اول قدم از کعبه و بتخانه گذشت
یکدم از خلوت اندیشه نیامد بیرون — عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت

دیده‌ها شرمگین دیدن نمیدانند که چیست — دست خواب آلود گلچیدن نمیدانند که چیست
اهل غیرت را نفیبا شد زبان عرض حال — نبض این بیمار جنبیدن نمیدانند که چیست
هر که از می توبه در آغاز عمر خود کرد — در جوانی پیر گردیدن نمیداند که چیست
خامهٔ نقاش اگر گردد نسیم دلگشا — غنچهٔ تصویر خندیدن نمیداند که چیست
بسکه شد افسردگی از سردی ایام عام — موی آتش دیده پیچیدن نمیداند که چیست
در کند زمین عالم پر شور صائب کی تخم — در زمین شور بالیدن نمیداند که چیست

تلخی عالم شراب خوشگوار ما بس است / درد و داغ ما سپند لاله‌زار ما بس است

در گل و سنبل کند گر باغبان امساک گو / خار خاری از گلستان یادگار ما بس است

گر ز خون ما نگیرد دست شیرین در نگار / تیشهٔ مردانهٔ ما دست‌یار ما بس است

گر ز خوی آتشین دوزخ به ما تندی کند / رشحهٔ آبی از جبین شرمسار ما بس است

همچو دست نوازش مهر لب خمیازه‌ها / برگ تاکی از بهار رفع خمار ما بس است

تیغها را گر کند بیمار دست از انداختن / مهر خاموشی ز آفتها حصار ما بس است

بید مجنونیم در بستان‌سرای روزگار / سر به پیش انداختن از شرم بار ما بس است

زشت رویان دشمن آیینهای روشن‌اند / حرف را بی‌پرده گفتن پرده‌دار ما بس است

از دل ما آشنائی با غم گر بر نداشت / اینکه دوش همت صائب زیر بار ما بس است

هر که لب بست از گفتگو لب جنت آراسته است / میزند جوش بهاران غنچه تا لب بسته است

آنکه بی‌شیرازه دارد کهنه اوراق مرا / بارها شیرازهٔ دیوان محشر بسته است

پردهٔ عصمت بود زندان حسن شوخ چشم / شمع در فانوس چون پروانه پر بسته است

بی سخن روشندلان بهتر به مضمون میرسند / هر که گویا گرد دانی نامه بر بسته است

نیست صائب در پر پروانه کوتاهی مرا / دور باش باغبان مرغ مرا پر بسته است

روز ما با شب یکی زان آفتاب انور است / زنگ این آیینه از تردستی روشنگر است

میزند در لامکان

میزند در لامکان پر دل درون سینه‌ام / این سپند شوخ در مجمر برون از مجمر است

بر دل آزادگان برگ سفر باشد گران / بادبان بر کشتی دریائی ما لنگر است

پردهٔ غارت اگر دارد گلی این بوستان / نوش این نخلت سر آهن زبانی خنجر است

همت از اندیشهٔ سایل نمی‌آید برون / گردن مینا بلند از انتظار ساغر است

حسن از آزردن عشاق میبالد بخود / تیغ از زخم نمایان در کمین جوهر است

از بیاض گردن او فرد بیرون کرده است / صبح عالمتاب کز نور جبین انور است

تلخ شد از هوشیاری بر تو صهبای بهشت / ورنه نقل باده خواران چشم شور اختر است

خط سبزی که زان لب لب جانان برخاست / رگ ابری است که از چشمهٔ حیوان برخاست

زان خط سبز که زان چهرهٔ گلرنگ دمید / موی از سبزه بر اندام گلستان برخاست

خاک در کاسهٔ خورشید جهانتاب کند / این غباری که از آن چهرهٔ تابان برخاست

میکند بس دل پر آبله عاشق چو انار / چون بپای گره که زان سیب زنخدان برخاست

فتنه را عالم پر شور کمر می‌بندد / مگر از جای خود آن سرو خرامان برخاست

برد از سرمه جهان گوشهٔ چشمت آرام / که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست

رفتن از عالم پر شور به از آمدن است / غنچه دلتنگ بباغ آمده خندان برخاست

نشد از خون جگر دست و دهانش رنگین / هر که صائب ز سر نعمت الوان برخاست

خلق‌اند جمله آلت شطرنج زنده کیست
هر کس که هست باخته اینجا برنده کیست

خالیست دست هر که بدین نشأه آمده است
دست تهیست هر که گرفتن رونده کیست

از خیرگیست در جگر سنگ پای من
هر دم مرا به عالم دیگر برنده کیست

در غور قطره‌ای نتواند رسید فکر
در بحر بیکنار حقیقت رسنده کیست

بر سنگ خاره نیست روان حکم آدمی
از سنگ آبهای روان را گشنده کیست

این رهروان که روی زمین را گرفته‌اند
خرج رهند راه به منزل برنده کیست

از خیرگیست سنگ نشان سالکان راه
غیر از دل گداخته اینجا رونده کیست

گر آفتاب عشق کند روی در نقاب
این میوه‌های خام جهان را پزنده کیست

فریاد چون سپند به جایی نمی‌رسد
از مجمر آتشین حوادث جهنده کیست

این سرو قامتان که درین بزم گلشنند
تیغ کشیده‌اند سرافکننده کیست

امروز غیر طبع سخن آفرین تو
صائب به یاد لفظ و معانی رسنده کیست

از تهی‌دستی ز بار برگ‌ها نجات کار ماست
سر به زیر انداختن چون بید مجنون بار ماست

بخش ما جز نخوت دیگر متاع عیب نیست
خودفروشی بندهٔ بی‌صاحب بازار ماست

اینکه از ما دست سیلاب حوادث کوته است
نیست از گردنکشی از پستی دیوار ماست

پنبه بر می‌گیرد از مینای هر زور ما
مهر خاموشی سپند گرمی بازار ماست

گلشن آرا را سواد نامه در بسته نیست
ورنه آن گل پیرهن در غنچهٔ منقار ماست

گوشه‌گیری را به جنت خلق شیرین کرده است
خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست

چون سبو در آشناییها گرانجان نیستیم
نو دیگر در سبکدوشی که زیر بار ماست

گرچه ما از ضرب نرمی مومیایی گشته‌ایم
هر که را دیدیم صائب در شکست کار ماست

هر که پیوندد به اهل حق ز مردان خداست
آهن پیوسته با آهن‌ربا آهن‌رباست

گرچه دست اهل دولت در ظاهر بلند
دست ارباب دعا بالاتر از دستهاست

قدر روشن‌دل فزون از خاکساری می‌شود
بر گهر گرد یتیمی سایهٔ بال هماست

از مآل شادمانی سربلندان غافلند
ارهٔ این نخل برکش خندهٔ دندان نماست

دیدهٔ تن پروران آب سیاه آورده است
ورنه شمشیر شهادت موج آب بقاست

عشق در هجران بود چون طبل در زیر گلیم
در جوانان عشق شور انگیز عید و ماتماست

حسن را لب برده دیدن از ادب دور است
دیدهٔ ما شرمگینان چون زره در یک قباست

بیدلان طفل نظر بی‌سیاهی محرمند
دیدهٔ بالغ نظر را خط مشکین توتیاست

از غبار دل زبان آتشین گفتار من
زنده زیر خاک صائب چون چراغ آسیاست

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت
بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت

به بیداری چه خواهد کرد یارب با نظربازان
که چون خوابانند تیغت خوابانیدن چشمت

ز خون خلق رنگین است چندان تیغ غمزگانت
که دیگر در نگارین دست از مالیدن چشمت

ز بستن دیدهٔ شهباز در فکر شکار افتد / کند در پرده مشق دلبری پوشیدن چشمت

نماند در ته ابر سیه برقی که شوخ افتد / نپاشد لحظه افزون نگه از دیدن چشمت

عقیقی سازد از خون جگر سیمای رنگین را / سهیل شوخی چشم از غیرت خندیدن چشمت

نظربازی که چشمت را به چشم آهوان سنجد / ترازوی دو قلبیت از سنجیدن چشمت

حقوق مردمی منظور افتاده است صائب را / وگرنه میتواند بست چشم از دیدن چشمت

نوبهار آئینهٔ طبع سخن ساز منست / برگ گل چون عندلیبان پرده ساز منست

نالهٔ مستانهٔ من بیخودی می آورد / هر که از خود میرهد دستبرد آواز منست

چون صدف آبی که دارد گوهرم در گره / همچو سیل نوبهاران خانه پرداز منست

خار صحرای علایق نیست دامن گیر من / گرد بادم ریشهٔ من بال پرواز منست

از نظربازی شود روشن دل تاریک من / روزن غیبی تهٔ من دیدهٔ باز منست

چون صدف نتوان بر تیغ از هم جدا کردن لبم / خون خود در استخوان آنکس که غماز منست

از نگاهی میتوان صائب مرا تسخیر کرد / هر کرا مژگان گیرا هست شهباز منست

تهمت غماز را دامان پاک من بست / پردهٔ پوشش ماه کنعان چاک پیراهن بست

خار دیوارم و بال دامن گل نیستم / رزق من نظارهٔ خشکی از این گلشن بست

چون زلیخا نیست چشم من به تشریف وصال / جامهٔ پوشیدهٔ من بوی پیراهن بست

کرده ام طی

کرده ام طی رشتهٔ طول امل را چون گره / آب باریکی مراد جوی چون سوزن بست

گر نسازی تر دماغ غم را به پیغام وصال / نامهٔ خشکی برای آب روی من بست

من گرفتم خانه خالی کردم از بیگانگان / باعث تشویش خاطر دیدهٔ روزن بست

گوهر بی قانع ما را نظر بر دانه نیست / چشم ما ابر کرم را صائب از خرمن بست

مدت عمر من چو نی در ناله و زاری گذشت / از تهی مغزی حیاتم در سبکباری گذشت

خواب غفلت فرصت وا کردن خمیازه داد / روز من در پردهٔ شب از سیه کاری گذشت

در شبستان عدم شد شمع کافوری مرا / آنچه از شبهای تار من به بیداری گذشت

میتوانم بی تأمل سینه زد بر تیغ کوه / لیک نتوانم به آسانی ز همواری گذشت

بر دل خویشتن شد چون سایهٔ ابر بهار / سختی دوران سنگین دل به همواری گذشت

سجده‌گاه هیچ‌چو را احترامی لازمست / از در میخانه میباید به هشیاری گذشت

طالعان را آیهٔ رحمت بود فرمان عزل / چشم او در دور خط از مردم آزاری گذشت

این جواب آن غزل صائب که خسرو گفته است / ضایع آن روزی که مستان را به هشیاری گذشت

هر که از درد طلب شکوه کند نامرد است / عشق درد است که درمان هزاران درد است

کثرت خلق به وحدت نرساند نقصان / که علم غوطه به لشکر زده است و فرد است

مهر و مه نور ده‌اند تا نظر ما بیناست / هیچ در گرد بود تا سر ما در گرد است

کوچه گردان جنون موج سرابی اند   عشرت روی زمین زرق بیابان گردست
رسم طلا نشود از نور عبارت صائب   روی شمشیر چو خورشید از آن زرد و زرد است

آفاق منور ز رخ انور صبحت   این دایره را خیمه و چراغ اختر صبحت
انگیختن از خواب گران مرده دلان را   فیضی است که خاص دم جان پرور صبحت
سیم و زر انجم که فلک شب همه شب جمع   سازد همه از بهر نثار سر صبحت
روشن نفسان خبر بال و پر انند   خورشید فلک سیر ببال و پر صبحت
در عالم دلبستهٔ غمسیم نبود راه   گر هست درانی در فیضی در صبحت
هرگز ز شکر خندهٔ خوبان نشود الفت   این چاشنی خاص که در شکر صبحت
چون پنجهٔ خورشید شود دزد زر دست   هر دولت دعایی که بزر بر سر صبحت
ز آئینهٔ دلها بنفس زنگ زداید   یارب بصفایی که در روشنگر صبحت
خورشید که روشنگر آفاق جهانست   چون بیضه نهان در ته بال و پر صبحت
از پنجهٔ خونین شفق باک ندارد   از پاکی سرشار که در گوهر صبحت
در عنبر شب محو بهارت نهفته   آن نور جهانتاب که در گوهر صبحت
از عالم بالا نظر ثابت و سیار   یکسر همه محو رخ خوش منظر صبحت
ذرات جهان را نظر از خواب گشودن   موقوف گشاد نظر انور صبحت
گم نیست ز سر جوش اگر وقت شناسی   هر چند که شب دُرد تهٔ ساغر صبحت

چون صفحهٔ خورشید ورق در کف صائب   روشن دل از آنست که در جنگ صبحت

روشنگر آئینهٔ دلها دم صبحت   این روح نهان در نفس مریم صبحت
خورشید جهانتاب که زر و لعل شود سنگ   از پرتو روشن گهری خاتم صبحت
آنرا که دل از زنگ سیه چون دل شب است   همدم که بر آرد ز جگر چون دم صبحت
عیسای سبک روح بود مهر جهانتاب   کز لطف در آغوش و بر مریم صبحت
دل را ز جهان آنچه کند سرد بیک دم   از آه سحر که چو گل آتشی دم صبحت
در دایرهٔ اهل نظر غیر دل شب   گر عالم دیگر بود آن عالم صبحت
چون دیدهٔ انجم مژه بر هم نگذارند   گر خلق بدانند چه با درد دم صبحت
تا تیره بود سینه نفس پرده نشین است   دل پاک ز ظلمت چو شود همدم صبحت
از رفتن روشن گهران کیست نسوزد   خورشید چنین داغ دل از ماتم صبحت
بر فوت سحرگاه بود اشک کواکب   گو ناهی کبوتر شب از ماتم صبحت
صائب سخن زنگ ز دلهای سیه برد   روشنگر آئینهٔ دلها دم صبحت

نرم نرم از خلق ناهموار می‌باید گذشت   بی‌صدا سیل از زمین کهسار می‌باید گذشت
تا درین محفل نفس چون نی نوا انگیز گشت   هر که می‌باید فشاند از بار می‌باید گذشت
جسم خاکی بر نمی‌دارد عمارت همچو سیل   از سر تعمیر این دیوار می‌باید گذشت

نیست صحرای علایق جای آرام و قرار / دامن افشان زین ره پرخار می‌باید گذشت

پاس فقر از شور چشمان بر فقیران لازم است / تند و تلخ از دولت بیدار می‌باید گذشت

نازپروردان مشرب با غرور دیگرست / چون گلستان می‌رسی هشیار می‌باید گذشت

دامن گنج گهر آسان نمی‌آید بدست / کام اول از دهان مار می‌باید گذشت

نیست چون چشم بتان صحت پذیر بیمار را / از سر پیوند این بیمار می‌باید گذشت

فکر در دنیای بی‌حاصل جنون می‌آورد / صائب از اندیشه بسیار می‌باید گذشت

حسن بالادست را از شور چشمان چاره نیست / یوسف بی‌جرم را از چاه و زندان چاره نیست

بی‌سیاهی نیست این آب خضر از چشم شور / گلعذار از خط و زلف پریشان چاره نیست

بخیه انجم نمی‌بندد دهان صبح را / عشق چون صادق شد از چاک گریبان چاره نیست

می‌کند ایجاد شبنم لاله و گل از هوا / حسن عالمسوز را از چشم گریان چاره نیست

دل نیاویزد بزلف او کی سکونت کند / دین بغارت داده را از کافرستان چاره نیست

افسر زر دردسر بسیار دارد در کمین / شمع عالمسوز را از چشم گریان چاره نیست

هر کجا هست اژدهائی دورباشی لازم است / خانه ارباب دولت را ز دربان چاره نیست

بهر گندم کرد آدم ترک نعمای بهشت / چاره از الوان نعمت هست و از نان چاره نیست

چون نداری دولت پا سر خط تسلیم نه / کور را در قطع راه از چشم چوگان چاره نیست

آشنای خود چو گشتی ز آشنا فارغ شدی / تا ز خود بیگانه‌ای از آشنایان چاره نیست

آسمان بی ابر نتواند زمین را تازه داشت / صاحبان ملک را از دست احسان چاره نیست

صولت شیران نیستان را نگهبانی کند / این جهان پوچ را از شیرمردان چاره نیست

سنگ می‌بارد بهر نخلی که باشد میوه‌دار / عاشق دیوانه را از سنگ طفلان چاره نیست

کی کند اندیشه از زخم زبان جویای حق / ره‌نوردان حرم را از مغیلان چاره نیست

صائب از روشندلانست آنچه گوهر یافته است / لعل را از پرتو خورشید تابان چاره نیست

قسمت من از بهاران همچو گل خمیازه‌ایست / روزی بلبل ز فریاد و فغان آوازه‌ایست

هر گلی را نوبهاری هست در باغ جهان / نوبهار منظر بازان ز روی تازه‌ایست

برگ کاه بی‌جهت زردی کشان / کز خزان پاشیده اندازیکدگر شیرازه‌ایست

همچو طوق قمری از سرو سهی در بوستان / چهره سیمین تنان از شرم بهتر غازه‌ایست

روی خرم آلود در گلگونه در کار نیست / قسمت نازان قدر غم همین خمیازه‌ایست

چشم بینش گر گشائی بر سراپای وجود / از برای حرف کم گفتن دهن اندازه‌ایست

از خیال آسمان پیما بگذار سخن / مهد عشق صائب بود هر جا زمین تازه‌ایست

چون سرو بغیر از کف افسوس برم نیست / از تو نشسته بجز دامن خود برکم نیست

بال و پر من چون شرر از سوختگانست / هر سنگ کم از دست نوازش برم نیست

چون تیغ مرا سختی ایام فسانست / تبر جا نبود سوخته بال و پرم نیست

چون سیل درین دامن صحرای غریبی … غیر از کشش بحر دگر راهبرم نیست
از فرد روان خجلت صد قافله دارم … هر چند بجز درد طلب همسفرم نیست
چون آینه در آب نیم تشنه هر عکس … نقشی که ز دل محو شود در نظرم نیست
هر کس که مرا دید چو من سوخته دل شد … داغی که نسوزد جگری بر جگرم نیست
چون غنچه تصویر دلم جمع ز تنگیست … امید گشایش ز نسیم سحرم نیست
از دست عنان داده‌تر از موج سرابم … هر چند که از منزل مقصد خبرم نیست
زندان فراموشی من رخنه ندارد … در مصر وطن گرد ز عزیزان خبرم نیست
صائب همه کس می‌برد از شعر ترم فیض … استاده و یا نخل در آب گهرم نیست

در دل هر کس بود درد طلب در منزلست … آب در گوهر ز بی‌تابی بدریا واصلست
مرکب آزاد مردان می‌شود در خار پیچ … از سبکروحی خس و خاشاک را کف ساحلست
مردم آزاده است از تن گرانی رسته‌اند … در کنار آب پای سرو دایم در گلست
آتش و پنبه است باهم صحبت سنگین دلان … با گرانجانان بلا پرهیز از گردون مایلست
اهل همت را ز گوهر آنچه باید خوار کرد … در محیط آفرینش آب رو بی‌ساحلست
نیست تسخیر دل ما کار آتش طلعتان … این سپند شوخ در مجمر برون محفلست

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست .

از عکس خود

از عکس خود آن آینه رو بسکه حیا داشت … در خلوت آینه همان رو بقفا داشت
چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ … همخانه دل بود ز دل خانه جدا داشت
از بی‌ثمری سبز درین باغچه ماندم … چون سرو مرا دست تهی بر سر پا داشت
هر چند در و خال رخ سیمبری بود … از روی تو ویرانه من لیک صفا داشت
در خانه نقاش ازل نقطه خالت … چون چرخ دو صد دایره بر سر پا داشت
گرد دل من گر هوس بوسه نگردید … اندیشه از آن چهره اندیشه نما داشت
صائب نشد از منزل مقصود کس آگاه … از نقش قدم گرچه فزون راهنما داشت

هر گلشن آنچه زان گل خود رو گذشته است … بر زخمهای تازه کی از بو گذشته است
امروز هیچ فاخته کوکو نمیزند … گویا بباغ آن قد دلجو گذشته است
ظلمی که بر تو رفت ز کوته دیدگان … بر ماه مصر کی ز ترازو گذشته است
صد بره شوخ‌تر بود از چشم خال او … این نافه در دویدن از آهو گذشته است
صائب گذشته است ز افلاک آه من … هرگاه در دل آن قد دلجو گذشته است

شب فراق ز روز حساب خالی نیست … که از بیاض سواد کتاب خالی نیست
نظر بهر چه کنم تازه میشود داغم … که هیچ ذره از آن آفتاب خالی نیست
بچشم کم منگر هیچ خاکساری را … که هیچ روزن از آن ماهتاب خالی نیست

چو موج مگذر ازین بحر بی‌زینهار | که چون صدف ز گهر یک حباب خالی نیست

دوانده در همه جا ریشه سبزه‌زار عشق | که نبض سنگ هم از اضطراب خالی نیست

زمین گشوده لب چون صدف اگر آید | وگرنه ابر مروت ز آب خالی نیست

زبان لاف بود لازم تهی‌دستان | زمین شور ز موج سراب خالی نیست

همین نه موی میان تراست این خم و پیچ | که هیچ موی تو از پیچ و تاب خالی نیست

ز گل تهی نشود بوستان در بسته | ز حسن پردهٔ شرم و حجاب خالی نیست

ز بهر چه شبنم توان آب داد عصمت | چو قحط حسن شود آفتاب خالی نیست

صواب محض بود ورق خامشان صائب | که گفتگو ز خطا و صواب خالی نیست

نسیم صبحدم از بوی یار خالی نیست | ز بوی گل نفس نوبهار خالی نیست

یکیست در نظر پاک توتیا و غبار | که هیچ گرد ازان شهسوار خالی نیست

درون خانهٔ بی‌سقف او [illegible] | زماه دیدهٔ شب زنده‌دار خالی نیست

سبک مگیر ز جا هیچ استخوانی را | که چون صدف ز در شاهوار خالی نیست

فتاده است ترا رشتهٔ نظر کوتاه | وگرنه از گل بی‌خار خار خالی نیست

مرا ز جوهر آیینه شد چنین روشن | که هیچ سینه از خار خار خالی نیست

در ابر تیره شکرخنده برق پنهانست | ز صبح وصل شب انتظار خالی نیست

منم که سوخته صائب مرا ستاره بخت | وگرنه سینه سنگ از شرار خالی نیست

با عمر خضر

با عمر خضر قامت جانان برابر است | این مصرع بلند به دیوان برابر است

رخسارهٔ تر از نقاب احتیاج نیست | هر قطرهٔ عرق به نگهبان برابر است

غیر از نوای نگار ز سیمین‌بران گراست | در بر همین تنی که به صد جان برابر است

غمنامهٔ حیات مرا نیست ورد دود | بیداریم به خواب پریشان برابر است

آبی که دل سیاه نگردد ز منتش | هر قطره‌اش به چشمهٔ حیوان برابر است

ترک کلاه تاج بافر همیده | آزادگی به تخت سلیمان برابر است

غافل ز غربت دل صدچاک ما مشو | سی پاره است آنکه به قرآن برابر است

روی شکفته که دلی وا شود ازو | صائب به صد هزار گلستان برابر است

دلبر از دل نیست غافل اگر آگاه نیست | شاه با غفلت ز حال لشکر اگر با شاه نیست

حلقه بیجا میزند بر در نوای بلبلان | بوی گل را در حریم بیدماغان راه نیست

خانهٔ من چون صدف از گوهر خود روشنست | کلبه شبنم روز نم از آفتاب و ماه نیست

سد راه ما نگردد مهر دنیای خسیس | مانع پرواز ما چون شبنم برگ کاه نیست

چون شبان بیدار باشد گله گو در خواب باش | دیده بانی آدمی را چون دل آگاه نیست

در بساط خامشان باشد مگر عذر سخن | ورنه حرفی غیر حرف پوچ در افواه نیست

صائب از گرد علایق صفحهٔ دل را بشوی
ورنه هر ناشسته رو را ره در آن درگاه نیست

آدم شد و روضهٔ رضوانت آرزوست / خاتم شد و دست سلیمانت آرزوست

زنهار سر متاب ز چوگان حکم او / چون گوی اگر سر از پی میدانت آرزوست

چشم طمع بلکهٔ سکندر مکن سیاه / گر همچو خضر چشمهٔ حیوانت آرزوست

چون شانه باش تختهٔ مشق هزار زخم / گر ره در آن دو زلف پریشانت آرزوست

بیرون دل درکند از طعمهای خام را / گر جبههٔ گشاده دربانت آرزوست

چون مور در حلاوت گفتار سعی کن / مسند اگر ز دست سلیمانت آرزوست

چون گوهر از غبار یتیمی متاب رو / گر ساحل مراد ز عمانت آرزوست

بپچند خون دل خور و بر لب مکان حکر / گر سینه چو کان بدخشانت آرزوست

هرگز نبود دولت دو سر هیچ خوشه را / بگذر ز سر اگر سر و سامانت آرزوست

دندان به دل فشار درین باغ چون انار / بوی اگر ز سیب زنخدانت آرزوست

این آن غزل که سعدی و ملای روم گفت / مور شد و ملک سلیمانت آرزوست

هر که چون بلبل درین گلشن اسیر رنگ و بوست / از بهار زندگانی بهرهٔ او گفتگوست

گر نخواهد میهمان دل شدن یار عزیز / آه چندین خانهٔ دل را چرا در رفت و روست

با تعلق سجدهٔ درگاه حق مقبول نیست / از دو عالم دست شستن این عبادت را وضوست

لنگر بیاب عاشق نگردد وصال / ماهی بی‌صبر را از موج بال جستجوست

در بیابانی که آن آهوی مشکین بچرد / نقش پای رهروان چون نافهٔ آهو مشکبوست

پرده پوشی دامن آلودگان از لازم است / چاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفوست

میشود لب برگ صاحب زود نخل میوه دار / سرو از بی حاصلی در چار موسم تازه روست

حسن را با بیقراران گیر

حسن را با بیقراران گیر و دار دیگر است / مهر را هر ذرهٔ آئینه دار دیگر است

بسکه هر گرد از مصر از راه بوی پیرهن / دیدهٔ یعقوب ما را انتظار دیگر است

گرچه در زندان غربت میتوان آسوده زیست / با زمین هموار گردیدن حصار دیگر است

هر رگ سنگی پی آزار ما دیوانگان / در کف اطفال نبض بیقرار دیگر است

مستی چشم غزالان نشکند ما را خمار / چشم لیلی دیدهٔ ما را خمار دیگر است

زخم از مرهم گوارا تر بود بر عارفان / رخنه در زندان به از نقش و نگار دیگر است

از لب سیراب او امید دار بوسه را / هر حباب خشک تیغ آبدار دیگر است

نیست صادق دشت پیمای طلب را تشنگی / ورنه هر موج سرابی جویبار دیگر است

گرچه صایب نازک افتاده است آن موی میان / فکر ما نازک خیالان را عیار دیگر است

آزادگی به سلطنت جم برابر است / دست ز کار رفته نگینم برابر است

بیکس نواز باش که هر طفل بی پدر / در منزلت به عیسی مریم برابر است

گرد یتیم خط یار که چون خاک کربلا / در منزلت به مجنون دو عالم برابر است

هر حلقه که زینت در و ذکر حق بلند / در چشم ما به حلقهٔ ماتم برابر است

ما آب روی خویش بگوهر نمیدهیم … بخل بجای همت حاتم برابرست
هم‌چو غنچه از دل پرخون خویشتن … داریم گوشه که بعالم برابرست
چون سرو تازه روی بباختند تمام عمر … بی‌حاصلی بحاصل عالم برابرست
از سینه هر دمی که برآید بیاد دوست … صائب بعمر جاوید آن دم برابرست

آسمان در چشم ما دود و غباری بیش نیست … سر بسر روی زمین مشت غباری بیش نیست
نیش مردانی که زین ماتم‌سرا دل کنده‌اند … خاک گور چرخ نیلی سوگواری بیش نیست
از صف مردان جگرداری نمی‌آید برون … ورنه گردون کودک دامن‌سواری بیش نیست
خصم مردم میکند یکبار برای خرده ایست … جنگ سنگ و آهن از بهر شراری بیش نیست
گوشه گیر از امید صید دارد گوشه گیر … مطلب دام از زمین گیری شکاری بیش نیست
بیقراریهای من چون بگذرد از دل کباب … شعله جواله طفل نی‌سواری بیش نیست
نیست صائب بوسه و پیغام در طالع مرا … قسمت من زان لب میگون خماری بیش نیست

رزق وسیع در قدم میهمان تست … هر کس که میهمان تو شد میزبان تست
نعمت شود زیاده بقدر زبان شکر … تحلیت آنکه رشته او در دهان تست
گر سایه بسوخته جانی فکنده … در آفتاب روی جزا سایبان تست
آسوده کی غنچه ترک علاقه‌ست … پوشیدن نظر ز جهان دیده‌بان تست

هر چند از رکاب

هر چند از رکاب تو دور افتاده‌ایم … دست زکار رفته ما در عنان تست
در خاک و خون ترا فکنیده‌است تا زبان … در خامشی گریز که دار الامان تست
صائب ز نغمه تو شکرزار شد جهان … گفتار رحمت خامه شیرین زبان تست

وحدت‌سرای دل بجهانی برابرست … هر گوشه‌اش بگنج روانی برابرست
دل تازه میشود ز شراب کهن مرا … این پیر زنده دل بجوانی برابرست
آن طفل شرمت که دیوانه‌اش منم … هر سنگ او برطل گرانی برابرست
هر شعر آبدار که دل میبرد ز جا … هر مصرعش بسرو روانی برابرست
از پیچ و تاب موی برآتش نشسته‌ام … هر دیده را که مور میانی برابرست
آسوده از ملامت خلقم که حرف سخت … تیغ مرا بسنگ فسانی برابرست
پیش کسی که صائب ازین خاکدان گذشت … تعمیر دل بملک جهانی برابرست

این زغنچه‌ایست که گلزار بیار آورده است … که بانامه سربسته زیار آورده است
بلبلان را سبز مشق جنون می‌آورد … خط سبزی که بناگوش بهار آورده است
میکند دیده نظاره کباب را روشن … نسخه‌ای که بهار از رخ یار آورده است
کوه را سر به بیابان دهد از تاب کمر … خوش خرامی که مرا بر سر کار آورده است
گوشه هر که ازین عالم پرشور گرفت … کشتی خویش ز دریا بکنار آورده است

نه همین دار ز منصور برومند شد است / عشق بسیار ازین نخل ببار آورده است

دم نشمرده محالست برآرد صائب / هرکه در خاطر خود روز شمار آورده است

شکستگی دل از دیده‌ی ترم پیداست / بسنگ خوردن مینا ز ساغرم پیداست

رهائی زخم بود تر چنان تیغ خموش / ز جوی شیر چو فرهاد جوهرم پیداست

ز ناتوانی من خامه میگزد انگشت / که رگ ز صفحه‌ی تن همچو مسطرم پیداست

چنانکه شمع نماید ز پرده‌ی فانوس / برون ز پنبه‌ی صدف چرخ گوهرم پیداست

بغیر موی بسر خود کلاهی نیست / گذشتن از سر دنیا ز افسرم پیداست

بحلم دوست دلیلست خواب غفلت من / بهم نخوردن دریا ز لنگرم پیداست

ز کاسه‌ی سر منصور باده می نوشم / عیار حوصله‌ی من ز ساغرم پیداست

ز کرد خوان فلک زانکه کرمن بستم / چو ماه عید ز پهلوی لاغرم پیداست

کنم چگونه نهان فیض کنج غربت را / که فتح باب ز نکشودن درم پیداست

ستاره سوخته‌ی مجوی ندارد عشق / که روز روشن از افلاک اخترم پیداست

توان ز گریه‌ی من یافت درد من صائب / شکوه لجه ز سیمای گوهرم پیداست

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است / دریای بیکنار سراسر میانه است

غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست / کاین شمع در کمین نسیم بهانه است

غفلت نکرد

غفلت نکرد مانع تعجیل عمر را / در خواب نیز قافله‌ی ما روانه است

بر توسن شکسته و پا در رکاب عمر / موی سفید گشته‌ی ما تازیانه است

شد سنگ آب و سختی دل همچنان بجاست / با آنکه سالهاست درین شیشه خانه است

از دلبران طلب خبر دل رسیدگان / چون تیر در کمان نبود بر نشانه است

از حرف سخت روی نتابند سرمه‌دان / مرغ حریص را اگر دام دانه است

گردید از نظاره‌ی ما حسن شوخ چشم / بر آهوی رمیده نگه تازیانه است

در گوشه‌ی قفس بکار از دل برآورم / این خارها که در دلم از آشیانه است

در خاکساری آنکه چو صائب تمام شد / بر صدر اگر قرار کند آستانه است

چون ریگ سیر دامن صحرایم آرزوست / تخت روان ز آبله‌ی پایم آرزوست

از تنگنای شهر دل من سیاه شد / مشق جنون بدامن صحرایم آرزوست

نتوان بعیب خویش رسیدن ز راه چشم / آیینه داری از دل بینایم آرزوست

پرگار وار با قدم آهنین خویش / گشتن بگرد نقطه‌ی سودایم آرزوست

تا از جگر برآورم این خارها که هست / از دهر سوزنی چو مسیحایم آرزوست

گردد ز بیم سوختن خود کباب من / سیدر و را کمان که تماشایم آرزوست

امید بوسه از دهن تنگ آن نگار / محالست گرچه خواهش بیجایم آرزوست

زانم که چشم من بسراپای او فتاد / گشتم تمام چشم و سراپایم آرزوست

[illegible marginal notes]

عالم بچشم من دل فرعون گشته است　　صبح امید از آن ید بیضایم آرزوست
آئینه ام سیه شده از قحط همنفس　　روشنگری ز طوطی گویایم آرزوست
صائب بهشت اگرچه نیاید بچشم من　　دزدیده دیدن رخ زیبایم آرزوست

ز زلف او دل عشاق را رهائی نیست　　کبوتران حرم را ز دام پروا نیست
مکن سپند مرا دور از حریم وصال　　که بیقراری من خالی از تماشا نیست
نمیتوان بزبان حرف واکشید از من　　که روی حرف مرا جز بچشم گویا نیست
ز خود جدا شدگان را بس است تنهائی　　که هر که دور ز مردم فتاده تنها نیست
اگر ز اهل دلی ذره را حقیر مدان　　که هیچ نقطه سهو کم از سویدا نیست
معاشران سبکروح بوی پیرهنند　　بدوش چرخ گران هیکل مسیحا نیست
سپر فکند فلک پیش آه من صائب　　علاج خصم زبردست جز مدارا نیست

پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین‌تر است　　روی تلخ بحر از آب گهر شیرین‌تر است
نیست زنبور عسل از شکوه ما زاهد تلخ　　خانه چندان که باشد مختصر شیرین‌تر است
عیش هر سروری که در زمانخنش تنگ است　　خاک صحرای قناعت از شکر شیرین‌تر است
سرد مهری زندگی را بی‌حلاوت میکند　　میوه های گرمسیری بیشتر شیرین‌تر است
ما ز نعمت با زبان شکر قانع گشته ایم　　برگ این نخل برومند از ثمر شیرین‌تر است

پیش چشم ما

پیش چشم ما هر که از غفلت نیاورد آب　　تلخی بیدار از خواب سحر شیرین‌تر است
نیش تسلیم و رضا اگر بدست آرد کسی　　تیر دلدوز قضا از نیشکر شیرین‌تر است
رتبه قبض است بیش از بسط پیش عارفان　　عقده پیوند بر نخل از ثمر شیرین‌تر است
تنگ شکر ساخت صائب گوش‌ها را از سخن　　کلک شکربار ما از نیشکر شیرین‌تر است

دل از آن نخل بالید ثمر خرسند است　　گره جبهه خوبان گره پیوند است
پرده خواب گران است سبک مغزان را　　سایه بال هما گرچه سعادتمند است
سرور است ز پیوند بجا گرهی　　دل آزاده ما را چه غم فرزند است
دردمندیست پر و بال اثر افغان را　　ناخن ناله پی سینه خراش از بند است
هر که ما را کند آزاد ز خود قبله ماست　　عاشقان را بسر دار فنا سوگند است
عارفان را گله از وحشت تنهائی نیست　　نخل چون خوش ثمر افتد غنی از پیوند است
صائب از تنگی دل شکوه ز کوته نظریست　　کر دل غنچه گل چاک ز شکرخند است

شکوه ام آتش زبان گردیده است از جور دوست　　آه اگر آبی برین آتش نریزد روی دوست
دور باش ناز اگر نزدیکی نگذارد مرا　　زیر یک پیراهن از یک نسیم با بوی دوست
میشود هر شعله انگشت زنهاری دگر　　آتش سوزان اگر گردد طرف با خوی دوست
از ره این شهپر جبریل بر هم میخورد　　کوشش هر کس آشنا گردد بگفتگوی دوست

میکند از بار دل سرو چمن بر را سبک | رو بگلشن که آرد و قامت دلجوی دوست

گر بناید دستور آرد و روی دلها را بجو | قبلها را طاق نسیان میکند ابروی دوست

میشود سیل بهاران خار و خس را بال و پر | رفتن دل میبرد ما هیچو دانرا سوی دوست

میبرد کوی سعادت از میان رهروان | هر که از سر پای میسازد بجستجوی دوست

این جواب آن غزل صایب که اهلی گفته است | عاشق اندر پوست گنجد چو ببیند روی دوست

فروغ روی تو برقی بخرمن گل ریخت | که جای نغمه شرار از زبان بلبل ریخت

ز موج حسن بر دو چمن را چنان نظاره تو | که شبنم آب بگردد ز چهره گل ریخت

ز سیر باغ نگشود همچو دل لب | نمک بخنده گل بسکه شور بلبل ریخت

نسیم زلف که یارب گذشت ازین گلشن | که پیچ و تاب طراوت ز زلف سنبل ریخت

بدیدن از رخ گلهای تازه قانع شو | که هر که چید گل از باغ خون بلبل ریخت

نبود چو وصل سوز انقدر دمی گل رنگ | عرق ز چهره ساقی بکار درین مل ریخت

ز برد باری دشمن خدا نگهدارد | که بار بارها دم تیغ من از تحمل ریخت

کدام سر و نفس رو بپای گلستان نکرد | که همچو برگ خزان دیده بال بلبل ریخت

حذر نمیکند از اشک من فلک غافل | که سیل گریه من صد هزار ازین پل ریخت

بزور می بحریفان ده غلط بخشی | که زهر در قدح من بصد تامل ریخت

ز خار زار قدم بر بساط گل دارم | مرا که برگ سفر در قدم تو کل ریخت

توقع صله صایب ز نو گلی دارم | که زر بدامن گلچین برغم بلبل ریخت

از عرق تا چهره گلرنگ جانان تر شده است | دامن گلها ز شبنم آتشین بستر شده است

نقد هیبا زرد قیمت را بعاشق شور عشق | دامن صحرا ز مجنون دامن محشر شده است

غیرت در زندان یمن بیقرار از اقرار | سینه سنگ از شرار شوخ من مجمر شده است

چون توانم همسفر شد با سبکپایان شوق | من که دامن پیش پایم سنگ اسکندر شده است

میکند سیدت وبال ز شمشاد ابر بال | شعله بر خاشاک من بسیار بال و پر شده است

خورده ام چون موی آتش دیده چندین پیچ و تاب | تار کی ابرم ز دریا رشته گوهر شده است

مانع پرواز من کوتاهی بال و پر است | بادبان بر کشتی بیطالعم لنگر شده است

میشود طومار عمرش طی بانکدکی فرصتی | چون قلم هر کس ز مغز زبان آور شده است

علم رسمی تیره دارد سینه صاف مرا | بر صفای آینه ام از کثرت جوهر شده است

چون توانم داشت پنهان فقر از چشم خلق | خرقه صد پاره بر برگ گلیم مخصر شده است

تا چه خواهد کرد صایب با دل سوزان من | آتشین روئی که آئینه خاکستر شده است

شور شیرین سخنان در بهم آمیختن است | سرمه ناله ز نجیر بهم ریختن است

امتحان کردن شمشیر بیان خاک نهاد | جرعه اول مینا بزمین ریختن است

ساختن غالیه آلود سر زلف ترا | مشک را با جگر سوخته آمیختن است

دل بتار نفس سست بند از غفلت
که هر دم زدن آماده گسیختن است
بر سر داغ کهن داغ نهادن صائب
گل ز بسیاری گل بر سر هم ریختن است

بهر که می‌نگرم زیر چرخ دلگیر است
که میهمان لئیم از حیات خود سیر است
گهر ز گرد یتیمی تمام می‌گیرد
مس وجود مرا درد باده اکسیر است
ز پیچ و تاب ندارد دگر ز روشن دل
ز موج خویشتن آب روان زنجیر است
مباش سرکش و مغرور در ره ادب که هدف
همیشه از کجی کمان نشانه تیر است
چه سود جوهر ذاتی چو کار فرما نیست
که بی کشش دم شمشیر پشت شمشیر است
ز خضر وحشت سیلاب می‌کنم صائب
خراب دل مغرور من ز تعمیر است

از حسن خلق رتبه همت زیاده نیست
دست و دل گشاده چو روی گشاده نیست
فیض فتادگان بود از ایستاده بیش
سنگ نشان براهنمائی چو جاده نیست
چون طفل نوسوار بمیدان اختیار
دارم عنان بدست و بدستم اراده نیست
چون وا نمیکنی گره از کار خود گره مشو
ابرو گشاده باش چو دست گشاده نیست
جز خست زیر ران زمینگیر شکنان
عیسی اگر پیاده شد از خر پیاده نیست
صائب در آن سری که بود همت بلند
کم میشود نجات که برابر فتاده نیست

صبح امید

صبح امید من نفس سرد من بس است
چشم سفید روزن بیت الحزن بس است
دستم بغبار دامن پاکان نمیشود
بوی مرا ز یوسف کلبه من بس است
تر میشود بناله خشکی دماغ من
برگ خزان رسیده مرا از چمن بس است
عنوان بود شکفتگی مکتوب سر بمهر
زان غنچه لب وظیفه من یک سخن بس است
پروانه وار سوختن از بهر تست
آنرا که روی گرم از این انجمن بس است
محتاج نیستم بسپرداری کسی
جوهر دعای جوشن شمشیر من بس است
صائب ز بلبلان نشود گر صدا بلند
کلک سخن طراز هم آواز من بس است

از لب خشک صدف ریزش نیسان پیداست
خشکی بحر ز سرپنجه مرجان پیداست
نامه‌ئی نیست که عنوان نشود غمازش
کرم و بخل ز پیشانی دربان پیداست
داغ سودای تو از سینه سودازدگان
چون سیه خیمه لیلی ز بیابان پیداست
آنقدر با دل رنگین دلان سنگین رفتست
بوسه را جای دراق غنچه خندان پیداست
هر که دیده است ترا قدر مرا میداند
حسن سعی چمن آرا ز گلستان پیداست
نور فیض است که بر زنده دلان می‌بارد
این نه شمعست که از خاک شهیدان پیداست
دل آزاده درین باغ اقامت نکند
وحشت سرو ز برچیدن دامان پیداست
سینه بی‌ساده که دل خبر از آزادی
صافی شست ز بی‌زنگی پیکان پیداست
فکر رنگین تو صائب ز خیالات دگر
چون گل سرخ ز خار و خس بستان پیداست

بطراوت نشود سرو جوانی که تراست | در شکرخواب بهارست خزانی که تراست
بر نیاید بسخن با تو کس از خوش سخنان | میکند قطع سخن تیغ زبانی که تراست
گل چسان چهره شود با تو که یاقوت بود | سنگ داغ از رخ چون لاله ستانی که تراست
چین ز ابروی گره گیر تو خط هم نگشود | تا قیامت نشود نرم کمانی که تراست
برش تیغ دو دم از جوهر تیغ افزونست | کار شمشیر کند موی میانی که تراست
ادب عشق مگر مانع جرات گردد | ورنه پر بوسه فریبست دهانی که تراست
تشنهٔ فکر تو صائب جگر ریگ نیست | تا بجوی که رود آب روانی که تراست

هر کس فشاند بر سر پر شور افشاند دست | از جهل زد لبی نه ز پر شور افشاند دست
یابد چگونه راه در آن زلف دست ما | جا لب که شانه میکند از دور افشاند دست
چون روی دست گل شود از زخم خونچکان | از حیرت جمال تو ناسور افشاند دست
از شرم اگر چو غنچه کند دست را نقاب | رنگین شود از آن رخ مستور افشاند دست
تا شد زمی گزیده لب میچکان یار | از برگ تاک میکند انگور افشاند دست
چون داغ لاله خشک شد از خون گرم خویش | زخمی که زد بمرهم کافور افشاند دست
خرمن غمان گسسته در آید بخانه اش | مردانه گر بدانه ز منصور افشاند دست
نگرفت هر که دست فقیران بنده که | خواهد گزید بر لب کور افشاند دست
هرچند خوشنماست سبکدستی از کریم | خوشتر بود ز سایل مغرور افشاند دست

زاهد برون نمی نهد از زهد خشک پای | چون بر عصای خویش زند کور افشاند دست
از کوزهٔ شکسته کنون آب میخورد | آنکس که زد بکاسهٔ فغفور افشاند دست
خواهد گزید پر لب افسوس خویش را | شوخی که زد بصائب مهجور افشاند دست

لب چو کرد خالی از عقد سخن خمیازه است | چون نباشد گوهر دندان دهن خمیازه است
جای عنبر را کف سیمین نتواند گرفت | شام غربت دیده را صبح وطن خمیازه است
ما لهرا جز دست و دامان تهی از ماه نیست | قسمت آغوش ما زان سیمتن خمیازه است
گر بظاهر دامن از دست زلیخا می‌کشد | ماه کنعانرا شکاف پیرهن خمیازه است
از دهان تیشه هر زخمی که دارد بیستون | از خمار سنگ داغ کوهکن خمیازه است
میشود ظاهر خمار زندگانی در لباس | مرده را چاک گریبان کفن خمیازه است
در هوای قد رعنایش ز طوق فاخته | پای تا سر سرو موزون چمن خمیازه است
میکشد عارف بیک نگاه عبرت داد حق | رخنهٔ آفت بود چشم و دهن خمیازه است
بی خطش شبنم برد در سبزه اشک حسرت است | بی لب میگون او گل در چمن خمیازه است
سنگ شستم زان عهد خوبانرا که در دوران خط | خال داغ حسرت و چاه ذقن خمیازه است
چون کمان از قامت همچون خدنگ دلبران | با کمال حریت ز رق بی تن خمیازه است
دل دو نیمست از خمار نکته سنجان نظم را | در میان هر دو مصراع از سخن خمیازه است
صائب از کوتاه دستی روزها چون لگن | از قد موزون شمع انجمن خمیازه است

هر بر که نظر میفکنم مست و خرابست | بیداری این طایفه خمیازهٔ خوابست
بی اشک ندامت نبود عشرت این باغ | از خندهٔ گل آنچه بجا مانده گلابست
چون اخگر سوزان دل ما سوختگان را | گر قطرهٔ آبیست همین اشک کبابست
دیوان مکافات بظالم نکند رحم | خط حسن ستمکار ترا پای حسابست
هر خیره نگاهی نتوانند ز تو گل چید | آتش ز تماشای تو بگلچین بر آبست
با جنگ بدآموز مرا خوی تو کرده است | مقصود من از نامه نه امید جوابست
کیفیت می میبرم از جلوهٔ محجوب | رخسار عرقناک مرا عالم آبست
هر کس که خموشست درین میکده صائب | چون کوزهٔ لب بسته پر از بادهٔ نابست

دولت روزگار در گذرست | پرتو آفتاب در سفرست
شمع بالین این گرانخوابان | بی بقا چون ستارهٔ سحرست
چشم بی اشک ابر بی باران | دست بی جود شاخ بی ثمرست
بد درونند ظاهر آرایان | ابرهٔ پابرده دار آسترست
هنر دیگران ندیدن عیب | دیدن عیب خویشتن هنرست
قرب سیمین بران گدازنده است | رنج باریک رشته از گهرست
روی خوش لفظ و بوی خوش معنیست | معنی از لفظ دلپذیرترست
جام بی باده مرغ پرکنده است | بط می را شراب بال و پرست

نشئهٔ آفت

نشئهٔ آفت مال بخیل | خون فرسد بهلاک مزید مست
میکند ترک رنگ و بو صائب | همچو شبنم کسی که دیده ورست

هر که عاقل را نصیحت میکند دیوانه است | خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است
نقش خام زندگی را آتش برین کرده است | وای بر آنکس که در زیرش [illegible] است
ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است | صاف و درد این چمن چون لاله یک پیمانه است
نیست در فکر گلستان بلبل صیاد رو | بیکر در کنج قفس مشغول آب و دانه است
تا دهن بازست روزی میرساند خوان غیب | عقد دندانها کلید رزق را دندانه است
آخر اقبال لب برگان بلند افتاده است | هر کرا شمع و چراغی هست از پروانه است
بلبلان در زیر پر سر در گلستان میکنند | برگ عیش غنچه خسبان در درون خانه است
هر چه غیر از نقطهٔ وحدت درین دفتر بود | دیدهٔ بالغ نظر را ابجد طفلانه است
در مقام خویش هر زشتی بود صائب نکو | بیسبد چون خال در دل تا جغد در ویرانه است

همچو زنجیر بهم نالهٔ ما پیوسته است | شور این سلسله تا روز جزا پیوسته است
دوری ذرهٔ ناچیز ز کوته نظریست | ورنه خورشید بهر ذره جدا پیوسته است
نیست چون قافلهٔ ریگ روان آرامش | بر زمینی که رگ و ریشهٔ ما پیوسته است
چون گره هر که سر از جیب نیارد بیرون | میتوان یافت بآن بند قبا پیوسته است

زود چون سایه ز ادبار شود خاک‌نشین
دولت هر که به اقبال هما پیوسته است

نیست گوشی که شنوا گشته کلامش او را
تا به منزل همه جا بانگ درا پیوسته است

شرط همراهی با نجبران ترک خودیست
هر که از خویش گسسته است بجا پیوسته است

مو شکافان جهانند چو سوزن حیران
که سر رشته جانها بکجا پیوسته است

بر سر تیغ تو عشاق چرا خون نکنند
این رگ ابر بدریای بقا پیوسته است

بی قناعت نتوان شد ز سعادتمندان
استخوان بندی دولت بهما پیوسته است

نیست ممکن یکی از جمله مردان نشود
صائب آنکس که بمردان خدا پیوسته است

بر کافران خدای جهان گر رحیم نیست
چون زلف را از آتش روی تو بیم نیست

بر خاک همچو طایر یک بال میطپد
آنرا که دل ز تیغ ملامت دو نیم نیست

بی آه سرد یاد نداریم سینه را
شکر خدا که خانه ما بی نسیم نیست

بی برگ شو که غربت روی زمین تمام
در خانه‌ایست فرش که در وی گلیم نیست

ما از کجی بکوچه دیگر فتاده ایم
حرفیست اینکه وضع جهان مستقیم نیست

از دوزخ و بهشت نظر بسته ایم ما
پروانه را ز شهپر امید و بیم نیست

صائب نشود گشاده دلش بی کریم گشت
هر غنچه که جنبش پر او نسیم نیست

گرچه از بیداد خسرو زین جهان فرهاد رفت
دولت او هم باندک فرصتی بر باد رفت

خون عاشق مدعی از سنگ پیدا میکند
بیستون تیغ از کمر نگشود تا فرهاد رفت

صید من گر ناتوانی بر زمین بست نفس
حیرتی دارم که چون از خاطر صیاد رفت

داشت دلتنگی مرا چون غنچه در مهد امان
چون گل از بیهوده خندی خرمنم بر باد رفت

هر که چون قمری بطوق بندگی گردن نهاد
از ریاض آفرینش همچو سرو آزاد رفت

نقش پا بسیار است بر عقل متین ما دلیل
میتوان دانست هر جا خامه فولاد رفت

میشود پاک از گنه عاشق بهر صورت که هست
نقش شیرین خواهد از تردستی فرهاد رفت

هر که از سیل حوادث پیش شد زیر و زبر
با دل معمور صائب زین خراب آباد رفت

در پریشان خاطری جمعیت مجنون ماست
سود کثرت کمند وحدت مجنون ماست

نقش پای ناقه لیلی درین دامان دشت
برگ عیش دیده پر حسرت مجنون ماست

گر بجای گرد ما چراغی کس نیارد گو میار
دیده شیران چراغ تربت مجنون ماست

هر کجا وحشت فزون آرام ما افزونتر است
گوشه چشم غزالان خلوت مجنون ماست

آنکه از محمل لیلی نمی آید بدشت
سنگ راهش دور باش غیرت مجنون ماست

تا ز بار عشق قدها چو خاتم خم شده است
چون سلیمان دام و دد در خدمت مجنون ماست

نقش پای رهروان بیابان صحرای جنون
ساغر سرشار از کیفیت مجنون ماست

عاقلان صائب اگر پهلو ز ما خالی کنند
نیست از بی اعتباری عزت مجنون ماست

گر بسوزد آتش می شرم جانان بایست نهفت ‌ ‌ ‌ گر نباشد باغبان در باغ گلستان بایست نهفت

دستهٔ گل راست فیض از خوی گل گشتن ‌ ‌ ‌ هر قدر شد دست ساغر از شکر جانان نهفت است

از دم تیغت لبت تیغ لب آزار تر ‌ ‌ ‌ میشود هر کس که از ما روی گرداند نهفت است

میکند بیگانه دولت آشنایان را ز هم ‌ ‌ ‌ میرسد هر کس بدولت ز آشنایان نهفت است

گور ما را نیست از گنج قناعت شکوه ‌ ‌ ‌ گر کمال ما نبرد از دست سلیمان نهفت است

خواب خوش دیدن کند در چشم شیرین خواب را ‌ ‌ ‌ میشود چند آنکه خواب ما پریشان نهفت است

خون نامردان بخیض آلوده سازد تیغ را ‌ ‌ ‌ گر نیاید خصم بجو هر بمیدان نهفت است

میشود نعمت بقدر میهمان نازل ز غیب ‌ ‌ ‌ هر قدر آید بیاین ویرانه مهمان نهفت است

دانه زود از ما نه تعقید بیرون میجهد ‌ ‌ ‌ گر شود دریای آتش وقت امکان نهفت است

نقد جان نسبت بآن لبهای جان بخش قلب است ‌ ‌ ‌ گر فروشد بوسهٔ جانان بصد جان نهفت است

هر که دارد نظری والهٔ زیبایی تست ‌ ‌ ‌ حلقهٔ دام تو از چشم تماشایی تست

نیست هر چند درین سرو قدان کوتاهی ‌ ‌ ‌ علم این صف آراسته رعنایی تست

ید احسان محیط تو رسا افتادست ‌ ‌ ‌ لاف یکتایی هر قطره ز یکتایی تست

آنکه هر طایفه قبلهٔ خاصی دارند ‌ ‌ ‌ نیست بیجا سببش جلوهٔ هرجایی تست

گرچه در حجلهٔ ناز است ترا پرده نشین ‌ ‌ ‌ شور هر انجمن از انجمن آرایی تست

موج لب جنبش دریا ره خوابیده بود ‌ ‌ ‌ هر کرا در طلب هست ز جویایی تست

روزن از هر

روزن از هر جهان تاب بصیرت دارد ‌ ‌ ‌ نور آگاهی ما پرتو بینایی تست

کیست یا پرده بخورشید نظر باز کند ‌ ‌ ‌ چشم پوشیدهٔ ما حجت بینایی تست

زلف چون سرکشی از شانه تواند کردن ‌ ‌ ‌ نبض جان همه در پنجهٔ گیرایی تست

آب حیوان که سکندر ز عنانش بگذشت ‌ ‌ ‌ در سیه خانهٔ سنبل که سودایی تست

کیست صائب که بتوحید تو گویا گردد ‌ ‌ ‌ قوت بازوی کلکش ز توانایی تست

پیش ساقی هر که آب روی من مینا نریخت ‌ ‌ ‌ در دل پاک صدف چون ابر نیسان دانه ریخت

روزگار امروز با خونین دلان ما صاف ریخت ‌ ‌ ‌ لاله را در جام اول دُرد در پیمانه ریخت

فرصت خاربدن سر غربت در بیابان عمر ‌ ‌ ‌ رخت میش از سیل میباید برون از خانه ریخت

قفل روزی در جواب ریشه هرگز نداشت ‌ ‌ ‌ ریخت تا دندان کلید رزق را دندانه ریخت

آتش یاقوت افسردن نمیدانم که چیست ‌ ‌ ‌ میتوان از خون گرم رنگ آتشخانه ریخت

از هوا جولی درین دریای گوهر چون حباب ‌ ‌ ‌ بر سر ما خانه را آخر هوای خانه ریخت

در گلوی شمع اشک از تنگی جا شد گره ‌ ‌ ‌ بسکه در بزم تو بر بالای هم پروانه ریخت

در زبان شیر مستی طفل بازیگوش من ‌ ‌ ‌ مهرهٔ گهواره جای سنگ بر دیوانه ریخت

صائب از دیوان من هر صفحه مینا خانه است ‌ ‌ ‌ بسکه از کلک سیه مستم سخن مستانه ریخت

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است ‌ ‌ ‌ تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده است

[illegible]

جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست ... خامشی بسیار ازین سی پاره قرآن کرده است

لنگر تسلیم پیدا کن که بحر حق شناس ... بارها موج خطر را بدرقهٔ احسان کرده است

جبهه واکردهٔ ما از ملامت فارغ است ... خنده‌ها بر تیغ این زخم نمایان کرده است

فکر آب و دانه کی لب تر دو میکند ... آنکه زیر بال را برش گلستان کرده است

سنبل فردوس در چشمش بود موی زیاد ... خواب هرکس را خیال او پریشان کرده است

بر خط تسلیم سر نه کاین ره تاریک را ... نقش پای کرم رفتاران چراغان کرده است

حرف سخت عاقلان دیوانه را برهم شکست ... نالهٔ پهلو تهی از سنگ طفلان کرده است

پسته را هر چند مردم در شکر پنهان کنند ... آن لب نوخط شکر در پسته پنهان کرده است

پیش آن چشم سیه دل میگذارد پشت دست ... گرچه خط بسیار ازین کافر مسلمان کرده است

دیدهٔ قربانیان چشم سخنگو گشته است ... بسکه مردم را تماشای تو حیران کرده است

گرد تهمت پاک خواهد کرد صائب از زنش ... دامن پاکی که یوسف را بزندان کرده است

پاس یک بیدار دل گردون بگوهر نداشت ... نور بینش با هزاران دیدهٔ اختر نداشت

سروری گردون بروشن گوهران امروز نیست ... هرگز این خاکستر افسرده یک اخگر نداشت

از زبان کند مین افتاده در کارم گره ... خوشهٔ هیچ حاصل من دانهٔ دیگر نداشت

پیش راه کرم رفتاران گرفتن مشکل است ... سوخت هر خاری که دست از دامن من برنداشت

شب که در میخانه ساقی آن لب تر یاد کرد ... ساغر ما پای کم از چشمهٔ کوثر نداشت

بار ایامی که باغ حسن آن آیینه رو ... غیر طوطی سبزهٔ بیگانهٔ دیگر نداشت

لب سبب کرم تلف در چاره جوی عمر را ... عندلیب این قوم صائب غیر در بر نداشت

شهپر پروانهٔ ما را جلا در آتش است ... صیقل آیینهٔ تاریک ما در آتش است

وای بر آن کز فروغ گوهر یکتای او ... نعل هر موجی درین دریا جدا در آتش است

خون گرم ما شهید اشراقیان را پایمال ساخت ... بال سیمرغ که از رنگ حنا در آتش است

بر نمی‌آید خار خار از طینت اهل هوس ... غوطه گر در زر زنند حرص گدا در آتش است

آرزوها در کهن سالی دو بالا میشود ... نعل حرص پیر از قد دوتا در آتش است

عارفان از آتش از لطف می‌یابند فیض ... بر خلیل الله باغ دلگشا در آتش است

بسکه از خوی گلوسوز است سر تا پا لرو ... دل ز حیرانی نمیداند کجا در آتش است

میبرد چشم ترشک مغزان لب دریا بهیچ ... از برای برگ کاهی کهربا در آتش است

شوق صائب میشود افسرده از بال و پر ... در بیابان طلب نقش پا در آتش است

خرقهٔ آزادگان چشم از جهان پوشیدن است ... کسوت این قوم از دستار سر پیچیدن است

سخت رو لب میشود سنگ فسان خنجر را ... خاکساری روی دشمن بر زمین مالیدن است

حرص دادن جنس خود بر مردم بالغ نظر ... در ترازوی قیامت خویش را سنجیدن است

سرفرازی چشم بد بسیار دارد در کمین ... تا بود روشن مدار شمع بر لرزیدن است

ما حجاب آلودگان را جرأت پروانه نیست — گرد سر گردیدن ما گرد دل گردیدن است

در حرم ما چه خواهد در دل مردم کند — محنت آبادی که عیدش دربدر گردیدن است

از تهی مغزیست امید گشاد از ماه عید — ناخن تنها برای پشت سر خاریدن است

از گداز شمع روشن شد که در بزم وجود — روزی روشندلان انگشت خود خاییدن است

برگ جمعیت بر از ریشش ندارد حاصلی — گر گلاب همت این گل را ز هم پاشیدن است

خواب را صائب مکن بر دیده از بس تلخ — چاره کوتاهی این ره بجز خوابیدن است

افسر زرین سر آزاده را در کار نیست — نقش عیب کار گره چینی است چون و دار نیست

باشد از تعبیر این خواب پریشان بی نیاز — اینقدر اندیشه در نظم جهان در کار نیست

مد احسان چون ندارد خامه شاخ — بیشتر باشد که ابر گوهر بار نیست

مهر بر لب زن که درد دیوانگان آیینه رو — طوطیان را آب روی سبزه زنگار نیست

نکهت در مینای می خشک از لب جام — عیش ارباب سخاوت حاجت گفتار نیست

باده خواران عجیب هم را پرده دار میکنند — بزم مردان خرمن چون دیده بیمار نیست

سعی در کردار کن گفتار مردان میکنند — روزی صائب نخل گفتار بی کردار نیست

تر از جان غم مال ای خسیس بیشتر است — علاقه تو به بستار بیشتر زر است

خطر بقدر فزونیست مالداران را — که خون فاسد آهن زبان بیشتر است

مرزینتی غزل

مرز همیشه نخیل آب روی خود زنهار — که آب تیغه سزاوار نخل بارور است

زمین پاک بود گوهر بار دانه پاک — صدف ز پاکی دامن همیشه پر گهر است

زبان شکوه ندارم ز خاکساری ما — چگونه سبز نشود دانه‌ای که بی پدر است

می رسیده ز خم جلوه میکند در جام — نهفتنهای پدر جلوه ظاهر است

نقود پاس ادب فیض میرساند حسن — که جای بهله کوتاه دست بر گهر است

ز دلشکستگی خود غمین مشو صائب — که شیشه چون شکند درد کان شیشه‌گر است

چشم من از گریه مستانه من روشن است — خانه من چون صدف از دانه من روشن است

شعله سودای من آهن گداز افتاده است — دیده زنجیر از دیوانه من روشن است

نیست چون آیینه نور عاریت در خانه‌ام — نه صدف از گوهر یکدانه من روشن است

گر چه از گرد کسادی توده گل گشته‌ام — از صفای سینه من خانه من روشن است

دیده جغد است شمع همت اگر ویرانه را — از فروغ داغ سودا خانه من روشن است

میشوم من داغ هر کس را که میسوزد فلک — از چراغ دیگران غمخانه من روشن است

دیده شیر از غم دنیا نگهبان خفت — از شراب لعل ناپیمانه من روشن است

سخت ایام نتواند مرا افسرده ساخت — چون شرر در سنگ خارا دانه من روشن است

گر ز روزن دیگران را خانه روشن میشود

صائب از بیروزنی کاشانه من روشن است

وفا طمع ز گل بیوفا نباید داشت — ز رنگ و بوی امید بقا نباید داشت

ز سادگیست تمنای صحت از پری — ز دور عمر توقع صفا نباید داشت

پل شکسته بسیلاب برنمی آید — ثبات چشم ز قد دوتا نباید داشت

شکستگی نشود جمع با حلاوت عیش — شکر طمع ز نی بوریا نباید داشت

سبک شمرده از دانه خویش را چون کاه — امید جاذبه از کهربا نباید داشت

بمزد دست اگر خورده نیفشانی — چو گل ز کس طمع خونبها نباید داشت

ز کار تا نرود دست رسائی ترا — امید رزق بدست دعا نباید داشت

اگر ز سنگ ملامت شکسته خود را — حذر ز گردش این آسیا نباید داشت

بر آن نگار ز سیمین بران قناعت کن — ز آبگینه نظر بر قفا نباید داشت

ز چشم کافر بیگانه خوی او صائب — توقع نگه آشنا نباید داشت

نغمه سنجان چمن را شور من دیوانه ساخت — برگ گل را شعله آواز من پروانه ساخت

گرچه عمر خامه من در سیه مستی گذشت — عالمی را هوشیار از جلوه مستانه ساخت

از تنور گرم نتوان نان خود را خام برد — گرمی هنگامه طفلان مرا دیوانه ساخت

گرد خرج آب گل کاشانه آرائی مرا — وقت آنکس خوش که خود را بیشتر از خانه ساخت

گر بدین عنوان تکلف مجلس آرائی کند — زود خواهد آشنا بازار هم بیگانه ساخت

من که چون شبنم ز گل بالین و بستر داشتم — در قفس میبایدم اکنون به آب و دانه ساخت

باد نخوت از

باد نخوت از سرم زخم زبان بیرون نبرد — این حباب پوچ تیغ موج را دندانه ساخت

شد بزلف او یکی صد رشته پیوند من — استخوانم را اگر زخم نمایان شانه ساخت

خرم اسلامت اگر با تیغ زهرچی ترا — از نگه میتوان ما را ز دین بیگانه ساخت

من که صائب کردمی پهلو تهی از خویشتن — این زمان میبایدم با یکجهان بیگانه ساخت

بی اجابت آه مرغ آشیان گم کرده است — ناله بی فریادرس تیر نشان گم کرده است

در بیابان هر که چون پروانه ذوق سوختن — در دل دوزخ بهشت جاودان گم کرده است

ره نوردی را که نبود در رهبر ثابت قدم — در بیابان طلب سنگ نشان گم کرده است

در صراط المستقیم عشق عقل خرده بین — در دل شب راه در ریگ روان گم کرده است

هر که بهر دانه گرد این همه جا صلان — شاهراه آسیای آسمان گم کرده است

هر جوانمردی که سر پیچید از فرمان پیر — در صف مردان کماندار کمان گم کرده است

همت در کم کردن خود همت اگر آموختی — هر که خود را یافت مرغ آشیان گم کرده است

هر که غافل از ظهور حق بود در ممکنات — بوی یوسف در میان کاروان گم کرده است

آنکه دارد سوی آفتابنده ره در پیچ و تاب — خویش را چون تاب در موی میان گم کرده است

نیست هر کس را که صائب نفس در فرمان عقل — بر فراز توسن سرکش عنان گم کرده است

آینه را سیاه کند با غبار رنجش — کو آسمان مکن تن خاکسار رنجش

در عالم شهود ندارد دلیل راه		حیران عشق را کمند سفر الحجت
آخر کدام نقص ازین بیشتر بود		کز حجت طرف نشود ختم بحث
از نبض اختیار بلا موج میزند		تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث
بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش		هر کاملی که کرد بنا قص عیار بحث
یکعقده وا نشد ز دل ارباب علم را		چندانکه برد ناخن دقت بکار بحث
صائب نصیحتی است ز صاحب دلان ترا		تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

داغ ما نیست بدلسوزی یاران محتاج		شود آتش خورشید بدامان محتاج
نه ز نقص است اگر خال ندارد رخ بخش		نیست آن کان ملاحت بنمکدان محتاج
حسن را شرم ز آفات نگه میدارد		نشود چهرهٔ مریم بنگهبان محتاج
چشم بد دور ز رخسار عرقناک تو باد		که مرا کرد به یک دیدهٔ حیران محتاج
سر خود گیر ز درگاه بهشت ای رضوان		که در اهل کرم نیست بدربان محتاج
عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر		نبود کار سلیمان بمور محتاج
صائب البته سخن گو طرفی میخواهد		لب خاموش نباشد بسخندان محتاج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج		گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
میکند یکی نب از خوان تهی سرپوش را		بر سبکمغزی که بر سر مینهد دستار کج

هست جز برهان

نیست جز بیرون در جان آفات حلقه را		راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج
فقر سازد نفس را عاجز که چون شد تنگ راه		راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج
قامت خم میبرد از خسیسی نفس را		میشود آهن ز بی آب و هوا چون گردد از خارج
هست چون بر نقطهٔ فرمان مدار کاینات		عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرکار کج
از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان		نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج
میزاد داد ز سر پا بای دلآزاران کجی		باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج
راست شو صائب نخواهی گر آثار خویش		سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

بداغ عشق نباشد مرا جگر محتاج		بآفتاب ز خامی بود ثمر محتاج
ببر نگاری دگر روی گرم خود خورشید		که نیست سوختهٔ ما بای شرر محتاج
بیت چهرهٔ زرین خزانهٔ عاشق		که آفتاب نباشد بسیم و زر محتاج
شکسته میشود از احتیاج شاخ غرور		از آن شدند خلایق بیکدگر محتاج
اگر میان دو دل هست دوستی بقرار		نمیشود آید شد خبر محتاج
از آن همیشه در فیض باز میباشد		که روی خویش نیارد بهیچ در محتاج
دل شکستهٔ ما تا چه کفر نعمت کرد		که شد بهم این ناکسان دگر محتاج
خوشیم با سفر دور بیخودی صائب		که نیستیم بهمراه و همسفر محتاج

ماییم و خیال دهن یار و دگر هیچ — قانع شده با نقطهٔ پرگار و دگر هیچ

از هر سخن نازک و هر نکتهٔ باریک — پیچیده بفکر کمر یار و دگر هیچ

وابستگی نیست بکام دو جهانم — با من بگذارید غم یار و دگر هیچ

از غمزهٔ او قسمت دل افکار — در خواب بود راحت بیمار و دگر هیچ

یک چشم گرانخواب بود دایره هیچ — در نیست بجا از دل بیدار و دگر هیچ

از زاهد نشناد مجو مغز که این پوچ — زشت است همین جبه و دستار و دگر هیچ

بی ذکر شود تار نفس رشتهٔ زنار — محکم سر این رشته نگهدار و دگر هیچ

دل باز چو شد باز شود مشکل عالم — یک عقدهٔ سخت است برین تار و دگر هیچ

صائب ز خوشیها که درین عالم فانیست — ماییم و همین لذت دیدار و دگر هیچ

بی شهادت زینهار از تیغ جانان سر مپیچ — تا نگردد لعل از خورشید تابان سر مپیچ

صد گل بیخار دارد در قفا هر زخم خار — در طریق کعبه از خار مغیلان سر مپیچ

نیست از خواری بعزت یک نفس دیگر — بندهٔ تسلیم شو از چاه و زندان سر مپیچ

نقش یوسف بر مراد از سیلی اخوان نشست — دست بر دل نه ز سختیهای دوران سر مپیچ

در کمال حسن دارد خال مشکین زلف دخل — از رضای مور زنهار ای سلیمان سر مپیچ

از ضعیفان میشود پشت زبردستان قوی — گرچه داری صولت شیر از نیستان سر مپیچ

نیل چشم زخم باشد حسن را خط الامان — از هجوم قمریان ای سرو خرامان سر مپیچ

برلب ایام اگر

شعلهٔ آواز صائب برق زنگار دل است — مطربا کو تا درین سودا النغ بادم رسد

هر دلی کز عشق گوهر آب شد گوهر شود — هر کرا سوز درون دریا نفس عنبر شود

آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران — رشته در عقدهٔ گهر هر روز لاغرتر شود

مشتبه بر کاملان اوضاع دنیا خوشگوار — تلخی از دریا نبیند قطره چون گوهر شود

جلوهٔ سرو لب کوثر کند مژگان او — دیدهٔ هر کس که از اشک ندامت تر شود

دیده از وضع مکرر خون خود را میخورد — ورنه دل در هر طپیدن عالم دیگر شود

کوثری با خود بصحرای قیامت میبرد — چشم هر کس صائب از اشک ندامت تر شود

ز دیدار تو از یوسف زلیخا مهر برگیرد — چراغ دیدهٔ یعقوب از روی تو در گیرد

از آن عاشق بآتشهای رنگارنگ میسوزد — که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد

درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر — بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

سپر انداختم تا خون نباید خورد ازین غافل — که این پیمانه چون شد سرنگون خون بیشتر گیرد

ز حرص جو رزق از خوشه‌چینان دست کوته کن — که موری است فطرت دانه از مور دگر گیرد

من آن لعل گرانقدرم بساط خاک را صائب — که بوسه دست خود هر کس مرا از خاک برگیرد

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد — عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد

گر خاک شود سرمه خاموشی سلیست — آن سینه که گنجینه اسرار تو باشد
چون برق سبکسیر بود شمع مزارش — هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
خوابی که به از دولت بیدار توان گفت — خوابیست که در سایه دیوار تو باشد
صائب اگر از خویش توانی بدر آمد — این دایره را نقطه پرگار تو باشد

چرا به جلد برین از غذا نشوی خرسند — بجوی شیر چو طفلان چرا نشوی خرسند
ز ماه مصر ز زندان و چاه ساخته — اگر به برد و جهان از غذا نشوی خرسند
بهشت نسیه خود نقد میتوانی کرد — ز خلد اگر بمقام رضا نشوی خرسند
ز بهر شکست تو اشتهی رهند چو موج — اگر بحکم روان قضا نشوی خرسند
با آشنای بیگانگان بسر آمده — تو آن نه که بیک آشنا نشوی خرسند
بلند دار نظر را مباد چون نرگس — ز چشم خود بهمین نقش پا نشوی خرسند
تجاب باز رو همچو چشم قربانی — اگر بخاطر سعد عا نشوی خرسند
ز فکر رزق پریشان نمیشوی صائب — اگر بپاره دل از غذا نشوی خرسند

حجاب آسمان کی مانع ما میتوان شد — فلک یارا کی انگشت بپا میتواند شد
اگر مجنون نشوی گرد دیگر برد از جهان [وادی] — بیکدم خوشتر از دامان صحرا میتواند شد
دل از درد طلب برداشتن دشوار دارد — وگرنه قطره ما نیز دریا میتواند شد

دو عالم محو شد تا پرده از عارض برافکندی — تو چون پیدا نشوی دیگر که پیدا میتواند شد
دل روشن ز هم بیبا شد آخر جسم را افشاند — کتان کی پرده آن ماه سیما میتواند شد

چه بهتر است که آن سرو قد بکنار نشیند — در فردوس بروی دل ما بکشاید
وسعت دایره کون و مکان چندان نیست — که بیکبار دل و دیده ما بکشاید
با دل تیره جهان در نظر ما زشت است — آه اگر چهره آیینه ما بکشاید
در شب تیره امکان اثر صبح وجود — آنقدر نیست که دستی بدعا بکشاید
صبر کن یار تو چون رفت بگل این رخسار — که ببیند ندر شب و صبح ز پا بکشاید
صبح محشر شود از نامه سیاهان صائب — چون سر نامه ما روز جزا بکشاید

سالکانی که قدم در ره جانانه زدند — پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
مستی از خمکده و جانه خالی کردند — ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند
فلک پیر و با حلقه بیرون در است — در مقامی که سراپرده جانانه زدند
دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد — که بسر پنجه سر زلف تو را شانه زدند
چشم ازان خال بپوشید که در روز نخست — برق در خرمن آدم بهمین دانه زدند
عشق و همخانه آغوش طرازی هیهات — شمع رسمیست که بر سینه پروانه زدند
صائب از بزم برون آی که از روز ازل — طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

خجلت مشک از می افزون تر شود   سخت تر گردد گره چون تر شود
سایه گستر باش کافتد در زوال   سایه خورشید چون گستر شود
قرب خوبان رنج باریک آورد   رشته در عقد گهر لاغر شود
با تهی دستی قناعت کن که نی   بی نوا گردد چو پر شکر شود
گوش گیرد از گل او عندلیب   هر کجا صائب سخن گستر شود

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد   علم زلف درین گرد نهان خواهد شد
خط زبان بند بتان بود ندانستم   که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد
هر که چون دام گرفتار تهی چشمی گشت   دیده خاک بچشمش نگران خواهد شد
دل چو اطفال مخند بدین نقش و نگار   کاین بهاریست که یکدست خزان خواهد شد
نیست در سایه اقبال هما آرامش   استخوانی که به تیر تو نشان خواهد شد
رهرو صادق و سامان اقامت هیهات   صبح چون گرد نفس راست روان خواهد شد
قامت هر که شود خم ز عبادت صائب   خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد

دل چه تلخیها ز رنگ کاران دلبر کشید   قطره خون چه دریاها ز خون بر سر کشید
از کنار آب حیوان خشک لب باز آمدن   هر که را در زندگی بر روی اسکندر کشید
ساده بود از نار و نور راه صحرای جنون   هرزه دیگر در بیابان منت این خضر کشید

در میان عاشقان من لب نیفتاده ام   ورنه قمری سرو را از زیر بال بر کشید
هر که صائب از قناعت کرد خط آب رو   در همین جا آب از سرچشمه کوثر کشید

خوش آن گروه که تن را ز عشق جان سازند   زمین خویش بتدبیر آسمان سازند
ز سایه روی زمین را ببر بیابان کرم   اگر همای مرا سیر از استخوان سازند
غبار در دل هیچ آفریده نگذارم   اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند
جماعتی که ز ساقی بکام صلح کنند   بیک حباب ز دریای بیکران سازند
بجاست تارک گردان ترا اقبال هدف   ز هر طرف که رسد ناوکی نشان سازند
چه غم خورند ز اندیشه شراب و کباب   جماعتی که بدلهای خونچکان سازند
بر آن گروه حرامست خامشی صائب   که کار خلق توانند از زبان سازند

نه بید دولت که اشکم بچشم تر آید   مرا از سیر چشمی در نظر گوهر آید
بچشم پاک گرد آینه تسخیر آن پریرو را   چنین فتح نمایان کی ز اسکندر آید
نمانده از سر مهر سیاه دوران در جگر آبم   درختی را که سرها سوخت دود از بر آید
چنین کز عالم آب آمد آن سرو روان بیرون   نهال طوبی از سرچشمه کوثر آید
اگر اهل دلی بر تیره بختی صبر کن صائب
که داغ کعبه از زیر سیاهی بر نمی آید

حسن چون بی پرده شد الماسگون غلطان شود — خاک اطلس پوش گرد تیغ چون عریان شود

در نگیرد صحبت زاهد بصوفی مشربان — زشت در یکدیدن از آینه روگردان شود

جنگ دارد ظالم از بی آشتی با خویشتن — خون خود را میخورد گرگی که بی دندان شود

سیل بیکار است چون از خود برآرد خانه آب — نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود

خانهٔ صائب چرا آغاز گوهرریزی کند — زنده رود تازهٔ بنیاد در اصفهان شود

می کجی مهر حباب از لب ما بردارد — نه حبابست که هر موج ز جا بردارد

رشتهٔ گوهر سیراب شود خارکشش — هر که خار از ره این آبله پا بردارد

در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است — برکه هر آبله آب جدا بردارد

آنقدر دور شو از نظر صبح امید — که دل خود شده دستی بدعا بردارد

میکند ساده زمین را ز عمارت صائب — ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

گوهر غیبت سخنهایش گر از گوش شود — ملکی نیست لب او که فراموش شود

حلقهٔ غیبت دو زلفش که برآید از گوش — یاد درویش نه چراغیست که خاموش شود

خط سبزش سبقی نیست که از یاد رود — مصرعی نیست خرامش که فراموش شود

خواب در دیدهٔ غفلت زدگان میسوزد — چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود

زاهد خشک اگر قامت او را بیند — همچو محراب سراپا همه آغوش شود

واگذارش که چون

واگذارش که چون جگر خود سازد — کیست صائب که ببزم تو قدح نوش شود

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند — صیقل شکست و آینه ام در غبار ماند

چون ریشهٔ درخت که ماند بجای خویش — شد زندگی و طول امل برقرار ماند

از خود برای زود گذر گرد گزنده تر — خندانکه زهر در بن دندان مار ماند

دست من از رعونت آزادگی چو سرو — با صد هزار عقدهٔ مشکل ز کار ماند

صائب ز اهل درد هم آواز من نبست — کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

کوهکن کیست که گرد من شیدا برسد — جنبش قاف محالست بعنقا برسد

جگر تشنهٔ صحرای علایق نرسم — سیل را آنکه اراده که بدریا برسد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل — بادهٔ خام محالست بمینا برسد

هرگز از کبر نگردی نگهی در ته پا — بتو چون مایدهٔ فیض ز بالا برسد

از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب — دست هر کس که بآن زلف چلیپا برسد

از گرم روان خار مغیلان گله دارد — این نیست که زنشتر خطر از آبله دارد

قسمت ز فیب گرفتاری ما عاریتی نیست — کز موجهٔ خود آب روان سلسله دارد

خون میچکد از شعلهٔ آواز جرس را — تا چشم که بر سر راه این قافله دارد

چون نقش قدم هر قدم از پوست برآید / هر کس خبر از دوری این مرحله دارد
ابلیس کند راهزنی پیش رو اورا / این گرگ نظر از رمه بر گله دارد
چون دست عروسان نگارست سزاوار / پایی که ز بیداد مغیلان گله دارد
از زلف خدا رنگ که دلش چاک چو شانه است / هر کس که فزون ربط بآن سلسله دارد
صائب بزر قلب دهد یوسف خود را / هر کس که توقع ز عزیزان صله دارد

بخدمت بنده آزاد از مردان زود میگردد / ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
زخامی دل ندارد اضطراب از عشق او ورنه / کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد
سرایت میکند در بیکسان خشم جباران / زمین را میدرد شمشیر کز خشم آلود میگردد
چرا مهر خموشی از لب گفتار بردارم / که روشن خانه ام زین روزن مسدود میگردد
بمن این نکته چون قندیل از محراب روشن شد / که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد
به سعی مرا دریاب اگر مکتوب نفرستی / که بلبل در قفس از بوی گل خشنود میگردد
گزیند هر که سود دیگران از بر زیان خود / باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

تا بلبل محرم گر آن نگار رسد / دست از نگار رفته ام امیدوار رسد
گو بید چشم روشنی هم غزالها / هر جا که آن نگار بعزم شکار رسد
عالم تجلی گه رویش چو چشم داشت / این منزلت نصیب من خاکسار رسد

سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت / دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد
صائب شدم بحاصل عزلت امیدوار / تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود / یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
مباش دور ز پرگرد آوری که ماه تمام / ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود
مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست / تمام عمر مرا گر صرف یک نظاره شود
باصل خویش کند فرع میل تیر سم / که شیشه دل این رفته رفته خاره شود
مشو ز وحدت و کثرت دو بین که یکنور است / که آفتاب شود روز و شب ستاره شود
بگیر دامن خورشید طلعتی صائب / که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود / حجاب خنده این کبک کوه غم نشود
ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت / که زود عمر تو کوتاه چون قلم نشود
گره بباد دهی بهتر که از تهی سینه / نفس گسسته بمعموره عدم نشود
ز انقلاب توان برد جان بهمواری / که آب آینه هرگز ز باد درهم نشود
شود ز گرد کدر کی پاک سینه صائب / که غافل از نفس پاک صبحدم نشود

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد / که شبنم آینه آفتاب میگردد

شنو ز وقت ملاقات دوستان غافل   که هر دعا که کنی مستجاب میگردد
بسنگ ناخن هر تشنه لب که می آید   دهان آبلهٔ ما پر آب میگردد
نراز دغدغهٔ نان نکرد فارغ بال   نه آسیا که بجنبیدن شتاب میگردد
نه از برای تماشاست گوشه گردی من   ز بیم سوختن خود کباب میگردد
اگر چه موی سفیدست تازیانهٔ مرگ   بچشم نرم تو کمهای خواب میگردد
طپیدن دل ما صاحب اختیار نیست   بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

روای او در دو خطا دلخوش کن احباب شد   راه خود را باکه سازد خون چو شکناب شد
شانه از موج طراوت کشتی دریای آبست   بسکه در زلف تو دلهای اسیران آب شد
از بزرگان روی دل با خاکساران خوشترست   بحر با آن منزلت رهشکر سیلاب شد
صبح پیری گرد خواب غفلت ما را گران   بادبان کشتی ما پردهای خواب شد
از تو گل هر کو نسبت خویشتن بر دیوار داد   پی سخن خاک مرا از خلق چون محراب شد
هیچکس از دل بمن از دوستان صائب نسوخت   گرچه عمرم صرف دلسوزی احباب شد

هر سخن سنج زبان آینه رو بیگانه شد   طوطی بیطالع ما سبزه بیگانه شد
توتیا شد سنگ طفلان در جنون من بجای   در کدامین ساعت سنگین دلم دیوانه شد
بر دو میان کار در دریای وحدت مشکلست   ورنه ما دائم حبابی خلوت جانانه شد

دل شد از نظاره

دل شد از نظارهٔ روی عرقناکش خراب   آخر آن گنج گهر سیلاب این ویرانه شد
سرگذشت زندگی هر کرا ز صائب میپرسی   همتی در خواب غفلت بود تا افسانه شد

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود   در میان شیر خالص موی رسوا میشود
ضعف بر مجنون من کرده است عالم را وسیع   هر کف خاکی مرا دامان صحرا میشود
هر که شد در عالم انصاف از ضعیفی پامال   در نظر هر نقطهٔ سهوش سویدا میشود
دست بر دل نه که در بحر پر آشوب جهان   شاهد عجز است هر دستی که بالا میشود
خواب با برگ و کمین تصویر شیرین تلخ کرد   کار چون دلچسب شد خود کار فرما میشود
حسن زندانی بود در حلقهٔ فرمان عشق   طوق قمری سرو را انگشتر پا میشود
حرص با شیر برومندی بود موی سفید   قد دوتا چون شد غم روزی دوبالا میشود
میکند پیوند عشق صائب عقدهای سخت را   آب گوهر عاقبت واصل بدریا میشود

روشنانی که درین دایره صحبت دیدند   همه چون شبنم گل آینهٔ خورشیدند
زود از لاغری انگشت نما میگردند   چون مه آنانکه باحسان فلک بالیدند
خبر از مرکز این دایره جمعی دارند   که چو پرگار بگرد دل خود گردیدند
تنگ شد دایرهٔ عیش بر ما چون خاتم   هر کرا خانه بمقدار نگین بخشیدند
باده هایی که رسیدند بلعل لب یار   مزد آن هست که در سینهٔ خم جوشیدند

گل بیخاری اگر بود درین خارستان … دامنی بود که از صحبت مردم چیدند
چه عجب صائب اگر روز جزا رسته شوند … خود حسابان که درین نشأه قیامت دیدند

چنانکه گل بسر شاخساری آید … بپای خود بسر عاشق بداری آید
مرا توقع احسان ز کار فرمانیست … که مزد کار من از ذوق کار می آید
بکار هر که درین نشأه سایه اندازی … در آفتاب قیامت بکار می آید
با تشنه جگر آفتاب آب زدن … ازان عقیق لب آبدار می آید
غرض تهیه آغوش خاکساریهاست … ز لجه موج اگر بر کنار می آید
اگر بکار جهان من نیامدم صائب … کلام سبز غرض من بکار می آید

ستاره سوخته حالی که در خود بدرمان داده اند … دامن یوسف ز دست از بکه اخوان داده اند
زیر بار منت گردون دو تا گردیده ام … همچو ماه نو مرا تا یک لب نان داده اند
ناله زنجیر دارد حلقه چشم غزال … تا من دیوانه را سر در بیابان داده اند
یک گل بیخار گردیده است در چشم جهان … تا مرا چون شبنم گل چشم حیران داده اند
از دل پرخون و آه آتشین و اشک گرم … آنچه میباید مرا صائب بسامان داده اند

همیشه از دل من آه سرد میخیزد … ازین خرابه شب و روز گرد میخیزد

دلبر یوسف

دلیر یوسف افشان ز کان عشق کجاست … که جای گرد ازین خاک مرد میخیزد
نگاه نرگس نیلوفری کشنده ترست … که فتنه از فلک لاجورد میخیزد
سپهر سفله کجا باشد که دست من گیرد … ز خاک مرد بامداد مرد میخیزد
سماع اهل دل از روی شادمانی نیست … سپند از سر آتش ز درد میخیزد
بروی خاک کشند تیغ خود چو سایه بلند … بمن کسی که بمقصد نبرد میخیزد
کجا مقید همراه میشود صائب … سبکروی که چو خورشید فرد میخیزد

دل بحالست زما عشوه دنیا ببرد … یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد
این گرانی که من از بار علایق دارم … نیست ممکن که مرا سیل بدریا ببرد
بیش ازین نیست که گر کس که توانگر باشد … حسرتی چند زما عیش ز دنیا ببرد
گر دهد چند ز غیرت عرق خون بر روز … نمک شیرین نتوانست ز خارا ببرد
صائب آهسته روی پیشه خود ساز که آب … غنچه آتش سوزان بمدارا ببرد

سمندر داغها از آتش رخسار او دارد … کجا یاقوت تاب گرمی بازار او دارد
نه تنها نقطه خاکست چون ناقوس از و نالان … که چرخ از کهکشان هم بر کمر زنار او دارد
بتیغ کوه خون خویش را چون لاله میریزد … ز بس کبک خرامان خجلت از رفتار او دارد
ز سرو و قمری تخرام او کی غافل نتواند شد … که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

نخواهد رفتن زخم نمایان ماند در دلها / اگر این چاشنی تیغ نگاه او دارد
نگه پوشیده چشم است گر در پرده گنجی نیست / درین گلشن که حسن یوسفی هر خار او دارد
نگردانند ز خورشید قیامت روی خود صائب / خریداری که داغ گرمی بازار او دارد

مرکز از دایره انگشتر فرمان دارد / مور در خانه خود حکم سلیمان دارد
عنوان یافت ز عنوان که چه در مکتوب است / پا منه بر در آن خانه که دربان دارد
میکند خنده گل جلوه آغوش وداع / تا که دیگر سر تاراج گلستان دارد
اگر افتادن ما خاستنی خواهد داشت / سقف افلاک خطرهای نمایان دارد
خبر از خنده سوفار ندارد پیکان / چه اثر در دل غمگین لب خندان دارد
هر کرا گوشه از وسعت مشرب دادند / گر همه مور بود ملک سلیمان دارد
شورش عشق و جنون نبرد از دل صائب هرگز / روی دریا خبر از سیل طوفان دارد

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند / نه هر که گرد فراخت سروری داند
چو سایه از پی دلدار میرود دلها / ضرور نیست که معشوق دلبری داند
دلی که روشنی از ذره سلیمان یافت / سراب بادیه را جلوه پری داند
تو سعی کن که درین بحر ناپدید شوی / وگرنه هر خس و خاری شناوری داند
کسی مباد ز اهل سخن علم گردد / که همچو خامه صائب سخنوری داند

حسرت عمر

حسرت عمر مرا در دل افگار بماند / رفت سیلاب بدریا و خس و خار بماند
عنکبوتیست که در فکر شکار مگسیست / زاهد خشک که در پرده پندار بماند
دل بنظاره او شد که دگر باز آید / آب گردید دران لعل گهربار بماند
میتوانند گره از کار دو عالم واکرد / دست هر کس ز کمانخانه تو از کار بماند
دانه سوخته از خاک برآمد صائب / دل چو صل ما در ته دیوار بماند

دل غریب مرا بوی گل بجا آورد / گران بهار خبرهای آشنا آورد
غرور عشق زلیخا بهانه انگیز است / وگرنه یوسف ما بندگی بجا آورد
همانکه از گل بی خار داشت خار دریغ / مرا بسیر مغیلان برهنه پا آورد
ز تیغ فیض دم صبح عید بلبل باد / کسی که روی بسر منزل رضا آورد
رسید تا بکشش استخوان من صائب / چها که بر سر من سایه هما آورد

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود / ورنه کوتاهی ازان زلف گرهگیر نبود
عمر مردم همه در پرده تعبیر برفت / عالم خاک کم از عالم تصویر نبود
خشکی طالع ما سد سکندر گردید / ورنه لبتشنه نصیب آینه تقدیر نبود
میتو گر روی بمحراب نماز آورده‌ام / چون کمانخانه ابروی تو بی تیر نبود
ناله اهل جنون بود برون از هر کار / صائب امروز که در حلقه زنجیر نبود

جام می چهرهٔ اندیشه نمائی دارد / سینه در گلشن طرز صفائی دارد

کشش دل بخرابات مرا راهنماست / خانهٔ کعبه اگر قبله نمائی دارد

دل امید ندارد خبر از پیکانش / ورنه این سفتهٔ فولاد رهائی دارد

در گلوی که جوش ناله خونین گره است / کاروانی که ز پی آبله پائی دارد

بحر اگر بر صدف گوهر خود می نازد / دامن بادیه هم آبله پائی دارد

اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد / میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد

کعبه و دیر شد از خامهٔ صائب پر شور / فرصتش باد که مستانه نوائی دارد

حسن در هر نگه عالم دیگر گردد / بنسیم ورق لاله و گل بر گردد

چون سلیمان سخن مور غریب بشنو / تا بر آئینهٔ اقبال تو جوهر گردد

بر دل گرم اگر دست گذاری از لطف / چون صدف آبله دست تو گوهر گردد

دم جانبخش نسیم سحری را دریاب / پیشتر از آن که نفس خلق مکدر گردد

هر جایی که درین راه بیکسو فکنم / دل مغرور مرا پردهٔ دیگر گردد

دست در دامن تسلیم و رضا زن صائب / تا ترا موج خطر دامن مادر گردد

از کرش کام دل چگونه بر آید / خود شود شیشه گر بر کمر آید

محنت روی زمین رسید بمجنون / سنگ بهر نخل در خور ثمر آید

گل شود

گل شود از اضطراب دست زلیخا / یوسف ما چون ز صحن باغ بر آید

سیر خراباتیان عشق بدوشست / کیست بپای خود از بهشت بر آید

فیض دعا می برد زتلخی دشنام / هر که دلش خوش بود ز هر چه بر آید

شهده از داغ سینه چشم گشوده است / دل بخیال نفته است که ز سفر آید

از در حق کن طلب شکسته دلان را / شیشه چو بشکست پیش شیشه گر آید

نغمهٔ حافظ شنو ز خامهٔ صائب / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بهار عارض او را بسامان کس نمیداند / بغیر از رنگ و بوی زین گلستان کس نمیداند

خدا داند چها در پیرهن دارد نگار من / ره باغ ارم را جز سلیمان کس نمیداند

قیاسی میکند این ساده لوح حال از سیب / قماش ساعد سیمین جانان کس نمیداند

تماشای تو دارد بی نیاز از عالم را / در ایام تو راه باغ و بستان کس نمیداند

بغیر از چشم بیمارش که دارد گوشه در دلها / ز اهل دید قدر دردمندان کس نمیداند

بود در پردهٔ شب عنبرینی تا زنده داران را / حضور دل درون زلف پریشان کس نمیداند

دل خون گشتهٔ خود را سراغ از عشق میگیرم / که بجز خورشید جای لعل در کان کس نمیداند

ز شاهان سخن پرس رتبهٔ افکار صائب را / بغیر از شاه والا جاه ایران کس نمیداند

هر که خار آزرده در دیدهٔ دل بشکند / پی تر او پای در دامان منزل بشکند

از هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست / سخت می‌ترسم که آخر شهپر دل بشکنند

دست مجنون از چه عشق بر دل نقش بست / شوخی لیلی مگر دامان محمل بشکنند

خویش را بشکن که گر بر گرد دریا زور تو / موج را بر یکدگر چندانکه ساحل بشکنند

هرکه از سر گیرد احرام حریم کعبه را / راه بر وی از پی پا گر خار غافل بشکنند

تا رو بود موج این دریا هم پیوسته است / می‌زنند بر هم چنان ابر که یکدل بشکنند

نیست در طالع دل ما چو صائب ما قبول / کیست صائب کو شکسته این قدر باطل بشکنند

داغ بالینه ارباب محبت چکند / لاله با دامن صحرای قیامت چکند

فارغ از هستی و کم ظرف بود آب گهر / خشکی چرخ با ارباب قناعت چکند

با چراغی که بود هر نفس از سینه خویش / گر نشود بهره و جهان دولت چکند

آسمان از سپر انداخت شکایت اینجا / در چنین معرکه تیغ شجاعت چکند

بو یعقوب بر پیراهن یوسف خوش نیست / آنکه داده است ز کف دامن فرصت چکند

خرده گل چه بود پیش سبکدستی باد / حاصل روزی زمین پیش سخاوت چکند

شب تاریک بود ابر ره جمعیت دل / صائب از تیرگی بخت شکایت چکند

مستانه سرو قامت او در خرام شد / طوق گلوی فاختگان خط جام شد

هر چند عشق دشمن کامل است از ازل و لب / قانع [illegible] بجواب سلام شد

صید حرم نیم که جرم از فرشته خوی / آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

ریگ روان حرص ندارد زمین پاک / کار که بی قطره آبی تمام شد

دلخور دولت قسمت کامل که ماه نو / روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

زین پیش شغل عشق بجای ما نمی‌رسید / در روزگار حسن تو این شیوه عام شد

صائب ز شکر تیغ شهادت ببند لب / کاین عمر هیچ روزه از و مستدام شد

خاک نتواند حجاب دیده روشن شود / دیده روشن چراغی نیست بی روغن شود

هر نسیمی نتواند خضر راه او شدن / هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود

نفس سرکش را کند مغرور دنیای خسیس / در بساط شعله خار و خس رگ گردن شود

عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات / گوهر از باد مخالف صاحب جوشن شود

این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح / یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود / طوطی چو غنچه لب ته نهان در شکر شود

قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را / در گلشنی که قامت او جلوه گر شود

یک ناله چون سپند ندارم بیشتر / افسوس نیست ناله ما بی اثر شود

چون دستگاه عیش بقدر غفلت است / بیچاره آنکسی که ز خود با خبر شود

می خوردن مدام مرا بی دماغ کرد / عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود

آیینه خانه ایست خموشی که هر چه هست ــ بی گفتگو تمام در او جلوه‌گر شود
برآر زود که شکنی امروز در جگر ــ فردا که این قفس شکند بال و پر شود
عزلت گزین که آب بپای گهر قیمتی ــ در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
صائب ز می مرا نتوان بیش چشم ریخت ــ کز آب تلخ تشنه لبی بیشتر شود

پیمانه چاره سر پر شور میکند ــ آتش علاج خانه زنبور میکند
محرومیم ز کعبه کند دلیل همت ــ حیرانی از وصال مرا دور میکند
مینا بدین بمنبر دار فنا نشست ــ اظهار حق کسی که چو منصور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند ــ رطل گران تکلف مخمور میکند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست ــ منصور دار را شجر طور میکند
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال ــ عکس تو آب آینه را شور میکند
صائب اگر بتاج شهان جا کند همان ــ فیروزه یاد خاک نشابور میکند

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد ــ غبار حادثه را توتیا توانی کرد
ز سایه تو زمین آفتاب پوش شود ــ اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد
ز پست هوای زمین گر نظر فرو بندی ــ نظر ببرج کیوان سما توانی کرد
بر آستان تو نقش مراد فرش شود ــ بساط خود اگر از بوریا توانی کرد

کلید قفل اجابت زبان خاموشست ــ قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
ترا بهر غم و درد امتحان ازان کردند ــ که دردهای جهان را دوا توانی کرد
تو آن زمان شوی از اهل معرفت صائب ــ که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

مغیلان پای نازکی طبیعت را رضا دارد ــ چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد
بکش بر دوش هم از حکم قضا و مکش درهم ــ چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد
درین صحرای وحشت خضر السوزی نمی بینم ــ مگر هم گرم رفتاری چراغ پیش پا دارد
ندیدم یکنفس راحت ز حسن ظاهر و باطن ــ چه آسایش در ان کشور که ده فرمانروا دارد
من آن آتش نوا مرغم که چون از نیکده سر بر زنم ــ ز گرمی استخوانم شمع در راه هما دارد
بخاموشی ز پیکر دشمن بدگو شو ایمن ــ چو توسن گوش خواباند لگد با در قفا دارد
فریب دولت دو روزه دنیا مخور صائب ــ که آخر بد ورق گردانی بال هما دارد

با خاطر گرفته کدورت چه میکند ــ با کوه درد سنگ ملامت چه میکند
در خشکسال آب گهر کم نمیشود ــ بخل فلک با اهل قناعت چه میکند
باران بی محل ندهد هیچ نفع کشت را ــ در وقت پیری اشک ندامت چه میکند
وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلتست ــ از خود رمیده گوشه عزلت چه میکند
تعمیر خانه شاهد ویرانی دلست ــ آنرا که دل بجاست عمارت چه میکند

سیلاب صاف شد ز هم آغوشی محیط / با سینه گشاده کدورت چه میکند
صائب مرا بدرد دل خویش واگذار / بیمار را بباغ عیادت چه میکند

جان سبکخیزان کجا کی تیره واصل میشود / کاروان کف بیابان مرگ ساحل میشود
میشود تن روح تن پرور بیاد کز فرصتی / قطره ناصاف آخر مهره گل میشود
زیر بار منت از بدخوئی خلقم که موج / واصل دریا ز دست رهرو ساحل میشود
دوستی با ناتوانان مایه روبستگیست / موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود
جامه محنت نگاهی زین وحشت را / غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود
شبنم از روشن روانی محو شد در آفتاب / هر که صاحب لطف گردد زود واصل میشود

هر رهروی که چار ز منزل نمیشود / این راه قطع بی کشش دل نمیشود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست / مجنون ما مقید عاقل نمی شود
ترسان مباد نوگره آسمان گشود / ناخن حریف آبله دل نمیشود
در عشق شو چو سرو صنوبر تمام دل / کاین کار دو طرفیت یکدل نمیشود
عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد / از شور بحر آب گهر گل نمیشود
یکسان عقیدت جلوه عاشق را بتان / پروانه بار خاطر محفل نمیشود
چون قبله گاه حاجت عالم همین تو شد / صائب چرا گدای در دل نمیشود

صورت شیرین

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود / از دل مسکین ما نقش تمنا میرود
دیده ام مجنون بزور عشق بگرد جهان / آب دارد قوت از سرچشمه هرجا میرود
عمر چون سیل عدم دریا و ما خار و خسیم / در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود
رفتنم از بدگمانیهای عشق دور نیست / تا نمی‌آیی بمجلس دل بصد جا میرود
در قیامت هم نمی یابد حریم سینه را / از خرام او دل هر کس که از جا میرود
شرم مجنون شوخ چشم از شرم غزالان برداشت / چه نگهبان محمل لیلی بصحرا میرود
بیشتر ارباب دنیا ز منعم میرسند / آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود
میرود صائب اگر داغ کلف از روی ماه / فکر خال و خط او هم از دل ما میرود

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه اند / در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند
نیست چندان ره ز ملک بیخودی از عارفان / تا برون از خویش گامی مینهند در میخانه اند
در مذاق عارفان خون و می گلگون یکیست / بیکه محو لذت دیدار صاحب خانه اند
همچنان در کاروان زندگی بیدار نیست / ماندگان در خواب غفلت همرهان افسانه اند
بر نمیدارد شراکت ملک ننگ مغنی / زین سبب اطفال صاحب دشمن دیوانه اند

جذبه شوق اگر از جانب کنعان نرسد / بوی پیراهن یوسف بگریبان نرسد
کعبه در دامن شبگیر بلند افتادست / سیل پر زور بمحالست بعمان نرسد

در مقامی که ضعیفان گرگین بند ند | آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد
تو دو چشمی که ز دلها کند دزد نگاهش | همه و دزدیده نگاه مرکب ترکان نرسد
هر که از دامن او دست مرا کوته کرد | دارم امید که دستش بگریبان نرسد
شعلهٔ شوق من از پا ننشیند صائب | تا دل تشنه بآن چاه زنخدان نرسد

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند | آری طعام را بنمک ابتدا کنند
نقش مراد طرح باقبال میدهند | جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند
زخم دهان شکوه نمایان نمیشود | کام بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمیشود | ما را اگر بیکسی ما رها کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط | در کشوری که یوسف ما را بها کنند
صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند | تسخیر دل بیک نگه آشنا کنند

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد | هر حباب از محیط تو جهانی دارد
هیچ قفلی بکلید دگری وا نشود | هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد
خبر دوری راه از دگران میشنود | هر که چون عمر بر تخت روانی دارد
جگر ماست ولی نعمت هر جا که غمیست | لاله از سفرهٔ ما سوخته نانی دارد
نتواند کسی از خار مغیلان گل چید | که ز هر آبله چشم نگرانی دارد

چشم بر روی

چشم بر روی تو عید گشت بید هر شام | هر که از خوان قناعت لب نانی دارد
رخنهٔ ملک کمالست نگیرند شهان | میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد
صائب این آن غزل حافظ شیراز که گفت | کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد | سیلاب که طفلی چه خطر داشته باشد
با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان باخت | یک خوشه محالست دو سر داشته باشد
مانند حباب آنکه ندارد بگره هیچ | از باد مخالف چه خطر داشته باشد
فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق | نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد
من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست | تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد
نسبت ببدان در چه شمارند نکویان | دریا چه قدر آب گهر داشته باشد
صائب خبرش هست ز حال من بیدل | هر کس که نظر بر سفر داشته باشد

پروای خط آن عارض گلفام ندارد | از ساده‌دلی این صبح غم شام ندارد
پاس دل خود دار که آن زلف گرهگیر | یکدانه بغیر از گره دام ندارد
شیرین کشیده رو بهجوم تماشا ندیب | افسوس که آغاز تو انجام ندارد
از شرم در بسته روزن نگشاید | این قفل کلید بجز ابرام ندارد
از پایهٔ خود هر که نهد پای فراتر | عیسی است که بر دار لب بام ندارد

از تلخی می شکوه مخمور محالست / صائب گله از تلخی دشنام ندارد

عاشق محو بدلدار نفس بر دارد / بلبل مست بگلزار نفس بر دارد
ریسمان بازی تقلید بود رشته عقل / عشق با سبحه و زنار نفس بر دارد
خبر از شیشه نیست ز تعجیل بهاران ورنه / گل بآرایش دستار نفس بر دارد
آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا / این چمن را ز خس و خار نفس بر دارد
ز اعجاز دست که گر هست بامجاز نفس / عیسی یا که به بیمار نفس بر دارد
کام آنکس بود از شهد سلامت شیرین / که باقرار و بانکار نفس بر دارد
کرم گرد است چنان خنجر صائب را / که زگفتار بیکبار نفس بر دارد

اگرچه دست بر تاراج دل هر خویش کم دارد / میان پهلو دار از نرگس عادت دگر دارد
سراسر سیر دوده را کوچه باغ عمر جاویدان / قدر عشاق را اورا هر که در دیده نظر دارد
اگرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود / ولی مژگان شوخش انده دلها خبر دارد
ز مضمون نگاهش هیچکس سر بر نمی آرد / ز مژگان گرچه آن خط مشکین زیر و زبر دارد
نماندم شاهدان غیب یکسر بطن رو بیتش / اگر صد نسخه از رخسار او آئینه بر دارد
اگرچه میوه جنت دل از جا میبرد صائب
ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

عاقبت کار نظر بازان پشیمانی میشود / گرد مجنون سرمه چشم غزالان میشود
ترک خواهش را حیات جاودانی لازمست / آب رو چون جمع گردد آب حیوان میشود
سرو از شرم قدت در دود آه قمریان / چون الف در دیده بسم الله پنهان میشود
نه فلک انگشت بر خورشید عالمتاب عشق / لیک از کوچک دلی در ذره پنهان میشود
از اطاعت عاقبت محمود میگردد ایاز / خاتم از خاتم دست سلیمان میشود
حسن چون بی شرم شد زنار گردد طره / بوی خون می آید از تیغی که عریان میشود
نیست چون گرداب بهر دانه گرد دیگران / آسیای من بآب خشک گردان میشود
هر که صائب چشم پوشید از پسند خویشتن / عالم پر خار در چشمش گلستان میشود

تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند / با پای خفته خار مغیلان چه میکند
یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز / دست حرام بین بگریبان چه میکند
بیهوده دست بر دل ما مینهد طبیب / با شور بحر پنجه مرجان چه میکند
آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگیست / آنرا که جانستان نبود جان چه میکند
دل چون نماند کو خرد و هوش هم عنان / این خانه خراب نگهبان چه میکند
مرهم بداغهای جگر سوز ما منه / این دانهای سوخته باران چه میکند
بی غم نیافته است کسی وصل گلعذار
صائب شکایت از غم هجران چه میکند

تقدیر قطع رشتهٔ تدبیر میکند / تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند

ای چرخ فلک گرسنه چشمان خاک کن / این یکدو قرص چشم کرا سیر میکند

چون از وداع او نرود دست دل زکار / زور کمان متابعت تیر میکند

یوسف نداشت نعمت دیدار اینقدر / حسن تو چشم آینه را سیر میکند

صایب ز خط سبز نکویان اصفهان / سیر بهار خطهٔ کشمیر میکند

دل بدشمن چون ملایم شد مشقت میشود / سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

خودنمایی کارها را گره انداخته است / قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود

چون رود بیرون زباغ آن یوسف گل پیرهن / نکهت دامان گلگیرش دست زلیخا میشود

با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست / میبرم غیرت بران عاشق که تنها میشود

صایب از اندیشهٔ آن زلف [illegible] بگذر / فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

کجا پروای ما سرگشتگان آن مه جبین دارد / که خون صد چراغ مهر در دامان آستین دارد

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش / ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

عدالت این تقاضا میکند کز خرمن قسمت / نیاید بر زبان جو هرکس زبان گندمین دارد

اثر نگذارد این شور از مردم گمنامی / که از آیینهٔ اسکندر حصار آهنین دارد

ندیدم تا نگاه افتاده نور بصر دامن / نشد روشن که چرخ سبز قبا کین دارد

غمی هر دم ببال از سینهٔ صد چاک میریزد / ز سقف خانهٔ درویش دایم خاک میریزد

عرق افشاندن از روی آتش دلهای مشتاقان / قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد

سر عیاران ز شربت در مینا نهفت / که سرجوش عطای خویش را بر خاک میریزد

ز حرف سرد بر دل میخورد مردم نمیدانند / که از لرزیدن دل انجم از افلاک میریزد

ز ساغر منع صایب میکند زاهد نمیداند / که می در سینه رنگ شعلهٔ ادراک میریزد

ز خط آیینه رویی که جوهر دار میگردد / که در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد

خجالت میکشم از ناتمامیهای خواب خود / که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد

رگ خواب مرا از ذوق شبخون کمی دارد / که چشم شبنمی گر میبرد بیدار میگردد

اگر سنگ گران داری ترازو را فلاخن کن / که انجم محتسب پیمانه در بازار میگردد

دران محفل که صایب میکند میخانه پردازی / سر خورشید از یکساغر سرشار میگردد

به وقت تکیه بر بستر تن لاغرم دارد / که شبنم در کنار گل جدا بسترم دارد

بدریا میبرد از شور حوادث آن سبو کش / که آب آرامی دریا خطر از لنگرم دارد

با این تردامنی دوزخ اگر از خاک برخیزم / خطر با آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

نیکرد دیگران صاف باطن سینه گردون / که این آیینه چشم صیقل از خاکسترم دارد

نشد صایب دلی مجروح از تیغ زبان من / چراغ رحم گردون چو زلف صبحدم دارد

مکن ملاحظه از آتش ای بهشت وجود که عود مجمر آزادگان ندارد دود

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف که کینه گرد برآورد از سر نمرود

ز خاکساری بد باطنان فریب مخور شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود

بلند نام بلاف گزاف نتوان شد ببال کرکس نتوان بچرخ کرد صعود

چو تیشه زود سر خویش میدهد بر باد کسی که زخمهٔ لب را نمیکند مسدود

درین دو هفته که بودم درین چمن صائب ز شور نالهٔ من چشم شبنمی نغنود

گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشند الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد

بآهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن دران کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

قدم بر چشم خاک نه سرافرازی تماشا کن باین قد چون سر آید آسمان از زیر پا باشد

باندک روی گرمی دست بر گل میکند شبنم چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد

تواند سبز شد در حلقهٔ آزادگان صائب ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا باشد

خوش آن دردی که از چشم بد اندیشان نهان باشد خوشا چاکی که چون خرما بجیب استخوان باشد

همیشه کاروانرا گرد از دنبال می‌آید مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد

حصار خویش کردم سخت جانی را از آن ترسم که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد

بیک تقصیر چون از مردم آگاه دیر رنجم نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

خزان ازدور

خزان از دور می‌بوسد زمین و باز میگردد دران گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

نه ز بی خوردن ما شور و شری برخیزد نه ز همصحبتی ما فری برخیزد

مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

گو برو ماتم مرگ خویش بدار هر که از خواب ببانگ دگری برخیزد

عشق از خرمن ما دود بافلاک رساند آنقدر وقت که از جان شرری برخیزد

دل سرگشتهٔ صائب ننهد پای براه گر ز هر نقش قدم راهبری برخیزد

اگر آیینه دهن مهر ز لب برگیرد جگر تشنهٔ خورشید بگو تر گیرد

ما چو مینا سر کف رندانیم بخلق دیگری مهر مگر از لب ما برگیرد

خلوت عشق کجی نعرهٔ منصور کجا کیست این شمع پریشان نفس دامنگیرد

رشک بر دولت بیدار حبابست مرا که بیک چشم زدن عالم دیگر گیرد

جلوه کاهش خم چوگان حوادث بادا صائب آنسر که سر از قدرت برگیرد

حجت زنده دلی دیدهٔ گریان باشد شاهد مرده دلی لب خندان باشد

عکس از آینه تصویر بجای نرود حسن دربست بدان دیده که حیران باشد

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

اهل دل اوست که در صحبت خلق افزاید / کعبه آنست که در ناف بیابان باشد
دانه‌ای را که دل مور ازان شاد شود / خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان باشد
بگریز ز مردم که درین وحشتگاه / فتح از آنست که از خلق گریزان باشند
صایب این تازه غزل کز قلمت ریخته است / جای آنست که تاج سر دیوان باشند

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود / چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
از زلیخای جهان بگریز تا بر جا دهست / لب بطهیر سحر چون یوسف بر دست اشود
میشود هر گرد باد انگشت زنهار دگر / گر غبار خاطر من دامن صحرا شود
میتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت / صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود
در سر هر بیضه دولت را عروج دیگرست / در نیستان آتشش هم بال و پر عنقا شود
در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست / طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود
هر کرا خوابی نمیگردد بصایب هم خیال / قاف میهمانست هم پرواز عنقا شود

چرا با دل من صفایی ندارد / اگر درد امشب بلایی ندارد
سفر میکنی در رکاب جنون کن / خرد در سفر دست و پایی ندارد
گرامیتوان شیشهٔ دل شکستن / کدامین بت انجی خدایی ندارد
علم میشود در حلقهٔ زهد کیشان / کسی کو عصا در ردایی ندارد

نگیرد دل عارفان

نگیرد دل عارفان نقش هستی / زمین حرم بوریایی ندارد
سپهر است لب آفتاب درخشان / بزرگی که دست سخایی ندارد
از آنست یکدست افکار صایب / که جز دست خود متکایی ندارد

نتوان بفلک شکوه ز بیداد قضا برد / از شیشهٔ ما دهشت این سنگ صدا برد
مرغ قفس این بخت برومند ندارد / باد سحر این دامن گل را بکجا برد
جست از خم چوگان حوادث سر منصور / این گوی سعادت ز میان دار فنا برد
شکر فتح تیغ مکافات چگویم / کز خاطر من دغدغهٔ روز جزا برد
چون خضر چرا زنده جاوید نباشد / صایب که سخن آب رخ آب بقا برد

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید / جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
گیرنده تر ز چنگل بازست خون من / نتوان برون ز رگ نشتر کشید
در وصل از و توقع مکتوب میکنیم / سبط قیمتی مرا ابد یار دگر کشید
میدان تیغ بازی برق است روزگار / بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید
امید صایب از همه کس چون بریده شد / شمشیر آه از نیام جگر کشید

از کوچه که آن گل بی خار گذر کرد / موج لطافت از سر دیوار گذرد

ناخن بجای سبزه برآید زبان خشک … بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد

از سرگذشته اند گریبان و انشیان … کو سرگذشته که ز دستار بگذرد

ای کارساز خلق بفریاد من برس … زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکلست … صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند … گویا بیاض گردن او را ندیده اند

جمعی که در کمینگه صبح قیامتند … آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند

مد رسایی از قلم صنع برده اند … تا قامت بلند ترا آفریده اند

از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم … خود را بزیر خیمهٔ لیلی کشیده اند

رخسار رقعت لالهٔ بیداغ این چمن … این لالهای باغ همه داغ دیده اند

از چشم آهوان حرم حرف میزنند … این غافلان نگاه ترا دور دیده اند

صائب بحسن طبع تو اقرار کرده اند … جمعی که در نزاکت معنی رسیده اند

نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند … گریهٔ پا در رکابم شهر را هامون کند

دامن فکر بلند آسان نمی آید بدست … سرو می باید بجو تا مصرعی موزون کند

پای ما از خار صحرای جنون ناسور گرد … وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند

کار با عمامه و دور شکم افتاده است … خم درین محفل بزرگیها بافلاطون کند

صفحه را جیب و بغل گنجینهٔ گوهر شود … خامهٔ صائب چو دست از آستین بیرون کند

زان شاخ گل شکیب من زار میرود … زین رنگ و تازیانه دل از کار میرود

کار خوشیست شغل محبت ولی چه سود … کز حسن کار دست و دل از کار میرود

منصور سر گذاشت درین راه و بر گذشت … زاهد درین غمست که دستار میرود

روشنگر وجود بود آرمیدگی … آیینه است آب چو هموار میرود

این آن غزل که مولوی روم گفته است … این نفس ناطقه پی گفتار میرود

چون ز خط صفحهٔ رخسار تو ضایع نشود … خط شبرنگ براتیست که راجع نشود

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند … یک کف خاک درین میکده ضایع نشود

بوسه هرچند که در کیش محبت کفرست … کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود

این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا … ترسم آیینه بدیدار تو قانع نشود

ورق حسن محالست نگردد صائب … هیچ مطبوع ندیدیم که تابع نشود

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد … همیشه سر بگریبان ماتمی دارد

تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی … که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد

اگرچه ملک عدم کم عمارت افتاده است … غریب دامن صحرای خرمی دارد

هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد — که در کشش دلما عجب دمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم — زمین میکده خوش خاک سنمی دارد
مکن ز رزق شکایت که کعبه را آن قدر — ز تلخ و شور همین آب زمزمی دارد
تو محو عالم فکر خودی نمیدانی — که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

درین چمن بر سبزان برهنه پا دارد — که چار موسم چون سرو یک قبا دارد
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
دهند جای بپهلوی خود فرشتگانش — بروز حشر شهیدی که خونبها دارد
وجود عاشق اگر چشم آفرینش نیست — همیشه گوشهٔ بیمار چرا دارد
هزار حیف که از دودمان عشق نماند — کسی که خانهٔ زنجیر را بپا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شدست — عبادت همه روی زمین قضا دارد
ز بس ز نقش تعلق رمیده دام صفت — بمسجدی ننهم پا که بوریا دارد

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید — شفق بساغر زرین آفتاب آید
خیال خال تو آمد بدل ز روزن چشم — چنانکه ذره بگلشن ز راه آب آید
بزیر تیغ تو آهی بر آورم از دل — که آب در دل آهن باضطراب آید
اگر بسیخ کشندم نمیروم برون — ازان حریم که بوی دل کباب آید

زکوه ناله

زکوه نالهٔ ما بجواب بر گردید — چگونه نامهٔ ما را از و جواب آید
ترا ز گریهٔ ارباب درد رنگی نیست — مگر بچشم تو از زور خنده آب آید
ترا که نیست خیالی بخواب ای صائب — من آن نیم که مرا بی خیال خواب آید

از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد — قدر انداز نگاه تو بیادم آمد
ترکش تیر جگردوز قضا را دیدم — صف مژگان سیاه تو بیادم آمد
برق را دست و گریبان گیاه دیدم — بیگنه سوز نگاه تو بیادم آمد
عندلیبی بسر شاخ گلی میلرزید — جنبش پر کلاه تو بیادم آمد
صائب از جلوهٔ برقی که بخرمن افتاد — سینه پردازی آه تو بیادم آمد

کلفت ز چرخ دیدهٔ بیدار میکشد — روزن ز دود منت آزار میکشد
این بوستان کیست که مژگان آفتاب — چون خار گردن از سر دیوار میکشد
درماندهٔ ملایمت من شدست خصم — انجی ز موم نیشتر آزار میکشد
بی نقش شو که آینهٔ روی آن نگار — از طوطیان گرانی زنگار میکشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط — آخر میان ما و تو دیوار میکشد
باز ابدال خشک مگو حرف حق بلند — منصور را ببین که چه از دار میکشد
ایمن ز کجروان نتوان شد بهیچ حال — خط بر زمین ز رفتن خود مار میکشد

خوارست قسمت گل بیخار بیشتر   صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند   از غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
زلف کافرکیش او گردی که از دامان فشاند   خاک بر زان عمارت کافرستان ساختند
هر کجا دیوانه را دیدا از جا میرود   شیشهٔ دل را مگر از سنگ طفلان ساختند
میزند موج قیامت سینهای زخمدار   زلف مشکین گرا دیگر پریشان ساختند
خضر را از خم نمایان گشت عمر جاودان   تیغ سیراب ترا امروز که عریان ساختند
در لباس دشمنی کردند با ما دوستی   شور چشمانی که داغ ما نمکدان ساختند
میتوان دامان بوی گل گرفت از دست باد   وای بر جمعی که وقت خود پریشان ساختند
وه چه صیادی که از بیم تو شیران جهان   هم ز پهلوی تیر او بر خود نیستان ساختند
همچو مژگان سالها دست دعا برداشتیم   تا مرا امید عا چون چشم حیران ساختند
اهل دل چون نا امید از دامن مطلب شدند   همچو دست غنچه صائب با گریبان ساختند

مرا تعجب ازان بر حجاب می آید   که در خیال چسان بی نقاب می آید
قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط   چو عاملی که بپای حساب می آید
ز نقد مستی می میکنند مخموران   دریں چمن ز هوا کار آب می آید
حریف عشق نگردید پردهٔ ناموس   کجا نهفتن بحر از حباب می آید

ز خط یار نظر

ز خط یار نظر بستن اختیاری نیست   که از مطالعه مجهولات خواب می آید
ببر چگونه کشم آن میان نازک را   که در خیال بصد پیچ و تاب می آید
جز آنکه گرد برآرد ز هم نسیم صائب   دگر چه زین دل پر اضطراب می آید

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد   سفر آینه را رو بقفا خواهی کرد
گر بیابی که چه مشتاق بآغوش توام   نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانهٔ آینه نداری آرام   در دل و دیدهٔ من خانه کجا خواهی کرد
پای سیمین مکن آلوده بنقش و نگار   گر گذر بر سر خاک شهدا خواهی کرد
وقت نازکتر ازان موی میان گردیده است   رحم اگر بر دل صد پارهٔ ما خواهی کرد
دل بسفید تو زندان فراموشان است   صائب دلشده را یاد کجا خواهی کرد

خوار سر از اغیار ره یار میباید کشید   ناز خورشید از در و دیوار میباید کشید
عالم آب از نسیمی میخورد بر یکدگر   در سر مستی نفس هموار میباید کشید
صبح اگر نتوانی از مستی ز جا برخاستن   صد آهی از دل افگار میباید کشید
شیشهٔ ناموس را بر طاق میباید گذاشت   بعد ازان پیمانهٔ سرشار میباید کشید
از زمین شور آب تلخ می آید برون   بیدماغانرا از خود آزار میباید کشید
تا کمر همرنگ روی او شود خورشید را   از شفق خونابهٔ بسیار میباید کشید

ما درین باغچی بشکر اینکه دار برگ رها | برگ میباید فشاند و باده میباید کشید
آب از سرچشمه صایب لذت دیگر دهد | باده را از خانه خمار میباید کشید

چه شد که دامن یار از کفم رها کردید | که بوی گل نتواند ز گل جدا کردید
نسیم عهد که یارب گذشت از این گلشن | که سر بسر گل این باغ بیوفا کردید
مرا بگوشه چشم عنایتی دریاب | که استخوان من از سنگ توتیا کردید
از آن زمان که مرا عشق زیر بار کشید | قد خمیده من قبله دعا کردید
بهار خانه آغوش را بجا گذاشتند | ترا بجای نه زین بهر که رهنما کردید
ز ریزش دل من اندکی خبر دارد | کسی که دامن گل از کفش رها کردید
چسان ز میکده مخمور بگذرم صایب | نمیتوان ز لب بحر تشنه وا کردید

هر لحظه ترا حسن بصد رنگ برآرد | از دست تو دل کس بچه نیرنگ برآرد
محتاج بمی نیست رخ لاله عذاران | این جام ز خود باده گلرنگ برآرد
وقتست درین انجمن از تنگدلیها | چون پسته زبان در دهنم رنگ برآرد
بسیار شکفته است هوای چمن امروز | نزسیم که ما را ز دل تنگ برآرد
صایب نشود آنروز ترا آینه بیزنگ
کان چهره روشن خط شبرنگ برآرد

هرکه آن لبهای

هرکه آن لبهای نیکو را تماشا میکند | چشم میپوشد ز حیرانی دهن وا میکند
از نگاهی میدهد جان چشم او عشاق را | نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند
روی آتشناک خون بوسه می آرد بجوش | جلوه مستانه خیز آرزوها میکند
بیحجابی آرزو را میکند مطلق عنان | خنده گل دست گلچین را بجو دوا میکند
چون گل از خمیازه آغوش میبر زد بهم | هرکه آن سرو خرامان را تماشا میکند
از صراحی گردنان دارد کسی را در نظر | شاخ گل دستی که در گلزار بالا میکند
آنکه رود در خلوت آینه تنها کرده است | کاش میدانست تنهائی چه با ما میکند
صایب این حسن لباسانی که من دیدم ازو | دیده آینه را حیران تماشا میکند

دل چون تهی از درد و غم یار توانکرد | این ظلم چسان بر دل افگار توانکرد
ما بیخبران غفلت سرایپرده خوابیم | ما را چه خیالست که بیدار توانکرد
چون لاله درین سبز چمن داغ جگر خور | تحصیل بخونابه بسیار توانکرد
از روزنه عالم غیبت فتوحات | چون قطع امید از دهن یار توانکرد
اگر کو خبردار شد از چاشنی درد | مشکل که علاج دل بیمار توانکرد
این درد نه دردیست که بیرون رود از دل | این داغ نه داغیست که اظهار توانکرد
غم نیز ز تنهائی ما روی نهان کرد | صایب بچه تکلیف دل زار توانکرد

بخاک راه تو هر کس که جبهه سایی کرد
تمام عمر چو خورشید خودنمایی کرد

بموسیاهی مردم چه جای عجب مرا
که استخوان هما الک هرسیاهی کرد

فغان که ساغر زرین بی‌نیازی را
گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدایی کرد

بهوش باش ولی را بهو نخراشی
بناخنی که توانی گره‌گشایی کرد

مرا بکشتهٔ سوزنده رحم می‌آید
که زندگانی خود صرف ترا فزایی کرد

هنوز خط تو صورت نبسته بود از غیب
که زرد صفحهٔ روی مرا حنایی کرد

خدا بسر به بیابان درین بهار مرا
نسیم زلف تو بسیار رهنمایی کرد

ز رشک شمع دل خویش میخورم صائب
که جسم تیرهٔ خود صرف روشنایی کرد

نشد از دل غبار از شیشه و پیمانه برخیزد
مگر ابری ز دریا گریهٔ مستانه برخیزد

کند معشوق را بیدار و بی‌باکی عاشق
بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد

ندارد انجمن خاک مرادی عالم امکان
نشیند گرد اگر بر تربتم دیوانه برخیزد

کرا دارم ما افشاند کان جز گرد ویرانی
که پیش پای سیل از جا بسرعت خانه برخیزد

اگر ابر بهاران گرد آه گریه آلودم
بجای سبزه فریاد از دل مردانه برخیزد

من آن روز از جنون خود تسلی میشوم صائب
که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

حرف آن زلف از دل دیوانه باشد بلند
این شب کوتاه از افسانه باشد بلند

حلقه‌ها در گوش مرغان حرم خواهد کشید
بانگ ناقوسی که از بتخانه باشد بلند

نغمهٔ شوخی که زد بر کاسهٔ منصور سنگ
دور او از لب پیمانه باشد بلند

آسمان سنگدل با چشم اشک‌آلود ساخت
دود آهی کز مصیبت خانه باشد بلند

خودستایی نیست کار عشق ورنه دست شمع
بهر دامن‌گیری پروانه باشد بلند

گر دل آگاه نگاهان اینقدر رعنا نبود
از تماشای دل دیوانه باشد بلند

نالهٔ جانسوز صائب در غبار خود ربود
این ترنم چون کسی بیگانه باشد بلند

وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید
خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید

صد گل بیخار دارد در قفا هر زخم خار
پای زود بر دولت خود هر که خار از پا کشید

نیست از خونابه‌نوشان هیچکس چون من بجا
ساغر یک بزم طی باید مرا تنها کشید

بیکند در سایه افکندن کنون استاده‌ام
سرو بالایی که از آغوش من بالا کشید

سیر را از شوق می چشم از ریش بمیخانان
از خرابات مغان هر خنده صائب پا کشید

دل مرا نگه گرم یار رهنما زد
ستاره سوخته را این شرار میسازد

نوای مرغ سحر خبر حالتی دارد
که غنچه را دل شب زنده‌دار میسازد

شکستگان چه نمایند مومیایی هم
دل مرا شکن زلف یار میسازد

هزار خانه ز بنیاد تنگ کرده است
اگرچه دیگری او را مسوار میسازد

چها کند بدل صائب آتشین رویی | که آب آینه را شعله از بیتاب زند

بوی غیرت دل خونین که هویدا گردد | عافیت گمشده غیرت که پیدا گردد
سنگ اطفال بدیوانگی ما افزود | خنده کبک ز کهسار دو بالا گردد
دل وحشت زده از سینه کجا یاد کند | چه خیالست که گوهر ز صدف وا گردد
در دل ساده ما عقل کند جلوه عشق | نقطه سهو برین صفحه سویدا گردد
قطره تا موج نگیرد نتواند گردید | حیف باشد که گره خاطر دریا گردد
سینه چاک مرا بخیه زدن ممکن نیست | هر سر خار اگر سوزن عیسی گردد
عشق در پرده نهان نماند صائب | قاف پوشیده کجا از پر عنقا گردد

هر طرف لاله رخی هست نظر می باید | داغ بر روی هم افتاده جگر می باید
عشق بیباک مرا در رگ جان افکنده است | پیچ و تابی که در آن موی کمر می باید
عاشق آنست که بر لب بود از جان دادن | دامن راه نوردان بکمر می باید
همت بر خرابات بلند افتاده است | چون سبو دست طلب زیر سر می باید
ساغر بحر زیاد از دهن ساحل نیست | مرد دلسوخته را جام دگر می باید
بی تحمل نشود جوهر مردی ظاهر | دست اگر تیغ بود سینه سپر می باید
صائب از جبهه بی شکوه ز کوته نظریست | چین بر چهره ارباب هنر می باید

دولت بلبل پاک گهر زود می رسد | روشن گهر بتاج و کمر زود می رسد
در مغز عاشقان نبود آرزوی خام | در آفتاب روی ثمر زود می رسد
هر کس شکست قیمت خود بر زمین نماند | ارزان چو شد متاع بزر زود می رسد
یک ساعت کم است بهنگامه نشاط | دور هلال عید بسر زود می رسد
بار شکسته گر چه بجایی نمی رسد | آه شکستگان باثر زود می رسد
صائب ز آه سرد بمطلب توان رسید | در وصل آفتاب سحر زود می رسد

خال هندو دولت هر جا بر رخ دلبر فتاد | هیچ جا هیچ نباشد هر که نیک اختر فتاد
نقش شیرین را چو اهل بیستون جا داده ام | شور شیرین همچو درد از فرهاد شیرین تر فتاد
میکشد آخر بخجلت کار جو بیمار زهد | خار خار آرزو خواهد به پشت سر فتاد
با خیال روی گل از صحبت گل ساختیم | سیر باغ و بوستان ما بزیر پر فتاد
صائب از حسن گلوسوز که میگویی سخن | کاتش از کلک جهانسوز تو در دفتر فتاد

نگه ز دیدن رخسار یار می سوزد | نسیم صبح درین لاله زار می سوزد
چو شمع سبز درین باغ هر کجا سرویست | ز رشک قامت آن گلعذار می سوزد
شهید لاله رخان را بجای شمع و چراغ | سپند شب همه شب بر مزار می سوزد
هزار بار فزون ماه بدر گشت هلال | چراغ ماست که بر یک قرار می سوزد

[illegible]

بسوز عاشقی تن نسپرد جو هر / ز آتش جگر خود چنار سبو زد
چراغ دیدهٔ بلبل درین چمن صائب / ز رشک شبنم شب زنده دار میسوزد

گر یار را غنی ز نیاز آفریده اند / ما را نیازمند نیاز آفریده اند
در خیرگی نگاه مرا نیست کوتهی / روی ترا ز نظاره گداز آفریده اند
صورت پذیر نیست جمال لطیف یار / دل را چه شد که آینه ساز آفریده اند
خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه / صد ره بهم شکسته و باز آفریده اند
کبکم ولیک خون من بیگناه را / گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند
از خاکدان دهر سلامت طمع مدار / کاین بوته را برای گداز آفریده اند
صائب ز دلشکستگی خود غمین مباش / کان زلف را شکسته نواز آفریده اند

دل از آن دور تر افتاده که واصل باشد / یار وحشی تر از آنست که در دل باشد
چهرهٔ لیلی اگر پردهٔ شرمی دارد / چه ضرورت که زندانی محمل باشد
در مقامی که کماندار بود مژگانش ز بلا / جای رحمت بر آن صید که غافل باشد
عشق در وصل همان پرده نشین ادبست / موج در بحر مقید بسلاسل باشد
دادهٔ ابر بود هر چه ز دریا با لب / جود اهل کرم از کیسهٔ سائل باشد
حرف باطل ز دل آن به که نیاید بزبان / سحر خوبست نهان در چه بابل باشد

میرسد روز

میرسد روزی ناقص بتمامی صائب / میخورد ماه دل خویش چو کامل باشد

مرا از غفلت خود حسرت این بیداد می آید / نباشد صید اگر غافل چه از صیاد می آید
دل سخت تو سنگ سرمه میگردد فغانها را / وگرنه کوه از یک ناله در فریاد می آید
مرا از سخت رویی داد گردون توبه همیش خوا / ز روی سخت کار سیل آسان می آید
دل بیصبر خواهد تو نیا کرد استخوانش را / با این تمکین که شیرین بر سر فرهاد می آید
ندارد حرفهٔ خونریختن ما بیگناهان را / که خون زخم ما از دیدهٔ جلاد می آید
از آن معموری باشد خراب شعلهٔ زن ما / کز آنجا هر که غمگین میرود دلشاد می آید

چه خیالست به تبخش دل بیتاب رسد / نخجیر بر سر این تشنه مگر آب رسد
رشتهٔ عمر از آن چاه ذقن کوتاهست / بگسستن مگر این رشته بآن آب رسد
نفس هر دو جهان سوخت درین غواصی / تا مگر دست بآن گوهر نایاب رسد
هم ببال و پر خورشید مگر شبنم ما / بسر ابروهٔ خورشید جهانتاب رسد
صائب از کوتهی بخت ندارم امید / که بویرانهٔ من پرتو مهتاب رسد

از سر چوب سعادت که ز دولت گذرد / تن بخواری دهد از افسر عزت گذرد
آنچه دارند ز شب زنده همان از همت / خون هدر داده است دگر هر که بغفلت گذرد
خانهٔ هر که باندازه بود چون زنبور / همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد

چون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ　　صبح حیفست که بی اشک ندامت گذرد
دولت سنگدلان زود بسر می آید　　سیل از سینهٔ کهسار بسرعت گذرد
مردم آزار بحالت خجالت نکشند　　کز نمک آب شود چون بجراحت گذرد
دامن هرکه بود پاک ز عصیان صائب　　چون سیاوش ز آتش بسلامت گذرد

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد　　غنچهٔ خاموش بلبل را بگفتار آورد
از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز　　بید مجنون سر بپیش انداختن بار آورد
لذت دیداری بخشد نقاب روی یار　　پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد
سنگ باران کرد ما را گر زلیخا از کهر　　این سزای آنکه یوسف را ببازار آورد
از دهان مار صائب می بباید مهره را　　هرکه دل بیرون از آن زلف سیه کار آورد

صبح رخسار ترا خط شام نتوان کرد　　شعلهٔ سرکش بود دود آرام نتوان کرد
در غبار خط همان زلفش بود چوبالی　　خاک بر سر از صید چشم دام نتوان کرد
بسکه دلها را غم آغاز پر تشویش داشت　　هیچکس اندیشهٔ انجام نتوان کرد
تنگنای خاک بر ما زندگی را تلخ ساخت　　طفل بازی بر کنار بام نتوان کرد
تا بسیر کوچه باغ زلف خوبان راه برد　　یکنفس در سینه دل آرام نتوان کرد
پنبه بر داشت حلاج از سر مینا و رفت　　هیچکس این باده را در جام نتوان کرد

کرچه از صبر

کرچه از حد برد صائب سردمهری را فلک　　فکر عالمسوز ما را خام نتوان کرد

از حلقهای آن زلف دل صاحب نظر شد　　این مرغ چشم بسته از دام دیده ور شد
حسنی که کامل افتد ایجاد میکند عشق　　هر قطرهٔ اشک این شمع پروانهٔ دگر شد
چون شوق کامل افتد حاجت برهنما نیست　　سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد
در قید تن نماند جانی که پاک گردد　　کی در خطا گذارند خونی که مشک تر شد
در دامن صدف کی در یتیم ماند　　شد گوشوار گردون عیسی چو بی پدر شد
گفتم خزان برآرد این خار خارم از دل　　رنگ شکستهٔ گل را آرایش دگر شد
شور کلام صائب در عهد پیر افزود　　چندانکه ماند این می در شیشه تلخ تر شد

دلی که آتش روی نوازش کباب کند　　ز اشک شادی خود مستی شراب کند
بحرف تلخ مرا مشفقی که توبه دهد　　علاج نخوت بلبل از گلاب کند
سراغ قبله کند در حرم سبک عقلی　　که جای بوسه زر در توانگی بکند
فغان که باده اکنون نمی یابم　　که چشم شوخ تو بی رحم را بخواب کند
حدیث توبه رها کن که غفلت صائب　　از آن گذشته که اندیشهٔ صواب کند

دیدهٔ زنده دلان اشک فشان میباشد　　آب از قوت سرچشمه روان میباشد

نیست در انجمن وصل اشارت محرم … در حرم صورت محراب نشان می‌باشد
طفل ابر بر انگشت بود لب نی … روز زنجیران دست دهان می‌باشد
در دل پیر تمنای جوان بسیارست … این بهاریست که در فصل خزان می‌باشد
می‌شود زندگی از قامت خم بار گران … تیر را شهپر پرواز کمان می‌باشد
مشو از صحبت لب بسته نوایان غافل … که شب قدر نهان در رمضان می‌باشد
زند کاف بسته تیغ سر آرد صائب … دل هر کس که بفرمان زبان می‌باشد

که با قد دو تا از مرگ غافل می‌تواند شد … که ایمن زیر این دیوار مایل می‌تواند شد
درین بستانسرا هر برگ سبزی با کم از نیشی … اگر بر خویش پیچد غنچهٔ دل می‌تواند شد
زهی غفلت که در زندان گوهر لنگر اندازد … بدریا قطرهٔ آبی که واصل می‌تواند شد
ز روی صدق اگر سایل بدامان شب آویزد … چه مستغنی ز دامان وسایل می‌تواند شد
نمیدانم کجا می‌باشد از حیرت دلم صائب … خوشا چشمی که از دنبالهٔ دل می‌تواند شد

ز صدق اگر نفس صبحگاه خواهی شد … ز چشم شور فلک بی‌پناه خواهی شد
بظلمت تو جهانی بخواب خواهد رفت … چنین ز غفلت اگر دل سیاه خواهی شد
نسیم شام نباشد بخوش قماشی صبح … چه سود ازینکه ز خط خوش نگاه خواهی شد
مرو ز راه بامید توشهٔ دگران … که چون پیادهٔ حج خرج راه خواهی شد

منه زگوشه

منه زگوشهٔ دل پای خود برون صائب … که هر کجا که روی بی‌پناه خواهی شد

پنبهٔ گوش اگر پنبهٔ مینا گردد … مستی بادهٔ گلرنگ دوبالا گردد
گردباد از نفس سوخته خواهد گردید … گر غبار دل من دامن صحرا گردد
ما بیک نقطهٔ خال از رخ او محو شدیم … وقت آن خوش که برین صفحه سراپا گردد
از ته سبزهٔ خط محو مرو از ابر تنگ … رفتن حسن بتعجیل هویدا گردد
رتبهٔ حرف ز خاموشی هر کس پیداست … جوهر آینه از پشت هویدا گردد
تا نبندد ادب عشق زلیخا را چشم … چشم یعقوب محالست که بینا گردد
صائب از چهرهٔ مقصود تواند گل چید … هر که را آینهٔ سینه مصفا گردد

ز چهرهٔ تو نگه داغدار بر گردد … نسیم سوخته زین لاله‌زار بر گردد
رهین منت دوران نمی‌توان گردید … خوشا کسی که از دور روزگار بر گردد
مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه … که گل پیاده در آید سوار بر گردد
نمیشود ز نکس خیر که بر اندازد دور … ز منع سفله کجا شرمسار بر گردد
ز سیل خانهٔ آن شوخ چشم تر کیست … که صائب از سر عهد و قرار بر گردد

شوخی مجانه اضطراب می‌باید کشید … از شراب خشک تا زآب می‌باید کشید

هیچ طاعت همچو احسان زمین فرسوده نیست / باده را در گوشهٔ محراب می‌باید کشید
آه ازین شورش که با زر دولت بیدار را / از سبک قدران سنگین خواب می‌باید کشید
سینه گرمی بدست آور و گرنه بارها / از سمور و قاقم و سنجاب می‌باید کشید
غوطه زن در بحر حیرت ورنه از هر موج بحر / همچو ماهی رخت قلاب می‌باید کشید
چارهٔ درد سر غفلت صائب چو درد می / صندلی بر چهره زین سیلاب می‌باید کشید

بلبشر دولت سبکباران بمنزل برسد / کف باندک سعی از دریا بساحل برسد
غفلت ما کار بر ابلیس آسان کرده است / صید بندان را مدد از صید غافل برسد
گر چنین آرند بر زلفش گرفتاران هجوم / رشتهٔ چون سبحه از زلفش بصد دل برسد
شد گوارا مرگ تلخ از ما گوارا بیمار دهر / حق پرستان را مدد دائم ز باطل برسد
گرچه ما را طالع بزم شراب یار نیست / از برون بوی کباب ما بمحفل برسد
بی پر و بالیست در راه طریقت پای لنگ / کشتی بی بادبان ای بسا ساحل برسد
هر که آزادگی صائب چو دنیا نغوت نشود / چون صنوبر با تهی دستی بصد دل برسد

تمام ترش شود باده گر کف دارد / که عیب دار بود گوهری که تف دارد
بغیر آدم خاکی که گوهریست یتیم / کدام در گرانمایه نه صدف دارد
بلای صحبت ناجنس وقت طوطی گو / که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد

شده است

شده است شعله نواز انجمن فلک بپدر / امید بس به فرزند ناخلف دارد
خوش است خال بهر جا فتد نبیه انجم / گر این ستاره که خانه شرف دارد
شکسته بال زبر شوق شهادت صائب بیکر / امید جایزه از شاه نجف دارد

عمل چون خالص افتد دل از آن پرنور میکرد / صفای شهد شمع خانهٔ زنبور میکرد
جهان گر صبح گرد و آخر صبح از نظر پنهان / ز شکر خنده‌ها زان دهان مخمور میکرد
مشو غافل برمن از دل صورت بیرنگ / که زین یک مشت گل تنها معمور میکرد
شکستی همت در طالع سبک مغزان تجوی را / بر فغفور آخر کار نه فغفور میکرد
نمک در چشم شیران بیشه گرد غزالانش / بیا باغی که از مجنون من پر شور میکرد
ز آه آتشین من فتنه بزم آن کمان ابرو / چه حرفست اینکه از آتش کمان را زور میکرد
نخواهد ماند صائب دانه از خرمن هستی / اگر گردون سنگین دل بپای مور میکرد

رتبهٔ خال تو شک تاب ندارد / نقطهٔ شک حسن انتخاب ندارد
سوز آتش و میدهٔ خط خوبان / عیش میان تو هیچ و تاب ندارد
چون مه عید آنکه سینه ساخت تواضع / عیش جهان دستش از رکاب ندارد
سیر نشاند کریم داده خود را / ابر گهر امید آب ندارد
سرو آزادگی ستاده بیکجا / هر که گذشت از جهان شتاب ندارد

تا در دل شد گشوده بر رخ صائب
روی توجه بهیچ باب ندارد

چون صنوبر بار دنیا گر سراپا دل شود
میوهٔ مقصود ما هیهات ازو حاصل شود
میکند از غیرت مجنون صاحب درد را
آب گردم چون بدریا قطرهٔ واصل شود
در شمار نقطهٔ سهوست در دیوان حشر
خون کشته‌ئی که داغ دامن قاتل شود
پرده‌دار وحدت مقام نقطهٔ منصوریست
بسمل چون مرغ برآهنگ ز بسمل شود
سیل دریا دیده هرگز بر نگیرد در ز جوی
نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود
سبز شد صائب بچوب دار حرف روزگار
از می منصور هر کس مست ولایعقل شود

بستی مطلب بوس از دهان یار میریزد
ثمر چون پخته گردد خود بخود از بار میریزد
بُرید گرد زلف سرکش او دامیدوار تر
که چون شد مار زخمی زهر از دو بسیار میریزد
درین بستان سرا سبزست ازان بخت حنا دایم
که مشت خون خود در دست و پای یار میریزد
کریم از بهر ریزش میشود بیخ طلب برخود
ز دریا هرچه گیرد ابر گوهربار میریزد
ره باریک صائب میدهد اندام رهرو را
سخن سنجیده از لبهای گوهربار میریزد

هر که خود را بشکند در دیدهٔ ایش جا کنند
هرگه گرد حلقه بر رویش در دل وا کنند
پاک اگر شویند دست از چرک دنیا خاکیان
دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنند

از شکست آه

از شکست گوهر خود دشنام گشتن سهل نیست
زین جواهر سرمه تا چشم گرا بینا کنند
صحبت یاران یکدل همعنان مطلب است
آبها یکجا شوند دریای در پیدا کنند
بر گره شد سینهٔ تنگ صدف تا لب گشاد
وای بر جمعی که لب برای نان وا کنند
صفحهٔ آینه را ساده‌ای این تعلیم نیست
طوطی ما را بر وی دل بکر گویا کنند
جلوهٔ دنیا بود در دیدهٔ دانش موج سراب
هر که را صائب درین عبرت سرا بینا کنند

کیرم نقاب دور ز سیمای او کنند
کو چشم آنچنان که تماشای او کنند
در اولین نگاه بمعراج میرسند
عشاق اگر نظارهٔ بالای او کنند
هر ساعتش بعمر درازی برابرست
عمری که صرف زلف دلارای او کنند
بر کار دار هردو جهان با دل دونیم
جولان بگرد نقطهٔ سودای او کنند
صائب عطیه‌ایست که کمتر ز روح نیست
ما را اگر ز با تمنای او کنند

ساقی از جای اگر خاطر ما شاد کند
به ازآنست که صد میکده آباد کند
چشم خفته است غزالی که ندارد شوخی
من و آن صید که خون در دل صیاد کند
آه ازین باد زنخ حسن چه انصافست این
که در ایام تو عشق انیهمه بیداد کند
یاد ایام جنون بر سر من باران سنگ
کودکانرا چو ز مکتب کسی آزاد کند
جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد
آدمی را که تواند که پریزاد کند

گل رخسار ترا دیده عاشق رشک است — که نظر باز دگر از عرق الجی و کند
نابتیمانه ز دیوانه ام آن طفل که نیست — میتواند به سبکی دل من شاد کند
اگر از سختی ایام شود آدم نرم — روی من تربیت سیلی استاد کند
نخل بهتر ز سحابی که به آوازه بود — تیر کج به ز چراغیست که فریاد کند
خنده کبک شود ناله خونین صائب — بیستون یاد چو از تیشه فرهاد کند

مرا از خاک کی آن قامت چالاک بردارد — که نخل سرکشش او سایه را از خاک بردارد
سویدای دل آتش شد از حیرت به سینه‌ام — کسی چون چشم از آن رخسار آتشناک بردارد
مدار از چرخ چشم مردمی کاین شعله سرکش — به خاکستر نشاند هر که را از خاک بردارد
ندارم فرصت خاریدن سر از تهیدستی — مگر دست تغافل غفلت من ناله بردارد
صدف از پاک چشمی صائب از گوهر لب بندد — ز روی پاک خوبان بهره چشم پاک بردارد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد — لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
دل پرخون من اگر آبله بیرون میداد — از گهر بادیه را دامن دریا میکرد
عاشقان را به سر خاک شدن خون میشد — زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد
آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست — روی نوخط ترا کاش تماشا میکرد
گر نمیبود تماشای غزالان مانع — گرد ما را که درین بادیه پیدا میکرد

گر زاهدی که این راه نیست کوتاه — دوری کعبه مقصود چه با ما میکرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاه است — قطره تا سفری گشت ز دریا میکرد
منت جان مکش از خلق که در خشک لبی — جلوه از خجلت جان‌بخشی عیسی میکرد
مردم از عشق مراد دو جهان میجستند — صائب از عشق کمال عشق تمنا میکرد

دل خام مرا رخسار آتشناک میسازد — که عود خام را آتش ز نهیب پاک میسازد
ز دام سرو بالا بر رهائی آرزو دارم — که طوق قمریان را حلقه فتراک میسازد
تمنای ترحم دارم از خونریز فتاکی — که تیغ خود به دامان قیامت پاک میسازد
صفای روی خوبان است در دلسوزی عاشق — که این آئینه را خاکستر دل پاک میسازد
فروغ سیل صائب میشود در کوهسار افزون — مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک میسازد

خویش را گر ز خور و خواب توانی گذراند — کشتی خود سبک از آب توانی گذراند
آن زمان رشته زنار تو تسبیح شود — که به پیچیدن دل تاب توانی گذراند
نفس خویش یکی ساز به دریای وجود — تا چو ماهی به ته آب توانی گذراند
دل روشن به تو چون شمع از آن بخشیدند — که شب زنده به محراب توانی گذراند
خار پیراهن آرام بود موی سفید — این نه صبحی است که در خواب توانی گذراند
وقت خود تیره در صحبت ناجنس مکن — تا به آئینه و با آب توانی گذراند

حیف باشد که بغفلت گذرانی صائب
آنچه از عمر باحباب توانی گذراند

فروغ گوهر چرخ از جلای دل باشد
صفای روی زمین از صفای دل باشد
بهر طعام ز پهلوی خود خورد روزی
ز خوان خویش مهیا غذای دل باشد
ز بیدلی نبود شکوه عنقب زانرا
چه دولتیست که دلبر بجای دل باشد
کمال مغز بود مطلب از رعایت پوست
وجود هر دو جهان از برای دل باشد
بآشنای دل صائب از جهان جان برد
خوشا کسی که بجان آشنای دل باشد

می خورد با دیگران خسته نه بر ما بگذرد
در زور تنگ این ظلم و این بیداد حاشا بگذرد
در دل هر نقطهٔ خالش سواد اعظمیست
کیست بر مجموعهٔ حسنش سراپا بگذرد
شور صد زنجیر فیلست میرآید بگوش
هر کجا مجنون ما زنجیر در پا بگذرد
باعث رقت شود آزار با نازک دلان
سنگ با چشم پرآب از شیشه ها بگذرد
ترک خاقی سیر باقی در شمار زینت است
اوست زاهد کز سر دنیا و عقبی بگذرد
چون تواند دیدهٔ صائب گذشت از روی خوب
از سر خورشید نتوانست عیسی بگذرد

چهره ات شمع فروزان شده را میماند
کاکلت دود پریشان شده را میماند
خط سبزی که برون آمده زان تنگ دهن
راز از غیب نمایان شده را میماند

خط نارسته دران لعل ز روشن گهری
در گهر رشتهٔ پنهان شده را میماند
اشک بر چهره پر گرد و غبار که مراست
تخم در خاک پریشان شده را میماند
دل ز فکر تو بجوده نتواند بردن
قطرهٔ واصل عمان شده را میماند
شادی اندک دنیا و غم بسیارش
برق از ابر نمایان شده را میماند
سخن تازهٔ من در قلم از بیم حسود
در گلو گریهٔ پنهان شده را میماند
از خیالات پریشان دل روشن صائب
آب در ریگ پریشان شده را میماند

دل از هجوم نشتر آزار وا شود
چون غنچه که در بغل خار وا شود
هر دیده نیست محرم آن چاک پیرهن
تا بر رخ که این در گلزار وا شود
حوران بر آورند سر از روزن بهشت
هر جا دهان یار بگفتار وا شود
جایی که داشت شکوه ز تنگی لامکان
از تنگنای چرخ چه مقدار وا شود
نادان شود ز تیرگی جهل هرزه نال
قفل دهان سنگ ز تیشه بدر وا شود
در هر تنی که غنچه پیکان شکفته شد
صائب هزار گره از کار وا شود

وقتست نوبهار در عیش وا کند
باغ از شکوفه خندهٔ دندان نما کند
جام بگردش آر که این کهنه آسیا
وقت است استخوان مرا توتیا کند
امروز چون حباب ازین بحر آبگون
دولت دران سرست که ترک هوا کند

خونش بود بفتوی پیر مغان حلال | در نوبهار هر که صبوحی قضا کند
صائب بغیر روی عرقناک یار نیست | ابر تری که آینهٔ دل جلا کند

قطره آنکس که بی آب خجالت میزند | کاش خود را بدم تیغ شهادت میزند
دیده تا روی تو چون گل همه تن دامن شد | آنکه بر آتش من آب نصیحت میزند
ای زبان نامهٔ اعمال گنه کار است | هر روی که دم از صبح قیامت میزند
گنبد مسجد بشهر از همه فاضلتر بود | گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزند
از بلندی نظر بود نه از بیخبری | همت صائب اگر پای بدولت میزد

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید | دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
دولت غواص که گوهر بکف آرد ورنه | سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید
از دل خستهٔ من گر خبری میگیری | برسان آینه را تا نفسی می آید
چه شباهت که ایام بهاران دارد | که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد | عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار | که عجب آتش فریادرسی می آید
صائب این آن غزل حافظ شیرین سخنست
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

از سر زانوی خود

از سر زانوی خود آئینه دارت داده اند | بنگر این آئینه از بهر چه کارت داده اند
توشه چون پارهٔ دل بر میان بسته اند | مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده اند
چون بپا بند بر نداز قمری لنگ کز بهر سفر | باد پایی همچو جان بیقرارت داده اند
هر که چون صبح از ارادی در بان وا کند | از دم عقرب گره کار هر دندان وا کند
گوهر شهوار گردد آب گرد چون شد گره | کس چه لازم چون صدف لب از شکر نی وا کند
همچو آن در گوشهٔ عزلت گود رواجست | یوسف را مگر دل چاه و زندان وا کند
مهرهٔ گل گردد از گرد کسادی آفتاب | هر کجا حسن گلوسوز تو دکان وا کند
هر که دست خود کند پیش تهی دستان دراز | بر امید میوه زیر سرو دامان وا کند
هرگز از مژگان گشادی دیدهٔ ما را نشد | کی گره از کار دریا دست مرجان وا کند
شرم رخسار تو گلها را اسیر غنچه کرد | هیچ دیوان قیامت کیست دیوان وا کند
در قفس لالکان از غنچهٔ خندان بود زل | بال بر چون در سپهر تنگ میدان وا کند
~~میتواند سر بدر در کار سخن سبحان کند | هر که صائب بال ... در فضا ... وا کند~~
هرگز از مژگان گشادی دیدهٔ ما را نشد
کی گره از کار دریا دست مرجان افکند

ترا ز دل لب آرزو می آید | چو پای خفته زمین جستجو می آید
اگر رسد بلبم جان ز تنگ سینه‌ها | ز من فرو ختن آب رو نمی آید
نهفته گنجی اگر نیست در خرابهٔ من | چرا سرم بعمارت فرو نمی آید
چو تنگ حوصلگان دور گند آن از خود | که آب رفته در اینجا بجو نمی آید

[illegible]

مگر عقیق تو گردد سهیل چهره من
که رنگم از می لعلی برون نمی آید

نجوی ناز که آیینه آشنا شده است
دگر ز طوطی من گفتگو نمی آید

نهان نگردد حباب چو عشق صادق شد
علاج سینه صبح از رفو نمی آید

محو شد نور خرد تا شد هر اسود بلند
روزها کوتاه گردد چون شود شبها بلند

چشم ارباب کرم در جستجوی سائلست
ز انبساط جام باشد گردن مینا بلند

غافلان از رهنمایی میکنند از غیرت
در محیط عشق اگر گردید دستها بلند

خفت خم خواهد شکستن شیشه افلاک را
گر بدین دستور گردد جوش این صهبا بلند

کو جهادر رود سیل آسمان پیدا شود
دست چون سازد بعزم رقص آن دریا بلند

بر امید محمل لیلی بیابانی شدیم
گرد بادی هم نشد زین دامن صحرا بلند

دل ز هنگامه درین محفل بیک آتش نساخت
شد صدای این سپند شوخ از صد جا بلند

ره نوردی بر گرانباران نمی شکست
ابر میگردد سبکتر از سر دریا بلند

عندلیبان از نجابت سر بزیر پر کشند
هر کجا صائب شود کلبانگ کلکها بلند

از خط نگاه پردگی دیده میشود
مژگان شوخ سبزه خوابیده میشود

نتوان بپای سعی بکنه جهان رسید
در خویش هر که گشت جهاندیده میشود

تاراست میکنی نفس خود بساط عمر
چون گرد باد چیده و برچیده میشود

در پله کسی

در پله کسی که نبیند بچشم کم
سنگ و سفال گوهر سنجیده میشود

هر کس شود ز سنگ ملامت حریر ریز
چون سرمه روشنایی هر دیده میشود

صائب جهان خاک مقام قرار نیست
منشین بر آن بساط که برچیده میشود

نهان در ابر دایم آفتاب زندگی باشد
سیاهی تنگ چشم خم آب زندگی باشد

نهان گنجی که دارد رنج و تاب از رهروی
نهان در زیر دیوار خراب زندگی باشد

ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگردد
بدیوان قیامت در حساب زندگی باشد

نسازد صیقل اقبال این آیینه را روشن
که ظلمت زرق اسکندر ز آب زندگی باشد

شود عشق دل را زنده کن مپسند از غفلت
که شمع مرده بر بالین خواب زندگی باشد

کدامین بحر را این سیل بی‌پروا نظر دارد
که برق و باد کاهل پا شتاب زندگی باشد

ز تیغ مرگ ماه عید می نشنیدم گر فتدنی
که از زنجیر پایان پیچ و تاب زندگی باشد

نگردد تا گره تار نفس در دل نفتاسونی
چو کاغذ باد هر فردا ز کتاب زندگی باشد

ز تیغ یار میگردم تهی پهلو ندانستم
که هر زخم نمایان فتح باب زندگی باشد

مکن عمر گرامی صرف عشرت همچو بیدردان
که اشک و آه صائب آب و تاب زندگی باشد

... که در دل ویرانه

که ساکن در دل ویرانه ما میتواند شد
که غیر از بیکسی همخانه ما میتواند شد

نباشد گرد در ویرانه ما پیدا اغیار را
غبار دل در غم خانه ما میتواند شد

ز بزم آن شمع ما را دور میسازد ز بیباکی | که صحبت گرم از پروانهٔ ما میتواند شد
زکافر نعمتی از سایهٔ خود آنکه مینالد | زمنقش آسمان خانهٔ ما میتواند شد
کر از نظارهٔ طفلان نمیجوید رهایی | که زنجیر از دل دیوانهٔ ما میتواند شد
چنین کز خود پرستی میپرستد نفس کافر را | حریم کعبه هم بتخانهٔ ما میتواند شد
عنان سیل بر بنیاد ما گر کس نمیپیچد | حریق گریهٔ مستانهٔ ما میتواند شود
ز سر آزاده واداریم صائب پای همت بستی | که خونین خرقه چین دانهٔ ما میتواند شد

لباس عاریت پیش از طلب انداختن دارد | قماری را که برد عزت و روی باختن دارد
شکیبایی نمی‌آرد جان بازان جانجهان دل | نفس در زیر آب زندگانی باختن دارد
بماند کی فرو مستی زنگار بخت سبز بیکرده | نه پیر چشم گردون چند روزی ساختن دارد
نگاه کشتگان خویش را غافل نکرد جانها | اگر شمعی بیاد آتش افراختن دارد
نمیند از سپهر قصر بر خاک اگر چون سرو بیگل | نه بحر از سایه بر بیا سایه انداختن دارد
عجب پروانه بر آتش سبکرو خانه میسازد | مکر در سوختن از شمع امید ساختن دارد
اگر چون سرو دار دهنکی سر گردون افرازی | خجالت میوه چون سر بر انداختن دارد
اگر چه تیغ او صائب نمیخواهد پهری دارد | با امید شهادت گردنی افراختن دارد

جبهی که زیر تیغ قضا دست و پا زنند | چون موج بیشتر دست و پا بآب بقا زنند

دورقدح

دور قدح بسر نکرد ما نمیشود تمام | در محفلی که ساغر مردآزما زنند
سنگ ملامتی که بر روشن دلان رسد | گیرند از هوا و بصلح و صفا زنند
جبهی که روی تلخ کنند از قضای حق | غافل که زهر بر دم تیغ قضا زنند
قرصی اگر بسفرهٔ روشن دلان بود | ذرات راز بر تو همت صلا زنند
داریم نامه‌ای ز دل خود سیاه‌تر | مهر قبول بر ورق ما کجا زنند
صائب نشیبه خانهٔ دل سنگ میزنند | آنانکه حرف سخت بروی کجا زنند

درین ریاض دلی را که آب میسازند | چو شبنم آینهٔ آفتاب میسازند
چه ساده‌اند گروهی که از هوا چو حباب | ز بحر خانه جدا چون حباب میسازند
دلی که داغ و کباب از فروغ عشق نشد | در آفتاب قیامت کباب میسازند
مده ز دست درین تنگنا عنان زمان | که رشته را گره از پیچ و تاب میسازند
خبر ز نشأهٔ می نیست تن پرستان را | چو خم همین شکمی پر شراب میسازند
جماعتی که ز اسرار حکمت آگاهند | ز خشت خم چو فلاطون کتاب میسازند
خرابه‌ایست که خوشتر ز بیت معمورست | تنی که طینت دل خراب میسازند
بیاض گردن او را بتان آهو چشم | ز مردمک نقطهٔ انتخاب میسازند

فتاده است عجب ره بوادی صائب
که دام خضر ز موج سراب میسازند

درد و بیمار ترا باعث تسکین باشد / خواب خوش بستر خارات چو تسکین باشد

شوخی حسن عیان می‌نشود از پردهٔ شرم / برق در ابر محالست که تمکین باشد

عشق در طینت آدم رگ گردن نگذاشت / استخوان مغز شود درد چو سنگین باشد

مهر زن بر لب گفتار گزین مرده دلان / مرده هست که شایستهٔ تلقین باشد

بیستون سنگ بیتابی فرهاد نشد / خواب را تلخ کند کار چو شیرین باشد

خندهٔ کبک اگر سر بتهٔ بال کند / باد در پنجهٔ گیرائی شاهین باشد

فرد خورشید سزاوار خط باطل هست / حیف از آن جبهه باشد که پر از چین باشد

یوسف آن نیست که در چاه بماند صائب / مید و دیگر و جهان فکر چو تمکین باشد

گوشه گیری که لب نان حلالی دارد / سی شب از گردش ایام هلالی دارد

نیست چو باز نظر چون مه نو ماه تمام / خوشحالی نکند هر که کمالی دارد

آب بر چشمه گلو سوز فشاندن ستمست / ورنه لب تشنهٔ ما آب زلالی دارد

چشم حیران کند از قطرهٔ شبنم ایجاد / هر که چون لاله و گل چهرهٔ آلی دارد

صدف بسته دهان نیست ز گوهر خالی / نشوی غافل از آن دل که ملالی دارد

بال طاوس بصد چشم نگهبان خودست / نیست ایمن ز خطر هر که جمالی دارد

هر که چون نافه سر خود بگریبان بردست / میتوان یافت که رم کرده غزالی دارد

خال از اندیشهٔ خط روز خوشی از غم ندید / وای بر اختر سعدی که وبالی دارد

نتوان نسخ از آن چشم ز شوخی بر داشت / ورنه مجنون بنظر چشم غزالی دارد

قسمت دیدهٔ شورست از آن گریهٔ تلخ / هر که هر روز چو خورشید زوالی دارد

چه ضرورست چو خورشید بدر ها گردد / هر که در پردهٔ شب راه سوالی دارد

دل زاهد نشود صاف بصوفی صائب / زنگ از روی آن آینه ملالی دارد

از حریص افزون بقانع فیض احسان میرسد / روزی مور از شکر قند سلیمان میرسد

حاصل عالم بود از قانعان گر گشت زار / هر چه از موران زیاد آید بدهقان میرسد

سبز گردد پس از خشکی برو خندان نبات / از سر منصور دار آخر بسامان میرسد

حلقهٔ درگاه امیدست چشم انتظار / بوی پیراهن بداد پیر کنعان میرسد

تیره روزان خوب بیدارند صائب قدم / شام زلف آخر بفریاد غریبان میرسد

دستگاه شورش از دامان هامون فزود / چشم آهو پرده بار وحشت مجنون فزود

سینه یکو هر شب تاب و تب خویش را / از خط مشکین فروغ آن لب میگون فزود

از دو صد قانون نکرد کشف حکمت شنگی / آنچه از یک خشت خم بر علم افلاطون فزود

گاه باشد خوشی از دانهٔ فاسد شود / نخل خاک حزن که فنون از صحبت قارون فزود

بود دردانه آن دهن پوشیده صائب از چه رو / خط ظالم پردهٔ دیگر بران مضمون فزود

دل عاشق کی از زلف معنبر دست بر دارد
کی مظلوم از دامان محشر دست بر دارد

مجو در منتهای عاشقی صبر و شکیب از من
که کشتی در دل دریا ز لنگر دست بر دارد

وسیلهٔ حسن تدبیر است بی تدبیری عاشق
بجز بیکران از خود شناور دست بر دارد

چه حاجت با صراط المستقیم عقل عاشق را
قلم چون راست رو افتد ز مسطر دست بر دارد

نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری
که هر کس گشت دریاکش ز ساغر دست بر دارد

ز عاشق در حریم وصل محو دار نمی آید
بقدر باد سلیقه از قرب مجمر دست بر دارد

خدا چو غافل از دریوزهٔ دلها نمیگردد
محال است از صدف غواص گوهر دست بر دارد

سر انگشت پشیمانی گزیدن لذتی دارد
که طفل شیر از پستان مادر دست بر دارد

حریص از هستی ناقص ندارد راحتی هرگز
مگس نامست هیهات است از شکر دست بر دارد

فتد از گرد هر جا گرد باد رحمت درمانی
ز زشت خاک بار روز که جوهر دست بر دارد

نگردد جمع در آیینه جوهر با صفا هرگز
صفا هر دل که میخواهد ز جوهر دست بر دارد

چنین ساقی اگر دور شراب ناب گرداند
لب ما خاک را در یکنفس گرداب گرداند

مگر فکر شبیخون دارد آن غارتگر دلها
که چون مژگان دلم در سینه جا بی خواب گرداند

حریم وصل را باشد چراغ نظر بندی نگها
که ماهی را بدریا تشنگی قلاب گرداند

ندارد ناخوشی وضع جهان با چشم بیداران
که غفلت بستر بر خار را سنجاب گرداند

نه بیند در جهان آسودگی از ظلم فرعونها
که پیکان در بدن یکباره جان را آب گرداند

ازان هر لحظه

ازان هر لحظه باشد جانبی رو بر نیازی
که در هر چشمی ابرو در ادا محراب گرداند

ز ناکامی نتوان بر کام ما فیروز شدنها
که چون بی تابی دل را تشنگی سیراب گرداند

نیست در دست مرا غیر دعا خوش باشد
گر خوشی باشد دیگر که نوا خوش باشد

گر سر صحبت یاران موافق داری
منم و فکر و خیال تو بیا خوش باشد

با دل سوخته هنگامهٔ گرمی داریم
گر ترا همت سر صحبت ما خوش باشد

اشک و آهیست من غمزده را در دل شب
ساز کار است اگر این آب و هوا خوش باشد

همت اگر پیشکار در کمر خدمت ماست
نشود البته در خانهٔ ما خوش باشد

وصل موقوف بخلوت شدن دل گر بود
من کشیدیم ز میان های و هوا خوش باشد

علیشور ناخوشی عالم بخوشیهای تو خوش
من اگر ناخوشم ای دوست ترا خوش باشد

میچکد خون دل از زمزمهٔ من صاحب
میزند گر بلب انگشت مرا خوش باشد

چرا از خم می افلاطون برآید
ز دریای رحمت کسی چون برآید

برآید شکر خنده ازان لعل میگون
نباز سکهٔ شیرین بخلکون برآید

تبسم نجون غوطه زد تا برآمد
ازین تنگنا سخن چون برآید

چو مستی است کانجا آید ز منجانه بیرون
حدیثی کزان لعل میگون برآید

غزالان کنند ازان ناته دوزانو
که دیوانهٔ ما بهامون برآید

سر نوح لرزان حبابیست اینجا | ازین بحر سالم کسی چون برآید
ز شرم کُنه سرو موزون ز خاکم | سر افکنده چون بید مجنون برآید
گسسته است سررشته امیدها را | چسان ناله از دل بقانون برآید
فرو رفت هر کس که در فکر دنیا | سرش از گریبان قارون برآید
زبس خاک خورده است خون عزیزان | بهر جا که ناخن زنی خون برآید
نباشد در بسته را غیر صائب | ازان غنچه لب کام ما چون برآید

چون صراحی رخت در میخانه میباید کشید | اینکه گردن میکشی پیمانه میباید کشید
کم نه از لاله صاف و درد این میخانه را | با لب خندان بیک پیمانه میباید کشید
میشود سنگین ز باد خلق میزان حساب | سختی از اطفال چون دیوانه میباید کشید
نیل چشم زخم میباید وصال گنج را | ناز جغدان گوشه ویرانه میباید کشید
پیش ازان کز سیل گردد دست و بازو شکسته | رخت خود بیرون ازین ویرانه میباید کشید
حرص بیمهلت بکش باید کرد در زندگی | تا نفس چون مور دارد دانه میباید کشید
خلوت فانوس جای شمع عالمسوز نیست | این الف بر سینه پروانه میباید کشید
عشق از سر رفت بیرون دختر راو نرفت | ناز مهمان از صاحبخانه میباید کشید
میکند با آن قد موزون نظربازی شمع | سرمه در دیده پروانه میباید کشید
در بهارستان یکرنگی بلند و پست نیست | ناز خار و گل بیک پیمانه میباید کشید

[illegible]

صدف بار دل مردم شدن صائب درست | با بدامن لعل ازین مردانه میباید کشید

کی ز تن کار دل خسته بآرام کشد | مرغ وحشی چه نفس در قفس و دام کشد
از زبان لعل لبش تلخی گفتار نبرد | نمک سنگ کجا تلخی بادام کشد
غم مرغان گرفتار ندارد صیاد | مور از رحم تکر دانه باین دام کشد
این چه کیفیت حسنست که مخمور وصال | از لب بام تو می همچو لب جام کشد
آب را دست درین باغ ز حیرت شد لنگ | کیست تا دامن آن سرو گل اندام کشد
نکشد پای سر از آبله از خارستان | آنچه پهلوی من از بستر آرام کشد
بلکه تا ز تو سنگین تر ازان افتاده است | که ترا جذبه صائب بلب بام کشد

زشکر خنده پنهان او دل تازه میگردد | ز احسان نمایان جان سایل تازه میگردد
مشو زنهار از نکهت لب گل نشین غافل | ز شوخی گرچه در هر جلوه محمل تازه میگردد
مروت نیست چون باد سحر بیجا مدارا | سبکروحی که از رفتن رود دل تازه میگردد
شکفت از غنچه پیکان گل گل داغ از تنگم | که جان از صحبت یاران یکدل تازه میگردد
مده از دست با گردن فرازی خاکساری را | که برگ از ابر و باران ریشه از گل تازه میگردد

سخن راهست در مشکل پسندی رغبتی صائب
که می باشد زمین هرچند مشکل تازه میگردد

[illegible]

آب خوبست لب خشکی از و تر گردد | گره دل شود آن قطره که گوهر گردد
دل چو معمور شد از داغ شود گنج گهر | سر چو از درد گرانبار شد افسر گردد
هر که قانع بود از دل نشود از در یار | از پریشان نظری حلقه هر در گردد
سر بنه بر خط فرمان که برات خط سبز | نیست ممکن که بعهد تیغ دودم بگردد
هر که مجنون تو گردید نگردد عاقل | خون چو شد مشک بحالت دگر برگردد
می شود قند گلوسوز مکرر چون شد | چه شود چون سخن تلخ مکرر گردد
خار پیراهن عاریت باندازه مفلس | جای رحمت بر آنکس که توانگر گردد
میرسد خشک نگه دیده به تشنه جواب | نامه شوق تو گر بال کبوتر گردد
نفس آن روز برآرم بخوشی از ته دل | که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد
نظر پیر مغان گرمتر از خورشید است | چه غم از باده اگر دامن ما تر گردد
گر بمیخانه مرا جا دهد پیر مغان | از کرم راهنما نوبت دیگر گردد
دست وقتی کنم از گردن مینا کوتاه | که مرا طوق گریبان خط ساغر گردد
همه پر دیده امید دو عالم صائب | تا کرا دولت دیدار میسر گردد

گلستان ارم جز عارض جانان نباشد | پریزادی بغیر از چشم خوش مژگان نباشد
دل تاریک را از فکر دنیا نیست دلگیری | که باغ و دلگشا بی غنچه جز ویران نباشد
برآ از جسم خاکی گر دل آسوده میخواهی | که هرگز این معمور خانه بی طوفان نباشد

نگردان از ملالت روی خود گر عزیزانی | که یوسف را گزیر از دست سیلی اخوان نباشد
نزول لرزه ندارد در دل آزرده صائب | چو آب از آسیا افتد دگر گردان نباشد

پروای شکوه من آن سیمتن ندارد | دردش بباد هر چند درد سخن ندارد
ناساز گاریست در خوی گلعذاران | کو یوسفی که گرگی در پیرهن ندارد
از نارسایی جود سایل برآورد دست | چاهی که میرسد دست دلو و رسن ندارد
چون شمع سرگرانان در زیر پا نهفتند | پای چراغ نوری در انجمن ندارد
از زندگی چه حظ کنند دایم اسیر دوران | ذوقی چراغ ماتم از زیستن ندارد
عارف ز جرم مردم در پرده حجابست | یوسف ز شرم اخوان رو در وطن ندارد
باشند زرد رویان صائب بپیر دهقان | هر کس شهید گردد فکر کفن ندارد

منت مرهم ز چشم شور می باید کشید | ناز شهد از نشتر زنبور می باید کشید
گرچه هر کم ظرف را ظرف شراب عشق نیست | چون صراحی گردن از دور می باید کشید
از کدورت میکند دل را سبک رطل گران | غم چو زور آرد می پرزور می باید کشید
از در عالم عشق مجو ابر سر انداز ده | همچنین خاقان کلاه فغفور می باید کشید
تا توان آرمیدن در دم مستان زیر خاک | در بهاران دانه چون مور می باید کشید
غنچه از می خوردن پنهان خجل شد در شکفت | باده کم ظرف را مستور می باید کشید

رفت آن عهدی که خوش بود از سخن جهان / دانه امروز از دهان کم گهر باید کشید

چون گذارد پا به خود بر منبر دل از فنا / حرف حق با پرده از منصور باید کشید

رفت از ملک سلیمان چشم تنگ خلق رد / خویش را در چشم تنگ مور باید کشید

تا نوشتن خشم صلح صاحب آن گهر / نقش عالم را بجز تو بر نه باید کشید

هر که در دنیا ز فانی زاد عقبی جمع کرد / قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد

پای کوبان می‌شود آزاده طلب جمع دل / خویش را پیش از سفر چون راه پیما جمع کرد

جز از بحر بوی عود و عنبر عاجز است / چون تواند آسمان آن پر ما جمع کرد

غوطه زد در چشمه خورشید تا دارد چشم / هر که چون شبنم درین گلزار خود را جمع کرد

با سر ما زاده این بیهوده گردی تا به بخت / کوه زیر تیغ در دامان خود پا جمع کرد

عقده چون آسمان در رشته کارش بود / با تجرد هر که سوزن همچو عیسی جمع کرد

دست در بیرون جام نوبهار دو جهان / پیش از این سیلاب بیابان خود دریا جمع کرد

هیچ در دی تحفه آهن شد مانند رز حتی / خرده چندی که در دل سنگ خارا جمع کرد

شد پدید الله بیرون در این خانه / تکیه دل از شاه رگ تمنا جمع کرد

در گره کار تهی دستان نمی‌ماند گرم / قسمت پیمانه کرد و هرچه مینا جمع کرد

نیست از غفلت خار چشم بینا کلفت / گرد خود مجنون هر که آهو از صحرا جمع کرد

فهم همان دیوانه تو کز دانه زنجیر من / خوشه هر کس درین دامان صحرا جمع کرد

از دلم هر پاره

از دلم هر پاره ای صاحب چمن آتش باره ای / چون توانم خاطر خود را ز صحرا جمع کرد

روی آیینه دل تار نمی‌باید کرد / پشت بر دولت بیدار نمی‌باید کرد

از پریشان سخنی عمر قلم شد کوتاه / زندگی در سر گفتار نمی‌باید کرد

با کشیدن گمان که تراخواهیهات / تکیه بر دولت بیدار نمی‌باید کرد

با متاعی که به سیم و زر قیمت گران / نازیوسف به خریدار نمی‌باید کرد

از رخ تازه زند خون خریدار جگرش / جنس خود کهنه به بازار نمی‌باید کرد

دل آزاده خود را چو کتیبان صاحب / گره درهم و دینار نمی‌باید کرد

نشاط لازم نقص عقول می‌باشد / به قدر بینش خرد دل ملول می‌باشد

بخش اگر تو خواهم مراد هر دو جهان / که میهمان کریمان فضول می‌باشد

ز زلف چون به خط افتاد کار خوشتر شد / که این برات قریب الوصول می‌باشد

بخورش عیاری که ورستی خرج / جنون خشک به قدر عقول می‌باشد

کمی زحمتی شهرت شد است صحیح / همیشه طالب کنج خمول می‌باشد

ز حسن شوخ طرفی دیده ای زینه بود / درین دریا ز شورش در زرفی گوهر نبندد

نظر بر رخنه ملکت دایم پادشاهان را / چرا ساقی به دوران ما پیمانه نمی‌بندد

خوردن چین بجبین ای سکندر از غم خط | که در فصل خزان گلزار اگر دم می‌زند
ز روزی که غبار خط بگرد لب دیدستم | که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی‌بندد
گرفتم عشق محکم کرد کار خویش را صائب | ره سیل قضا را سد اسکندر نمی‌بندد

گر نمک در باده آن لعل جانبخش افکند | در میان میکشان شور قیامت افکند
چون سپر ماهتاب آید به پیش گرد من | ماه را از هاله در گرداب حیرت افکند
استخوان در پیکرش صبح سعادت میشود | سایه بر هر کس همای بی‌دولت افکند
میکند از دو بالا بدار این فرمان | دست اگر بر دوش سرو آن سرو قامت افکند
هست از دنیا نظر بستن بخود واکردنش | هر که بر دنیا نظر از روی عبرت افکند
زیر سقف آسمان صائب چو خوردن زر نیخ | چشم بر هر کس بامید شفاعت افکند

همین نه فاخته در سر هوای او دارد | هر که سرکشی این طوق در گلو دارد
کسی که سر بدو عالم فرو نمی‌آرد | یقین شناس که در سر هوای او دارد
درین محیط بهر قطره که می‌نگرم | نصیب خاصی از فیض عام او دارد
ز هیچ ذره نباید سرسری بگذرد | که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
بشوی دست و دل خویش از علایق | که در خانه بود هر که این وضو دارد
گلی که رنگ سخن از دعای دیگران شست | هزار مرحله افزون ز رنگ بو دارد

ز تاج پادشهان پای کج میبازد | کسی که همچو گهر پاس آبرو دارد
بعهد لعل لب آبدار او در سنگ | چو تاک گریه مستانه در گلو دارد
جواب آن غزل است اینکه عارفی گوید | ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد

تنها ز باغ خود چمن آرا ثمر خورد | از تاک باغ من ز هر باغ بر خورد
با گلشکر لباس کم یار بیکسر شود | در چند رشته آب گهر خورد
در زیر تیغ حادثه ابرو گشاده باش | کاین زخمها زچین جبین بیشتر خورد
روشندلان ز نفس حسود آزار میکشند | گرد و غبار آینه بر دیده گر خورد
جانی تازه میشود ز لب روح پرورت | هر کس که زهر دیده تو از عمر بر خورد
هر کس که تشنه سخن چون قلم شود | صائب هنوز زخم زبان بیشتر خورد

دل راه در آن زلف که بیگیر ندارد | دیوانه ما طالع زنجیر ندارد
مژگان بلند تو رسا تر ز نگاه است | حاجت به پیر عاریه این تیر ندارد
در دیده آنکس که بجز معنی بود راه | زندان بود آن خانه که تصویر ندارد
پیری نه گناهیست که صبح از آن گرد | بردارد ز آن خانه که تعمیر ندارد
پر شور شد آفاق ز قلم من | فریاد نیستان من تأثیر ندارد
در سینه هر کس که نباشد الف آه | صائب چو نیامیست که شمشیر ندارد

از تاج پادشاهان

نه از رحمت اگر خار بیابان رنگ کرده‌اند / که از تیر نگه هر یک لباس جنگ کرده‌اند

مده راه شکایت خاطر آزرده را [illegible] / کزین سیل غبارآلوده دریا رنگ کرده‌اند

ره خوابیده در دامان صحرا این [illegible] / مرا گر کاروان بالا روش آهنگ کرده‌اند

غم عقبی [illegible] من [illegible] آید / چه حد دارد غم دنیا مرا دلتنگ کرده‌اند

دل شیرین [illegible] / ز کوه بیستون زود گشتی [illegible] سنگ کرده‌اند

هوس را عشق میسازد [illegible] / خس و خاشاک را این شعله [illegible] کرده‌اند

به چشمی که چشم از دیدن [illegible] از حیا بندد / کدامین آشنا دیدی که در بر آشنا بندد

نه بندد در دستی گل [illegible] دیگر / میان خویش را چون کهکشان [illegible] بندد

به میدان [illegible] / [illegible] آن پر برو [illegible] بندد

بروی تازه چون گل تازه رو [illegible] / نمی‌بندد کمر هر کس کمر در خون ما بندد

لباس فقر [illegible] / کرا [illegible] نقش بوریا بندد

دهان خود ز حرف [illegible] / نبود هر کسی که میخواهد دهان خلق را بندد

بدل تا شنیدن آن نعمت که [illegible] / چه طرف از نکهت [illegible] صبا بندد

شود رزق هما گر استخوان [illegible] / عجب دارم که در استخوان مغز هما بندد

ز شرح غمزه دل در سینه افگار [illegible] / درین نیم از بهر آن شد تا در [illegible] بندد

دو بالا میشود طول امل چون قد دوتا گردد / که مار از پیچ و تاب [illegible] کار [illegible] گردد

نقاب چهره امید ما [illegible] / غبار دیده یعقوب آخر توتیا گردد

پشیمانی ندارد جان [illegible] / یکی صد می‌شود آن زر که صرف کیمیا گردد

نیم نومید از جذب [illegible] / که آهن صاحب بال و پر از آهن‌ربا گردد

نگاه [illegible] چشم از حجاب آلوده دارم / که رنگ [illegible] پرده شرم و حیا گردد

بیابان چون [illegible] این راه [illegible] انجام / که آتش زیر پایم [illegible] حنا گردد

پای [illegible] از حریم او کی دارد سپند / در تماشاگاه او [illegible] دارد سپند

[illegible] / ما در آتش [illegible] آتش زیر پا دارد سپند

گر برآرد عشق دود از خرمن [illegible] / همچو بلبل [illegible] باغ دلکش دارد سپند

در حریم عشق [illegible] / دور میگردد ز آتش [illegible] دارد سپند

[illegible] / خرده جان بهر آتش رونما دارد سپند

بر لب ما مهر خاموشی [illegible] / در لب [illegible] نوا دارد سپند

[illegible] آتشین رویان [illegible] / لذت آواز [illegible] آشنا دارد سپند

تا نسوزد [illegible] / عقده در دل [illegible] سرا دارد سپند

حسن روزی که صف‌آرای آن مژگان گرد / صف محشر علم شهرت خود پنهان کرد

بیشتر ازین گر شکر پسته نهان میکردند / لب تو خط تو در پسته شکر پنهان کرد
داد بر باد سر سبز خود از بیمغزی / هر که چون پسته درین بزم لبی خندان کرد
هر ضرورت بتدبیر کنی مشکل تر / مشکلی را که بتسلیم توان آسان کرد
هر که با ابر کرم گرد جهود دریا صائب / در حقیقت بهمه روی زمین احسان کرد

روزه نزدیکست می باید گلو انداز کرد / ناودان خشک را رندانه ابری باز کرد
تا رگ ابر بهار و رشته باران بجاست / چنگ عشرت را بقانون میتوان ساز کرد
کلبه داران از هوا گیرند چشم پاک را / سرکشی شبنم بی تکلف گل گریبان باز کرد
وعده دیدار را الحق نقاب دیگر است / گر بقید حسن خواهی بر اسیران ناز کرد
داشت بی مغزی از آزادی سرو باک / جمع خود را کبک من در چنگل شهباز کرد
نیست کار هر کسی دل اصفا ساختن / با خبر چشم آنکسی کز این آینه پرداز کرد
لوح تعلیمات صائب سینه روشندلان / صحبت آئینه طوطی را سخن پرداز کرد

خال از خط مشکین دست دیگر آورد / حرص شود دو بالا چون کسی پیری بر آورد
مو از خمیر نتوان آسان خیال کشیدن / کز عقل و هوش ما را آن خوش کمر بر آورد
از پیچ و تاب زنار چون رشته سر مسجد / کاین راه پر خم و پیچ سر از کمر بر آورد
چون پسته مغز هر کس از زندگی بگردید / از پوست چون بر آمد سر از شکر بر آورد

گفتم گشتم بهر بر

گفتم گشتم بهر بر پا چون بود بیامن / از قد چون کمان حرص چون تیر بر آورد
ابرام می از نیست کز مغز سنگ آهن / از روی سخت صائب چندین شرر بر آورد

نیست ممکن هر که تنها ماند حضورش کم شود / گوشه عزلت بهشتست حضورش کم شود
رتبه آزادگی بالاتر است از بندگی / هر که فهمیده است در دولت غرورش کم شود
در سبک مغزان اثر کمتر کند رطل گران / نیست هر کس را شعوری چون شعورش کم شود
در طلب چون صبح عالم را بهر کس صادق است / نیست ممکن قرص خورشید از نورش کم شود
هر که بر شور جنون لنگر نمیگیرد بخود / کی ز سنگ کودکان دیوانه شورش کم شود
در کهن سالی نمیگردد ملایم آسمان / تا کمان حلقه است بیهات است زورش کم شود
نشأ گفتار صائب گشت در پیری زیاد / میشود هر زور تر چون باده شورش کم شود

کو نوا سنجی که در مغز جهان شور افکند / غنچه مغز از سر مینای باده دور افکند
گردش پرکار گردون گرد از مرکز تمام / نیست نقصی گر سلیمان سایه بر مور افکند
راهرو را لنگر آرام در منزل شکست / خواب خود را دور بین در خلوت گور افکند
غافل از آه ضعیفان بار بر دستی مشو / کاین نسیم سهل تاج از فرق فغفور افکند
از کشاکش خانه اش هرگز نمیگردد تهی / چون کمان هر کس که کار خویش با زور افکند
با دل ناداران مدارا کن که هیچ از شاخ شهد / کم نگردد گر کسی در پیش زنبور افکند

[illegible]

از تأمل میتوان دریافت حرف غیب خویش / وای بر آنکس کی این آیینه را در دامکند

نبود لعل تو یاقوت از آب رنگ افتاده / ز چشم جوهریان چون سفال سنگ افتاده
دگر بقبلهٔ اسلام کج نگاه کنند / نگاه هر که بران صورت فرنگ افتاده
ز تنگ عیشی من خورده چینی آگاهست / که چون شرابیند گران سنگ افتاده
شکست رنگ کند کار شیشه با دلها / حذر کنید ز حسنی که نیم رنگ افتاده
زبان عرض تجمل ببیکد گر هیچید / که زاق فلک بر دیده های تنگ افتاده
برهنه در دهن تیغ بارها رفتم / که نبض فکر مرا چون قلم بچنگ افتاده
ز شوق سنگ نشان بال و پر برون آمد / بوادیی که مرا پای سعی لنگ افتاده
شکستهٔ دل من کی درست خواهد شد / که مومیایی من سخت تر ز سنگ افتاده
همان ز چشم غزالان حصار من صائب / اگرچه دامن صحرا بچنگ افتاده

سر زبان جمعی که از حیرت چو ماهی میشوند / محرم در پای اسرار آلهی میشوند
چون سر انگشت بجیب و پای در دامن کشند / بی‌نیاز از تاج و تخت پادشاهی میشوند
از بریدن باز میدارند چشم حرص را / چهره‌ها کز قناعت زرد و کاهی میشوند
ظلمت از هستی است ورنه ره نوردان عدم / شمع جان فانوس بی سازنده در راهی میشوند
حیف دنیا تا کند آزاد از آزاد مردان را اسیر / این نهنگان کی اسیر دام ماهی میشوند

مسیحو شمع آنانکه دارند از دل روشن نصیب / زود آب از خجالت زیر این گلاهی میشوند
صائب آن جمعی که پاس خویش را ندارکن / مبتلا آخر بعجب بیکسی میشوند

زان قامت بلند نظر باز نگذرد / زین سرو همچو مرغ ز پرواز نگذرد
هنگامهٔ سخن بسخن گرم میشود / صاحب سخن ز چشم سخن ساز نگذرد
اشک از غبار خاطر من ره برون نبرد / زین گرد سیل خانه برانداز نگذرد
از سیر لاله زار رسد نعل در آتش گرن / بر خاک کشتگان اگر از ناز نگذرد
در سینه منت ازان کبک خوش خرام / کوه گران عقاب ز پرواز نگذرد
صائب ز عجز نیست ز راه مروت / فریاد من اگر ز هم آواز نگذرد

روز و شب بر من بمجور بتلخی گذرد / عید و نوروز بر نجور بتلخی گذرد
تلخی دشواری شیرین آب از خاک گست / عمر در عالم پرشور بتلخی گذرد
روزگار خط شد نیک بشیرین دهنان / چون شب جمعهٔ مخمور بتلخی گذرد
تا بکی در تن خاک که شود زیر و زبر / روز ما همچو شب گور بتلخی گذرد
تلخی مرگ شود شهد بکامش صائب / هر که زین عالم پرشور بتلخی گذرد

عیش جهان بحرفی آشام داده اند / خط مسلسل بلب جام داده اند

نقصان نکرده است کسی از ملایمت / تند از زبان چرب بر بادام داده اند

جمعی که حلقه بر در ابرام میزنند / با خود قرار تلخی دشنام داده اند

مالیده اند بر لب خود خاک عاشقان / از دور بوسه گر بلب بام داده اند

تیغ فسان کشیدهٔ میدان جرأت اند / آنها که تن بسختی ایام داده اند

از شوق کعبه چشم تو گردند گر سفید / منشین ز پا که جامهٔ احرام داده اند

صائب چرا غمند ز اندیشهٔ حساب / جمعی که کار آخرت انجام داده اند

هر کجا باشند رنگین فکرتان گلشن اند / خوش خیالان با پر طاوس زیر پیراهن اند

ناقصان از تندخوئی در گداز برق بار / کاملان از چوب نرمی در حصار آهن اند

ظلمت آبادیست از ناشسته رویان زمین / آتشین رویان درین ظلمت چراغ روشن اند

همت مردانگی با موی قناعت میکنند / کمتر اند از زن گروهی کز طمع آبستن اند

عاجز از آن دستگیری کن که دوران ضعیف / خوشهٔ خرمن ز نقش پا دعای روشن اند

تا سر سعر فرو در باب بوالفضولان جهان / بر خط تسلیم گذارند و در جان کندن اند

سنبل خم در خم افتاده است لازم حسن را / زین سبب دیوانگان صائب مقیم گلخن اند

گر بشاهان جهان مسند عزت داده اند / گوشهٔ غم بمن از ملک قناعت داده اند

دیولاخیست جهان در نظر وحشت من / تا مرا ره به پریخانهٔ عزلت داده اند

کیست بر حرف من انگشت گذارد دیگر / که ز خوشتی بلبم مهر نبوت داده اند

چکند آتش دوزخ بگنهکارانی / که ز جبین آب بصحرای قیامت داده اند

وای بر ساده دلانی که درین وحشتگاه / پشت از جسم بدیوار فراغت داده اند

یافت در پیرهن گمشده نور یعقوب / دیده از هر که گرفتند بصیرت داده اند

صائب از صافی مشرب من انگشت کرم / که بمن درد ز میخانهٔ قسمت داده اند

منحرف از نگه آن قبلهٔ ابرو گردد / این تر از دور سنگ کوچ بیکسو گردد

پیش سخن چیبرد از هوش نظربازان را / آه از آن روز که آن چشم سخنگو گردد

سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشد / هر کجا جلوه گر آن قامت دلجو گردد

دامن افشان ز ریاضی که تو بیرون آیی / سرو انگشت ندامت بلب جو گردد

همت در پردهٔ آتش رخ گلنار خلیل / حیوان چید گل از یار چو بدخو گردد

سر موئی ببل خلق گرانی مپسند / که تر از دوش مکافات سبکرو گردد

ماند در صفحهٔ رخسار تو صائب حیران / طوطی از آینه هر چند سخنگو گردد

ز خشکی در دهنم آب گره آلود میگردد / درین ساغر شراب ناب گرد آلود میگردد

ز دین ناقص من سبحه چون زنار میگردد
ز زهد خشک من محراب گرد آلود میگردد

ندارد صحبت اشراق نوری در زبان ها
کتان از پرتو مهتاب گرد آلود میگردد

اگر گرد یتیمی گوهرم از دامن افشاند
سراسر بحر چون سیلاب گرد آلود میگردد

ز غم چون سینه پر رخنه را داغ تو ام بندد
که این منزل ز چندین باب گرد آلود میگردد

ز خورد و خواب یکدم گر سخن را پاک میخواهی
که این گوهر ز خورد و خواب گرد آلود میگردد

ز بس با خاکساری خو گرفتم چون نگین
ز قتلم خنجر قصاب گرد آلود میگردد

بر آرم چون سر از جیب پریشانی عنبر بازار
که از ویرانه ام سیلاب گرد آلود میگردد

عرق بارد بر رخسار شرم آلود او صائب
ز شبنم این گل سیراب گرد آلود میگردد

مگرد و اشک در چشمی که حیران تو میگردد
که آب ایستاده از سرو خرامان تو میگردد

چه انعام لطیفست اینکه گل باران نمیگردد
نفس پژمرده در چاک گریبان تو میگردد

تعجب نیست گر پروانه در پیراهن میسوزد
که شمع کشته روشن در شبستان تو میگردد

اگر چه نیست ناز و نعمت حسن ترا پایان
دل خود میخورد هر کس که مهمان تو میگردد

سواد چشمها از سرمه گیرد دیده‌ها روشن
سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

سلیمان وار اگر سازی هوا از زیر دست خود
فلک چون حلقهٔ خاتم بفرمان تو میگردد

سخنهای تو صائب از حقیقت بهره‌ای دارد
که عارف میشود هرکس بدیوان تو میگردد

بزیر حی

بزیر چرخ نشوی که جاودان ماند
کدام تیر شنیدی که در کمان ماند

نصیب من ز جوانی دریغ و افسوس است
ز گلستان خس و خاری بباغبان ماند

بهشت بوتهٔ خاریست با کهن سالی
خوشست عالم اگر آدمی جوان ماند

چنین که میبرد از حرص خاک تن جسم
عجب اگر پر کاهی بکهکشان ماند

بود ز قافلهٔ عشق چرخ آبله پا
پیاده‌ای که بدنبال کاروان ماند

سخن رسد بخریدار چون غریب شود
که ماه مصر بحالت در دکان ماند

یکی هزار شد از عیب جو بصیرت من
ز دزد دیده بازی بپاسبان ماند

مصوری که شبیه ترا کند تصویر
ز خامه اش سر انگشت در دهان ماند

ز تنگ گیری چرخ خسیس نزدیک است
که در گلوی هما صائب استخوان ماند

ز رفتن تو دل خاکسار رفت بگرد
بهار صبر و شکیب و قرار رفت بگرد

ز بیقراری سنگی بروی سنگ نماند
تو تا سوار شدی این دیار رفت بگرد

امید نیست که دیگر بسینه باز آید
چنین که از پی تو دل سوار رفت بگرد

چه خاک بر سر بیطاقتی کنم یارب
مرا که دام گسست و شکار رفت بگرد

کجاست تیشهٔ فرهاد و مرگ حسرت آلود
که ماند کوه غم و غمگسار رفت بگرد

قدم بخانهٔ زین تا ز دوش خاک نهاد
هزار خانه از آن نی سوار رفت بگرد

خط غبار به وجه حسن تلافی کرد
اگر دو سلسلهٔ مشکبار رفت بگرد

ز خطاط لبش تازه می‌شود جانها
که آب خضر درین جویبار رفت بگرد

ز خاک دل مشیر امان که خواهد یافت
که در صدف گهرش هموار رفت بگرد

درین دو منعره که ما برقرار خود بودیم
هزار دولت ناپایدار رفت بگرد

غبار هستی ما در رکاب ما صائب
ز خون کشی عنانی … رفت بگرد

غافلی کز دل نفس بی یاد یزدان میکند
دلو خود خالی برون از چاه کنعان میکشد

در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده‌ایم
بار حیرت گردباد آنجا بدامان میکشد

گر ببط … زاهد از دنیا کند پهلو تهی
از فریب او مشو غافل که میدان میکشد

دیده معذور ما مشکل … است
ورنه مجنون ناز لیلی از غزالان میکشد

رو نمیگرداند از چین جبین … خسیس
این گدای خیره چوب از دست دربانان میکشد

نامه مژگان آهو چشم ما را دیده است
خط به مژگان بر زمین خورشید تابان میکشد

ما سبکروحان ببوی سیب غبغب زنده‌ایم
سبزه ما آب از چاه زنخدان میکشد

هر که چون … مجنون ذوق رسوایی چشید
منت رطل گران از سنگ طفلان میکشد

مقام توبه لب نان عارض سیراب بجوید
فغان که این … بصیرت ز جوی سراب بجوید

مشو غافل ز فیض خاکساری در بر منت
که ریحان از سفال تشنه ابی آب بجوید

درد دل … بر رخ هر کس که نگشودند چون تاک
گشت تیغ از در پوشیده محراب بجوید

وصال از عهده

وصال از عهده بی‌تابی دل بر نمی‌آید
که در دریا نجنبیدن بال مرغابی بجوید

ز یاران لباسی هر که دلسوز طمع دارد
ز خامی افکار از خاکستر سنجاب بجوید

جهان را عشق عالمسوز اگر بی‌تکیه گر سوزد
که خون شبنم از خورشید عالمتاب بجوید

قناعت کن بآب خشک از دریا که ماهی
که از جان سیر گردد طعمه از قلاب بجوید

ز شوق تیغ … شهیدان العطش گو خضر
که هر کس تشنه خواب آب را از خواب بجوید

شکیب و صبر هر کس می‌برد از عاشق طمع دارد
ز برق آهستگی خود دار از سیلاب بجوید

نسیم گل ز سبکروحیم گران گردد
ز چوب نرگس من مغز استخوان گردد

ز بردباری من موج می‌شود لنگر
ز خاکساری من صید آستان گردد

فلک ز بار غم من بجا که بند نقش
زمین ز نالهٔ من قسم آسمان گردد

اگرچه خضر ز آب حیات سیراب است
ز یاد تیغ تو اش آب در دهان گردد

بقسمت ازلی باش از جهان خرسند
که چون فضول شود میهمان گران گردد

شدست چو میرزا اهل جهان کناره گیر
که هر که مانده شود بار کاروان گردد

چه جاه عید عزیز جهان شود صائب
ز بار درد قد هر که چون کمان گردد

ناله کز دل بیدرد برون می‌آید
تیغی از پنجه نامرد برون می‌آید

رنگ در آب و گلم گریه خونین نگذاشت
لاله از تربت من زرد برون می‌آید

چون گهر گرچه جگر گوشهٔ این دریایم / از یتیمی ز دلم گرد برون می‌آید
غم دنیا نه حریفیست که مغلوب شود / مرد ازین معرکه نامرد برون می‌آید
ماه در زیر سپر میشود از ناله نهان / هر سحر کمان مه شبگرد برون می‌آید
گرچه از زیر و زبر گردن غمخانهٔ ما / سالها رفت همان گرد برون می‌آید
کی بجنبش تنگی خانهٔ ذات نه بیند دریا / از دل صایب اگر درد برون می‌آید

اگر از سنگ رگ سنگ برون می‌آید / ریشهٔ غم ز دل تنگ برون می‌آید
باده و روح درین شیشه نخواهد ماندن / آخر این آینه از زنگ برون می‌آید
خون خورشید بسنگ غلطیده بتوت نهان / از عقیقش خط اخترنگ برون می‌آید
شیوهٔ عشق وفادار عیان نگذشت / حسن هر چند بصد رنگ برون می‌آید
میشود صایب ازان موی کمر نازکتر / تا سخن زان دهن تنگ برون می‌آید

اگر بهانهٔ طفلان تمام میگردد / ببوسه هم لب لعل تو رام میگردد
بعاشقان سیه روز خنده بیدردیست / ترا که صبح بناگوش شام میگردد
رسید ما بلبش داشتم ندانستم / که این قدح بچشیدن تمام میگردد
تو چون بجلوه زمین را زباده آب دهی / افق بدور زمین خط جام میگردد
شوند آدمیان طفل مشرب از پیری / درین چمن ثمر پخته خام میگردد

کمال نشئه و انسان

کمال نشئهٔ انسان بمهر خاموشیست / خم شراب بخشتی تمام میگردد
شود ز تنگ شکر صایب آنقدر گویا / که رزق طوطی شیرین کلام میگردد

اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود / پیش ازین قافله همچون جرس افتم چه شود
تو نیاسنده گهر زین صدف تنگ فلک / گر برون زین صدف بی گهر افتم چه شود
سایه چون کوه گرانست بجنت زده (گران) / گر ز خود یکدو قدم پیشتر افتم چه شود
شهر چون لاله بدلسوختگان زندانیست / گر بصحرای خونین جگر افتم چه شود
مرده ام تا ز دل سنگ برون آمده ام / در دل سوخته چون شرر افتم چه شود
چند اوقات بتعمیر صدف پوچ شود / گر بفکر دل روشن گهر افتم چه شود
هرکه در مغز رسد پوست برو زندانست / اگر از هر دو جهان بیخبر افتم چه شود
پر پروانه شد از سوختگی سرمهٔ شمع / در فروغ تو گر از بال و پر افتم چه شود
عمرها رفت که چون زلف پریشان تو ام / زیر پای تو شبی گر بسر افتم چه شود
نیست در یوزهٔ دیدار گدائی صایب / از نظربازی اگر دربدر افتم چه شود

لب بسخن غنچه لبان صحبت مدام کردند / باده از شیشهٔ سربسته بجامم کردند
شده ام از لاغری انگشت نما چون مه نو / تا درین دایره چون ماه تمامم کردند
سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق / تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند

للّه الحمد که از خوان جهان روزی من ... رغبتی بود که مردم بکلامم کردند

صائب از بی‌دهنی بود که شیرین‌دهنان ... قانع از بوسهٔ شیرین به پیامم کردند

چشم خودخواه اگر سیر به تدبیر کند ... بهر از آنست که صد گرسنه را سیر کند

تربیت یافتهٔ عشق جوانمردم کن ... هیچ نامرد که باشد که مرا پیر کند

سخن عشق اثر در دل زاهد نکند ... نفس صبح چه با غنچهٔ تصویر کند

میتواند بهم آمیزش با و تو بد ... آنکه مهتاب کتان را شکر و شیر کند

هیچ تشریف جهان زاده آزادی نیست ... رخت خود سرو محال است که تغییر کند

همه دانند که مظلوم که و ظالم کیست ... رسن بدگهر اگر از بانگ سر کسند

شحنهٔ دیده‌وری گو که درین فصل بهار ... هر که دیوانه نگشته است به زنجیر کند

نبرد تشنگی از ریگ روان صائب آب ... در جگر سوختگان باده چه تاثیر کند

خیال تیغ سیرابش مرا جان تازه میدارد ... زمین تشنه را امید باران تازه میدارد

غم خود میخورد گر حسن غمخوار کند ما را ... سفال خویش را ما چاریحان تازه میدارد

چه باشد قسمت ما نامرادان از وطن یارب ... بسیلی روی خود چون ماه کنعان تازه

میدارد

ز استغنا گوارا نیست بر من صبح سرمستی ... هر امواج سراب از آب حیوان تازه میدارد

خوشم در زلف با نظارهٔ صبح بناگوشش ... که ایمان را در کافرستان تازه میدارد

بران زرشن که بادا گوار او عرق رحمت ... که روی سائلان از شرم احسان تازه

میدارد

ز خط سنگدل تنگی نمیبیند آن دهن یارب ... که زخم عالمی را آن نمکدان تازه میدارد

ز خورشید قیامت فیض شبنم میبرد دهقان ... دماغی را که آن خط چو ریحان تازه میدارد

گل اندامی که در پیراهن من خار میریزد ... بخرمن گل بجیب و دامن اغیار میریزد

بساط جوهری گردد زمین هر جا فرود آید ... ز لبس رنگین سخن زان لعل گوهربار میریزد

بود دست نزد پا افتاده نقش پای تو ... ز بس سر و ز کیفیت ز رفتار میریزد

دوئی نبود میان کفر و دین در عالم وحدت ... دل تسبیح از بگسستن زنار میریزد

من آن نخل برومندم در اقلیم جنون صائب ... که بر من سنگ دایم از در و دیوار میریزد

هر که پیوند دو با اهل دل یکجان میشود ... هر چه رزق طوطی از شکر شود گویا شود

میفشاند آستین با ناز بر بیحاصلان ... دست هر کس آشنا با دامن شبها شود

لازم حسنست بیباکی بهر صورت که هست ... میتوان بر نقش شیرین تیشه بر خارا شود

حلقه بر در کوفتن چون مار دل را میکند ... بسته بهتر آن دری کز محنت روزی وا شود

چون زر کی سنگ از کشاکش باز ماند موج اشک ... صبر من گر لنگر بیتابی دریا شود

از نظر بازی نمیگیرد هوا اهل دل بلبل ... سیر کی چشم حباب از دیدن دریا شود

دست خود صائب کسی کز هر گرد دنیا پاک شست ... بر فلک همخانهٔ خورشید چون عیسی شود

عجز بر پنجهٔ اقبال چون زور آورد | از شکر خند سلیمان روزی مور آورد
حاصل روی زمین بردار از یک قطره می | هر سحر خیزی که بر کف دعا زور آورد
روز محشر چشمهٔ کوثر بفریادش رسد | هر که وقت صبح جامی پیش مخمور آورد
گر نغلتد از نم بهار عشق سر از نخل مست | چون کسی جام سفالین پیش فغفور آورد
تنگ‌چشمان بر سر دنیا بهم دارند جنگ | اژدها بال مور بهر دانه را مور آورد
عارفان مستغنی‌اند از زهد خشک زاهدان | کی عصا بینا برون از خانهٔ کور آورد
سر به پیش افکنده چون کمان رفت از میدان برون | این سزای آنکه بر ابرو کمان زور آورد
کوهکن را برق آتش دستیم دارد کباب | بیستون را تیشه‌ام در رقص چون طور آورد
روز کار شد که از مشق سخن افتاده‌ام | کیست صائب فکر ما را بر سر شور آورد

پایهٔ نظم بلند از علم کمتر چون بود | علم موزون کم چرا از علم ناموزون بود
گر دبادش جلوه انگشت زنهاری کند | دامن دشتی که گرم از سینهٔ مجنون بود
کنج عزلت کرد مستغنی مرا از احتیاج | خم لباس و خانه و کلزار افلاطون بود
نیست ممکن نخل احسانی کند نشو و نما | تا بمغز خاک پنهان ریشهٔ قارون بود
گر ببندد محتسب میخانه را دل گو ببند | ساقی و نقل و شراب با لب میگون بود
میشود هم بله قارون باندک فرصتی | دوش هر کس زیر بار منت گردون بود
جوش گل سازد خروش بلبلان صائب زیاد | عشق روز افزون شود چون حسن افزون بود

دوشب از ماه نو سالی بعید امید میباشد | هلال جام مرجان مستی شب عید میباشد
بیاشند دولت ناخوانده در الفت بود تنها | نشاط افزون دهد صحبت چو بی تمهید میباشد
ز نور حق بود هر کس ز هستی بهره دارد | ظهور ذرهٔ ناچیز از خورشید میباشد
ثمر اندیشه از زخم زبان هر کس که مجنون شد | بهار خشک مغزان سایه‌های بید میباشد
بعبرت بین جهان را تا کند قطع امید از تو | که دیدنهای رسم را ز بی وا دید میباشد
بود از گردش پرگار دور عیش مرکز را | کشاد اهل دل در حلقهٔ توحید میباشد
برون تازه حاصل صلح کن از میوه‌های تر | که سرو از دست خالی تازه رو جاوید میباشد

زدندان رنجتن عقد سخن زیر و زبر گردد | کف افسوس میگردد صدف چون بی گهر گردد
باندک فرصتی میگردد از جان سبق پرور | زکوه هر بار فربه رشته لاغر زودتر گردد
مکش رو در هم از طوفان چو بط از جان دریا | که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد
اگر چون خار و خس خود را ز پیش راه بر گیری | درین دریا ترا هر موجه بال دگر گردد
ز خود بیگانه با خلق آشنا گشتم ندانستم | که هر کس آشنای خود نگردد در بدر گردد
حرامیز ببد از اهل بصیرت لاف بینایی | بقدر داغ اگر دل آدمی را دیده ور گردد
بذوق شور بم از جان ورست در چشمهٔ تیغش | که خضر از آب حیوان بار مان خشک تر گردد
ره وا ز دست بیرون زد چو شد ز تقوی جب | که خون فاسد چو شد آهن زبان نشتر گردد
کنار و بوس مجو ابهم ز خوبان بس سیم طاطی | که از آئینه رخساران بحرف صوت بر گردد

دل روشن ز موج انقلاب آسوده می‌باشد
حباب آب گوهر بحر اگر زیر و زبر گردد
دل افسرده نگشاید به حرف دلکش صاحب
نسیم از غنچهٔ پیکان گریبان چاک گردد

ز خط روشن چراغ دیدهٔ شب زنده‌داران شد
غبار خط او خاک مراد خاکساران شد
برآمد از حجاب شرم در دوران خط رویش
هلال خط مشکین ماه عید روزه‌داران شد
برآرد در دل شب آب حیوان دست خط بخشی
لب میگون او در دور خط ابر نیسان شد
بنای طاقت من گرچه بود از سنگ افزون
به بازی بازی آخر پایمال نی‌سواران شد
شدم چون سرو تا سرسبز از تشریف آزادی
دم سرد خزان از من نسیم نوبهاران شد
فغان مجنون چه باکم کز تهی‌پایی شدم
ره خوابیده چون موج سراب از بی‌قراران شد
همان چشم حسود ار بر ندارد سر ز دنبالم
اگرچه شیشهٔ عمرم تو با از سنگ باران شد
بلای آدمی بدتر از شهرت نمی‌باشد
سیه شد روی هر کس چون عقیق از نامداران شد
نمی‌سازد مرا چون کلک خامش تیغی دوران
که شوخ چون خامهٔ منقار تیغ کوهساران شد
ز بیداری که نقش ضابطه خوش چون مرغ تصویرم
اگرچه با دم باغی شور هزاران شد

در سینه نهان گریهٔ مستانه نگردد
سیلاب گره در دل ویرانه نگردد
چون پاک دل صاف بود چهرهٔ روشن
آئینه به حالت پری نه نگردد
نزدیکی شمعت چه فسون زور کند
فانوس حجاب پر پروانه نگردد

کافر ز قبول

کافر ز قبول نظر خلق شود دل
این کعبه به حالت صنمی نه نگردد
هنگامهٔ مستان نشود گرم ز هشیار
از شیشهٔ خالی سر پیمانه نگردد
روزی به در خانهٔ او مطلب آید
درویش اگر بر در هر خانه نگردد
صاحب نبود هیچ کم از دولت بیدار
خواب گران سنگ به افسانه نگردد

هر که در راه طلب صادق بود واصل شود
راهها دیوار آخر محو در منزل شود
آب چون جوهر شود در جوهر تیغ آبدار
هر که با صاحبدلان پیوست صاحبدل شود
زرد رویی در شراب عشق بیمار غیرت است
خون ما گلگونهٔ رخسارهٔ قاتل شود
چرب پهلوت از آبستن پیچ لاغری
روی در نقصان کند از ماه چون کامل شود
گر دو صد عاقل شود دیوانه صایب غم مخور
می‌شوم دیوانه گر دیوانه عاقل شود

تن درامی کز بر سنگ نشان نقش باشد
برق خنجر بلندی راه روانش باشد
کز عنان داری همت ما خواهد گر بود
آنکه از رفتن دل آب روانش باشد
از عقیق است مرا بوسه نه موج گریبان
یکی از جلوهٔ خونابه کشان نقش باشد
نتوان یافت ز پیچیدگی افکار مرا
راه فکرم اگر سوی میان نقش باشد
میبرد ترتیش از نوجوانان گویا
هر که گنجینهٔ اسرار نهان نقش باشد
ازاده ما
سر دهد چون جگر با دل ~~عاشق~~
که کلاه از تو چه بنشان نقش باشد

[illegible]

مرا بی‌صبر و طاقت شوق دیدار میسازد
تجلی کوه را از سنگ رقاص میسازد

هوس را حسن نشناسد ز عشق از ساده‌لوحیها
بیاد طوطیان آیینه با زنگار میسازد

تماشا بیش غزالان را ز وحشت باز میدارد
خرامش سبزهٔ خوابیده را بیدار میسازد

نباید قطع راه بخت عشق از رسید مجنونی
که این کهسار کبک بخت را هشیار میسازد

چنین از بادهٔ گلرنگ گر گلگل شود رویش
بچشم عندلیبان زود گل را خوار میسازد

ندارد شغل دنیا حاصلی غیر از پشیمانی
کشد هر کس کدورت از که اینجا کار میسازد

چها با ما بهم رسانگان کند رخسار گلرنگش
که بویش فتنهٔ خوابیده را بیدار میسازد

باندک رو دگر مراز خجالت آب میگردم
مرا چون نخل موسی سردی بازار میسازد

جهان را سیر از راه تامل میتوان کردن
که حیرت آب را آیینهٔ گلزار میسازد

کمر پروردن از گردون بد گوهر نمی آید
وگرنه جام ما را قطره سرشار میسازد

بغیر از خط که مجموعه‌دار است بر روی دلآرائی
که مصحف را دگر شیرازه از زنار میسازد

ز جرم زیردستان از تحمل چشم پوشیدن
دو چشم دولت خوابیده را بیدار میسازد

بود سوزی زبان باز سخن چون خار در ظن هم
که خاموشی صدف را مخزن اسرار میسازد

هر که رخسارهٔ آیینه گدازی دارد
رو بهر دل که کند روی به بازی دارد

گر بود دست من از دامن قاتل کوتاه
خون من گیرندهٔ من دست درازی دارد

گرد اگر زیر و زبر شد بدر محمود
هندم ابد بمکافات ایازی دارد

من که دارم

من که دارم گره از کار دلم باز کند
سینهٔ کبک دری چنگل بازی دارد

ور نه بر روی ز جوهر نبود چین جبین
گره آیینه در خانهٔ بازی دارد

منزل روی تو بسیار بسی نزدیکست
گره زلف تو ره دور و درازی دارد

چون دم تیغ ز هر موج دلش میلرزد
هر که در دل چو صدف گوهر رازی دارد

گردن از بندگی عشق مکش چون تو سفی
که عجب سلسلهٔ بنده نوازی دارد

صائب از خامهٔ ما گلشن معنی بنواست
باغ اگر بلبل هنگامه طرازی دارد

کی واصل پایی بهمت پای دل نتواند شد
چه قطع ره به بال افشانی بسمل نتواند شد

نظر بردار شوکت نقد میخواهی قیامت را
که چشم دوربین آیینهٔ منزل نتواند شد

امید سرخ رویی بعد نخجیر صورتی دارد
کف خون تو گر گلگونهٔ قاتل نتواند شد

نمیگردد ز وحشت آشنا مژگان نخجیرم
خوشا صیدی که از صیاد خود غافل نتواند شد

بران آزاده باشد چون صنوبر چشم رعنایی
که با دست تهی شیرازهٔ صد دل نتواند شد

کسی را از گریبان تنگ‌ظرف میتوان گفتن
که در دستش درم مهر لب سایل نتواند شد

دل از گرفته از حق بینت غافل ز هر جا گرد
ز مرکز گردش پرگار کی غافل نتواند شد

گران قدران نیایند زیر منتهای بحر ارزان
ببرگ کاهی کی آهن ربا مایل نتواند شد

حرا آه از خموشی در دل دیوانه می‌پیچد
که از بی روزنیها دود در کاشانه میپیچد

ز خال دلفریب او رهائی چشم چون دارم / که بر بال و پر من همچو دام این دانه می‌خندد

تو از آتش زبانی عشاق پهلو مکن خالی / وگرنه شعله بر بال و پر پروانه می‌خندد

اگر در صحبتی حسن از زبانش بر دهانش خط / ز بیکاری جهان دستار افسانه می‌خندد

ز لیلی ناسازگاری عام شد در روزگار / بساط خواب ابر بیکد افسانه می‌خندد

بجوش سینهٔ من بر نیاید خم خاموشی / که زور باده ام قفل در میخانه می‌خندد

مکن چون سبه لالان زنهار در چشم تو ... / که دست عاجزان را هیچ نامردانه می‌خندد

من بیدست و پا چون طفل کشم این راه ... / که پای برق و باد از هیچ طفلانه می‌خندد

آنچه روی سخت من با سیلی استاد کرد / کی تواند بیستون با تیشهٔ فرهاد کرد

بندهٔ مقبل به آزادی سزاوار است لیک / بندهٔ شایسته را چون می‌توان آزاد کرد

ناخن دخل حسودان با سخن هرگز نکرد / آنچه در زلف تو باد از شانهٔ شمشاد کرد

درد بر من ناگوارا از پرسش احباب شد / تلخ بر من عید را رسم مبارکباد کرد

تا رهید عالم امکان بهم پیوسته است / عالمی را شاد کرد آنکس که یک دل شاد کرد

شست دستش را با آب زندگی معمار صنع / خضر دیوار یتیمی را اگر آباد کرد

گرچه در آب و گل من عشق آبادی نهشت / می‌توان زین خاک گنج نهان آباد کرد

این غزل را آتش از بس بر ضمایر فشان کرده بود

صائب از روح مغنی دیگر استمداد کرد

خام دستانی که لاف پاک دامانی زنند / در حقیقت دست رد بر زاد عقبی می‌زنند

زود خواهد طشتشان افتادن از بام زوال / کهر خود چون آفتاب آنها که بالا می‌زنند

میکند آه و وه اول در جگر جای خراش / دور بینان تیشه گر بر سنگ خارا می‌زنند

خانه بردوشان ز طوف کعبه برگردیده‌اند / خیمهٔ خود تا کرانجا نان بصحرا می‌زنند

اهل وحدت را نباشد جنگ با خصم برون / از شکست خویشتن بر قلب اعدا می‌زنند

عاشقان در عین وصل از بیقراری شوق / پیچ و تاب موج در آغوش دریا می‌زنند

دردمندان صائب از پا کی برون از خاره‌اند / غوطه در خونابهٔ دل نشتره بالا می‌زنند

چو احرام تماشای چمن آن سیمبر بندد / ز طوق خود بخدمت سرو دامن بر کمر بندد

ز دل چون درد و داغ عشق را مانع تواند شد / بروی میهمان غیب چون کس در بندد

چسان پنهان کند دل جلوه را از چشم ... / که سنگ خاره نتوانست چشم این شرر بندد

زدم در بحر وحدت غوطها از چشم پوشیدن / یکی گردد بدریا چون حباب از خود نظر بندد

در این میدان ز ابیع و بوج فارغ صید خود سازد / مگس را عنکبوت از تار سستی بال و پر بندد

سر از جیب نبات آورد بیرون بید مجنون / نمی‌دانم که کی نخل امید ما ثمر بندد

ز خواب سر در منزل تواند ... / سبکسیری که جای توشه دامن بر کمر بندد

زند تا بر بهم صائب کف خاکستری گردد

سمندر نامهٔ ما را اگر بر بال و پر بندد

[illegible]

ز خود هر کس که بیرون رفت کی با همرهان سازد
که ممکن نیست بوی پیرهن با کاروان سازد

ندارد چشم پوشی بار خواب آلود چون من
همان بهتر که ترجیح با آغوش کمان سازد

نبرد خصم بدگوهر حصار عافیت گردد
که سگ از چوب بزم خود را با استخوان سازد

هلال عید پیدا سازد قد خم گشته ما را
همان عشقی که دهر زلیخا را جوان سازد

مکن اندیشه از زخم زبان چون شمع ای عاشق
که چون شد صبح روشن شمع را از زبان سازد

چه خواهد کرد با دلهای مؤمن آتشین رویی
که با آهن دلی آئینه را آب روان سازد

بیابان چون برم این راه بی انجام را صائب
که هر گامی مرا در هر قدم سنگ نشان سازد

کوه در بادیه شوق کمر می بندد
خاک چون آب روان بار سفر می بندد

نیست از خوف ره بیابان جهان پروا کس
موی سر دیده خود هر که بسر می بندد

ماه شبگرد من از خانه چو آید بیرون
ماه در قدمتش از هاله کمر می بندد

گوهر پاک مرا کام نهنگست صدف
گر کشتی من موج خطر می بندد

سنگ می بارد از افلاک ندانم دیگر
نخل امید که امروز ثمر می بندد

دشت چون حلقه فتراک برو تنگ شود
چشم شوخ تو بصیدی که نظر می بندد

چون بزر عمر مقدر نفزاید صائب
غنچه چندین گره بهر چه زر می بندد

نفس از سینه ام از بس بخون آغشته می آید
سخن از لب مرا بیرون چو خون از کشته می آید

ز اشک و آه

ز اشک و آه عکس گر دل روشن طلب دارد
که نبض آن گهر دولت ازین سر رشته می آید

نشود صاحب بصیرت هر که پوشد دیده از دنیا
گشاد این حباب از چشم بر هم بسته می آید

مظفر می شود هر کس ز دنیا در گذر شد
درین پیکار فتح از لشکر برگشته می آید

کدامین شمع گل دامان فشان بر بزم ما گذشت
که بوی گل بمغزم از چراغ کشته می آید

ز نقش تازه بر آب روان بر جبین صائب
گزان گوهر نامه بربنا نانوشته می آید

کدامین آتشین سیما بدین ویرانه می آید
که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید

کف خاکستر من امشب آتش زیر پا دارد
همانا شمع بر بالین این پروانه می آید

جهان از خلوت آیینه می آید بکیفیت
که بیداری صبوحی کرده از میخانه می آید

تعجب نیست گر جان رفت با تیرش ز تن بیرون
که با مهمان برون از خانه صاحبخانه می آید

بدریا سینه خم را غلط کرده است پیدا
که امروز لب امروز خوش مستانه می آید

جهان از مذهب کفر و دین نگرگون شد با هم
که از تسبیح بوی صندل بتخانه می آید

سبک بر خیز از خار ملالت از سر راهم
که کار سیل از زنجیر این دیوانه می آید

صدای تیشه بود آواز شیرین پیش ازین گوشم
کنون از تیشه بگوشم نعره مستانه می آید

اگر بر کلبه من غم را صائب گذر افتد
بجان بی نفس بیرون ازان غمخانه می آید

غم من عالم بیدرد را غمخواره می سازد
مسیحا را علاج درد من بیچاره می سازد

همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق
که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره می‌سازد

چرا بر کوه پشت خویش چون فرهاد نگذارد
سبکدستی که صد شیرین ز سنگ خاره می‌سازد

ز نرگس نامه آید زند چون شاخ گل بر سر
همین آن سنگدل مکتوب ما را پاره می‌سازد

تکلف برطرف چشمت برآیینه خورداری
که از خوبان سیمین بر به یک نظاره می‌سازد

دو عالم گر شود پروانه شمع از پا نشیند
به یک عاشق کی آن آتشین رخساره می‌سازد

غزال وحشی من رو به صحرای دگر دارد
مرا مهجور از این وحشت سرا آواره می‌سازد

نسوزد دل اگر صائب بر سنگ بی‌امید را
که از بهر یتیمان مهره گهواره می‌سازد

از خشکیت گر نشد آواز ما بلند
که از سپند سوخته گردد صدا بلند

از هر دو کون همت والای ما گذشت
تا گرد این خدنگ شود از کجی بلند

معراج اعتبار به قدر فتادگیست
از سایه است رتبه بال هما بلند

هموار می‌شود به نظر بازگردنی
قصری که چون حباب شود از هوا بلند

رحمی به خاکساری ما هیچکس نکرد
تا همچو گردباد نشد گرد ما بلند

سنگین نمی‌شد اینهمه خواب سبکسران
میشد گر از شکستن دلها صدا بلند

امید ما به عاقبت عمر داشتیم
غافل که رشته حرص شود از عصا بلند

از دود شد پدیده آتش جهان سیاه
انگشت ما که گرد سر زبان ما بلند

احسان بی‌سؤال زبان بند خواهش است
از دست کوته است زبان گدا بلند

از بس رمیده

از بس رمیده است ز صحبت‌ها دلم
بیرون روم ز خود چو شود آواز پا بلند

دلهای گرم سلسله جنبان گفتگوست
بی آتش از سپند نگردد صدا بلند

از جوهری نگین به نگین‌دان شود سوار
از آشنا شود سخن آشنا بلند

فریاد میکند سخنان بلند ما
آواز ما اگر نشود از حیا بلند

بلبل به زیر بال خموشی کشید سر
صائب به گلشنی که شد آوازه ما بلند

از سپهر نیلگون خاکستر ما کرده‌اند
نه فلک را پرده دار فکر ما کرده‌اند

چشم ما از رشته رویان موج گوهر می‌زند
سر برون این جویبار از نظر ما کرده‌اند

پرده خواب است چون پروانه ما را سوختن
بستر ما را هم از خاکستر ما کرده‌اند

باده‌های صاف را پیشینیان پیموده‌اند
درد این ته شیشه را در ساغر ما کرده‌اند

بر زمین ناید ز شادی پای ما چون گردباد
تا لباس خاکساری در بر ما کرده‌اند

نیست بر ما بار بیقدری که در مهد صدف
چون گهر گرد یتیمی بستر ما کرده‌اند

از سبک جولانی عمر است خواب ما گران
بادبان دیگر از لنگر ما کرده‌اند

عندلیبانی که از ایشان باغ پرآوازه است
سر برون از بیضه در زیر پر ما کرده‌اند

عالم روشن سیه صائب به چشم ما شده است
تا زلال زندگی در ساغر ما کرده‌اند

من نه آن دریای پرشورم که خس پوشم کنند
یا به گفتار خنک دل سرد از جوشم کنند

از فروغ مهر تابان زندگی گیرم ز سر
چون چراغ ماه اگر صد بار خاموشم کنند

شور من حق نمک بسیار دارد بر جهان
دشمن خنجر اگر مردم فراموشم

می مرا انجو ولیسار دگر سیمین بران
شیر بست از پرتو صبح صبا گوشم

درعی روشن رگ تلخی نشود رگ مار خواب
پنبهٔ مینا اگر از پنبهٔ آگوشم

مصرع برجسته ام دیوان موجودات را
زود می آیم بخاطر گر فراموشم

آسمان صائب عبث خم در خم من کرده است
من نه آن شمعم که پنهان زیر سرپوشم

هر کس که در نماز ز ابروی او رود
بر پشت بام کعبه بیک جست هوا رود

بر عشق رهروی که کند عقل اختیار
از خضر بگسلد ز پی نقش پا رود

تا باز یکند نظر بسته میشود
از هر دری که اهل طلب بینوا رود

این قفل وا نشود بکلید شکستگی
هر دانه که نرم شد از آسیا رود

بینا کسی بود که نهد پا باحتیاط
در وادیی که کور در او بی عصا رود

خواب غرور لازم ارباب دولت است
کی تیرگی ز سایهٔ بال هما رود

بیرون نرفت شرم نشستن ز چشم یار
دود از سیاه خانهٔ لیلی کجا رود

هر کس هر آنچه یافته زین خاک یافته است
از آستان میکده صائب کجا رود

دل پر آرزو خالی ز شور حشر نمیباشد
که گوش این در دریای بی لنگر نمیباشد

تو از کوتاه

تو از کوتاه بینیها اجل را دور میدانی
وگرنه غافلی از مرگ حاضرتر نمیباشد

ز عرض حال خاموشم که زخم اهل غیرت را
بغیر از لب گزیدن بخیهٔ دیگر نمیباشد

دل آزاده زود از قید هستی میجهد بیرون
سپند شوخ یکدم بیش در مجمر نمیباشد

ز وصل نوخطان بردار صائب کام دل امشب
که در فردوس این ریحان جان پرور نمیباشد

سینه را تیره هوا و هوسی میزند
وقت آیینه مکدر نفسی میزند

دل معشوق اگر بیضهٔ فولاد بود
نالهٔ سینهٔ شکافم جرسی میزند

راستی پیشهٔ خود کن که خیابانگردان
در و دیوار جهان را عسسی میزند

چه شود گر شکر خنده مرا شاد کنی
شهد با این همه شان بامگسی میزند

در پس پرده نشین و بدر یار مرنگ
عنکبوتیست که دام مگسی میزند

بودم از ناکسی خویش خجل زین غافل
که ازین خاک بسینه عشق کسی میزند

روح در جسم تجلیست بجا ند صائب
طایر قدس کجا با قفسی میزند

از لب خرسنگ مهیا لب نانم کردند
فارغ از نعمت الوان جهانم کردند

خار صحرای ملالت پر و بالیست مرا
تا ز بیتابی دل برق عنانم کردند

تا که این دل بیدار مرا دریابد
چون شب قدر نهان در رمضانم کردند

نشنت من کرم بجز رشید قیامت نشود
بسکه دل سرد ز اوضاع جهانم کردند

بجز تقصیر چو آیینهٔ روشن یا رب
تختهٔ مشق پریشان نفسانم کردند

گرچه در صومعه پیر شدم آخر کار
از دم پیر خرابات جوانم کردند

نوش دادم بکسان نیش شکستم در دل
تا چو زنبور عسل صاحب شانم کردند

آه کز لاله‌عذاران جهان حاصل کن
جوی خونین که از دیده روانم کردند

عقل و هوش و خرد آن روز ز من وحشی شد
که نظرباز بآهو نگهانم کردند

من همان روز ز بال و پر خود شستم دست
که درین تنگ قفس بال فشانم کردند

ساده کی آینه را جوهر مینای شود
آخر از هیچ مدانی همه دانم کردند

در خرابات ز اسرار حقیقت صائب
تا خبر یافتم از بیخبرانم کردند

کسی کز عقل وحشی شد چو مجنون بو نمی‌بیند
ز خود رم کرده آزاری ز دام و دد نمی‌بیند

سبکروحی که شد سرگرم سیر عالم بالا
سرش چون شمع اگر در زیر پا افتد نمی‌بیند

درین عبرت‌سرا سالک ره باریک عقبی را
ز دنیا چشم ظاهر تا نپوشد ره نمی‌بیند

زند بر سنگ اگر آیینه را چون خضر اسکندر
میان خویش و آب زندگانی سد نمی‌بیند

نداد و فخر گرستن خنده بیهوده الحاقی
مآل خویش را برقی که می‌خندد نمی‌بیند

بآن باریک‌بینی عنکبوت از حرص کوته‌بین
که خود بیش از مگس در دام افتد نمی‌بیند

کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس میدارد
بفرزند کسان صائب بچشم بد نمی‌بیند

اهل دل را خواب

اهل دل را خواب تلخ مرگ بیداری بود
شب ز شکر خواب ما را خط بیزاری بود

سنگ را امنیت چون تعجیل در راه طلب
ریگ دایم در سفر از نرم رفتاری بود

ما عبث در عشق دندان بر جگر افشرده‌ایم
بخیه بیکارست زخم تیغ چون کاری بود

بی‌شعوران را فسار از پنجهٔ طفلان گران
مست گردیدن ز صهبا فرع هشیاری بود

میتوان پوشید چشم از هر چه در آید بچشم
آنچه نتوان چشم از آن پوشید بیداری بود

سختی ایام را صائب گوارا کن بصبر
جادهٔ این راه ناهموار همواری بود

هر که تیغ از لبش دیدهٔ حیران گیرد
از نمکزار چه مقدار نمکدان گیرد

نه بهودست نوازش دل ما را تسکین
دامن بحر کی پنجهٔ مرجان گیرد

سنگ را سرمه کند گرمی نقش قدمش
جذبهٔ شوق تو آنرا که گریبان گیرد

خضر چون آب ز عمر ابدی میگذرد
تا ز شمشیر تو یک زخم نمایان گیرد

اگر از جلوه کند زیر و زبر عالم را
کیست تا دامن آن سرو خرامان گیرد

خرده‌گیران نگذارند بفرش انگشت
مور را اگر بکف دست سلیمان گیرد

کار حسن است غم ما نه ز آتش صائب
زهرهٔ کیست سر راه نگهبان گیرد

بغیر از خامه کز بسط آفتی گیرد سخن کرده
کجا گیرد سر پروانه شمع انجمن گردد

نه از خط سبز شد لبت آب آن شیرین
که از دل تنگها حرف گران دهن

چه کم میگردد از دریای بی پایان حسن تو | اگر لب تشنه‌ای سیراب از آن چاه ذقن گردد
کند معشوق عاشق را چو سوز عشق کامل شد | که چون پروانه در گیرد چراغ انجمن گردد
کند حسرت خمیازه‌ی من وسعتی دارد | که مه بر آسمان در هاله آغوش من گردد
وطن زندان شود بر هر که گردد در هنر کامل | که خون چون مشک آواره از ناف ختن گردد
مکن سر در ره سنگین دلان از ساده لوحی صائب | که آخر بیستون سنگ مزار کوهکن گردد

بآیین تمام از خم شراب صاف می آید | عجب فوج پریزاد از کوه قاف می آید
باین آتش زبانی عاجزم در شکر بیدادش | دل من کی برون از عهده الطاف می آید
مخور بر دل مرا تا بر خوری از فکر رنگینم | که از مینای بر هم خورده می صاف می آید
ترا خوش میکند خونین دلی از مهر خاموشی | که آهوی ختن را بوی مشک از ناف می آید
ز سنگ خاره دارم چاربالش چون شرر صائب | ز بس سنگ ملامت بر من از اطراف می آید

ز راه صلح مهیای جنگ می آید | ز موم مینای او کار سنگ می آید
امید رحم بود کفر از آن خدا ناترس | که گر بکعبه رود از فرنگ می آید
ز شیشه بال پریزاد اگر شکسته شود | خیال یار هم از دل بتنگ می آید
قد خمیده ما شد برای راست دلیل | بصیقل آینه بیرون ز زنگ می آید
چنان بعهد تو شد عام دردمندیها | که بوی درد ز داغ پلنگ می آید

زآسمان معکوس

زآسمان معکوس ز بس کجی دیدم | کمان بدیده من چون خدنگ می آید
مگر که همت امید اجابتی صائب | که آه بر لب من بی درنگ می آید

در موج خیز غم دل آزاد نشکنند | جوهر طلسم بیضه فولاد نشکنند
تیغ ترا بلا خطر از جان سخت نیست | از کوه قاف بال پریزاد نشکنند
نامیتوان شکست پر و بال خویش را | مرغ اسیر را دل صیاد نشکنند
کو تخته کن دکان که سر آمد نمیشود | طفلی که تخته بر سر استاد نشکنند
این میکشد مرا که مباد از لاغری | خونم خار ز خنجر جلاد نشکنند
بر سر کشی مناز که سرو درین چمن | قامت نکرده راست که آزاد نشکنند
دستی نشد دراز برین گرد خوان که | در ناخنش قلمرو ایجاد نشکنند
کام از جهان مجو که درین صیدگاه نیست | مرغی که بیضه بر سر صیاد نشکنند
صائب جهان فرو نکرده چو آفتاب | رنگی که از طپانچه استاد نشکنند

زود تر دل جمع گردد چون پریشان میشود | چون شود سی پاره قرآن ختم آسان میشود
مصحف ناطق شد از خط صفحه رخسار یار | مور گویا در کف دست سلیمان میشود
زخمی تیغ تو شاد از مرگ گردد از نشاط | آنچنان کز خنده زخم گل نمایان میشود
سرو ما چون سبزه خوابیده آید بچشم | در خیابانی که قد او خرامان میشود

آب و رنگ چهره او را اگر قسمت کنند — لب سخن کلگونه چندین گلستان میشود

کفر از ناز من نپذیرد از جمعیت — گر بیاشم من دو صد بتخانه ویران میشود

میشود در لقمه اول ز جان خویش سیر — بر سر خوان لئیمان هر که مهمان میشود

آه کاه از دل زداید زنگ و گر زنگ آورد — ابر گاه از باد جمع و گه پریشان میشود

از ستون هر چند میگردد عمارت پایدار — خانهٔ دولت خراب از چوب دربان میشود

میرود از یاد مردم هر که شد فارغ ز دنیا — قامت خم گشته صائب طاق نسیان میشود

تا بخط از زلف کار دل فی الجمله آسوده شد — راهرو آسوده گردد راه چون هموار شد

اشک شادی زود میسازد مرا پاک از گناه — دامن تیغش بخون بی گنه آلوده شد

میکند روشن سواد مردم از نقش قدم — چون قلم پائی که در راه سخن فرسوده شد

در نظر بستن ندیدم غیرت پیش زندان نکات — فتح بابی هر که را شد زین در بگشوده شد

در گشاد کار من هر کس سری در جیب برد — عقدهٔ دیگر بکار مشکلم افزوده شد

غیرت مردانه همت بر نتابد کاهلی — کار فرما گشت هر کاری بمن فرموده شد

میتوان از جوش خون کلک تاک را شنید — گر بلطف ناله های زار من نشنوده شد

چون مگس طی گشت هر پا زدن اوقات ما — تا بشهد زندگی بال و پرم آلوده شد

صائب از فیض ندامت کار من بالا گرفت — شهپر توفیقم آخر دست بر هم سوده شد

قطعه از نسخه برهان

خط از مشق پریشان چهره را منظور میسازد — گر چو هر صیقل آئینه را مستور میسازد

نمایید زمر لرزنده جان حرف حق گفتن — کمان دار راز چون بر جواب منصور میسازد

نمک گل زخمی از شمشیر آن کان ملاحت شد — که شور بلبلان زخم مرا ناسور میسازد

سخن در پایهٔ پستی نمیماند سخنور را — سلیمان دولت خود را بپای تخت مور میسازد

بشیرینی بدل شد تلخی بادام از شور لب — نمک را چو بزر مرهم کار میسازد

چراغ عقل را خاموش سازد نقش ظلمانی — گدای رو بهی فرزند خود را کور میسازد

مسیح از غنچه خسپی سر گرانی اکسیر خواهد شدی — سر زانوی وحدت را کنار حور میسازد

ز زاد آخرت غافل نشو تا فرصتی داری — که برگ عیش زیر خاک پنهان مور میسازد

ز خاموشی شود کیفیت گفتار روز افزون — خم سر بسته صائب باده را پر زور میسازد

شعور از زاهد خشک آن لب میگون نکوش میکرد — ز سنگ خاره دل آن چشم بازیگوش میکرد

توان از بندگی آزادگان را صید خود کردن — که قمری سرو را از طوق در آغوش میکرد

سبوی باده را از دست هم گیرند مخموران — سبکباری بار بر دل هر که بار از دوش میکرد

بود بالاتر از گفتار شان نعمه خاموشی — نگیرد خوان ز نعمت آنچه از سرپوش میکرد

چو مژگان میشود خار سر دیوار رنگینی — چنین از ناله ام گر خون گلها جوش میکرد

زبان خار تهمت کوته از پای گلدامان — بجرات شمع را خاموش در آغوش میکرد

سخن صائب که محتم گرد ابر نیسان — که دریا از صدف مشت پر سنگ گوش میکرد

[illegible]

از نظربازی من چشم سخنگو گردد
پردهٔ خواب ز شوخی رم آهو گردد

چون حنا گر سفر هند شود غالیه رنگ
خون دل مشک در آن حلقهٔ گیسو گردد

می‌شود تیره ز زنگار کهن آینهٔ دل
کز نمی سبزهٔ زنگار به نیرو گردد

کیست هم پله شود با تو که از شرم گهر
می‌شود آب که در چشم ترازو گردد

طی شود دور فلک نقش زند کیش حباب
سر هر کس که درین بحر هوا جو گردد

دخل بیجاست گران بر دل ارباب سخن
که دماغ قلم آشفته به یک مو گردد

کاملی غوطه به زنگار دهد جانها را
بیشتر آب روان سبز درین جو گردد

صیقلی ساز دل تیرهٔ خود را صائب
که دو رو چون نشود این آینه یک رو گردد

حرف صدق از لب دیوانه برون می‌آید
زین صدف گوهر یکدانه برون می‌آید

ناقیامت دل ما تیره نخواهد ماندن
لیلی ما ز سیه خانه برون می‌آید

دیده گر روزنه‌ام می‌سپرد امروز نگر
خانه پرداز من از خانه برون می‌آید

چه خیالست دل از مکر تو بیرون آید
که سلیمان ز پریخانه برون می‌آید

می‌شود تیره خورشید از آن روی چو ماه
نازنان زلف سیه شانه بدل می‌آید

نیست یکدل که کباب از نفس گرم تو نیست
دود این شمع ز صد خانه برون می‌آید

می‌برد چون مه کنعان به عزیزی صائب
از وطن هر که غریبانه برون می‌آید

در غبار خط

در غبار خط دهان تنگ او پوشیده ماند
دیدنی نادیده و نادیدنی در دیده ماند

کرد اگر سیمین بر از ابر ده پیچی پیرهن
از لطافت پیکر آن سیمتن پوشیده ماند

نقش را بر آب و آتش بود نقش حیل
حیرتی دارم که چون عکس رخش در دیده ماند

طاق ابروی ترا تا بست معمار قضا
روی من از قبلهٔ اسلام برگردیده ماند

بلبل از شور و نماز دانه در افتاد و گیست
وقت مستی خوش که زیر بال خود غلطیده ماند

نیستم یکجو ز میزان قیامت منفعل
کز گرانی جرم من در حشر ناسنجیده ماند

غیرت ما تن به اظهار شکایت در نداد
تا قیامت سر به مهر این نامهٔ پیچیده ماند

عمر کوته را کند آزادگی صائب دراز
سرو پا بر جا ز فیض دامن برچیده ماند

دولت چو نیست باقی بر باد رفته باشد
خوابی که از خیالت از یاد رفته باشد

از جمع و خرج هستی چون حاصلی نداریم
اوراق زندگانی بر باد رفته باشد

از امتداد هجران ترسی که دارم اینست
کز یاد او مبادا امید او رفته باشد

بر عمر رفته افسوس صاحبدلان ندارند
خوش جو پاک گردید کو باد رفته باشد

با یاد آن یگانه صائب اگر دو عالم
از یاد رفته باشد از یاد رفته باشد

بکار سینهٔ صافان دیدهٔ روشن نمی‌آید
که نور خانهٔ آئینه از روزن نمی‌آید

سرافراز اگر داری طمع سر در گریبان کش
کز این دریا برون کس بی فرو رفتن نمی‌آید

بکمال خود نیارد چرب نرمی دیده غافل را — که اصلاح چراغ کشته از روغن نمی آید

نگه بیدست و پا گردد از روی عرقناکش — ز جوش گل تماشا چه بپایین گلشن نمی آید

سرا کرد بتعمیر خود وزن گشته است چون گوهر — بر غنچه گرد پیرهن از سر این نمی آید

نگیرد پردهٔ بیگانگی جان عزیز انرا — علاج چشم من از بوی پیراهن نمی آید

خطر بسیار دارد راه حق باریک شو صائب — که موسی بی عصا در وادی ایمن نمی آید

جمعی که قدم بر در میخانه گذارند — شرطست که سر بر خط پیمانه گذارند

بر شعلهٔ بیباک بود سیلی صرصر — دستی که مرا بر دل دیوانه گذارند

از بیخبران شو که کلید در خلوت — بالیکه درین مرحله مستانه گذارند

مستان خرابات بیا و لب ساقیست — کامی لب اگر بر لب پیمانه گذارند

غافل مشو از حلقهٔ تسبیح شماران — زان دام بیندیش که از دانه گذارند

بردار نقاب ای صنم از حسن خداداد — تا کعبه روان روی به بتخانه گذارند

افلاک کمانخانه و ما تیر سبکسیر — ما را چه خیالست درین خانه گذارند

مسطر بود از جوهر قلم بال روانرا — آن به که عنان دل دیوانه گذارند

رمزیست ز پاس ادب عشق که رعنان — شب نوبت پرواز به پروانه گذارند

صائب بزدا زنگ غم از دل که شود خشک

باغی که در و سبزه بیگانه گذارند

دیده از عیب

دیده از عیب کسان در خواب چون نرگس کنید — چون رسد نوبت بعیب خود نظر احوال کنید

باعث رنگینی دیوان محشر میشود — چهره از اشک پشیمانی اگر صندل کنید

کوته اندیشیست دیدن اول هر کار را — در مآل کارها اندیشه از اول کنید

درد سر بسیار دارد پاس دلها داشتن — شانهٔ آن زلف را از شاخ صندل کنید

مشرق خورشید تابان میشود صائب چو صبح — سینهٔ خود را بنور صدق اگر صیقل کنید

در جهان بی نیازی خاک سیم و زر شود — آب رو را گر کنی گرد آوری گوهر شود

جان روشن از گداز جسم پیدا میشود — سیر بند ناخن بدر ماه چون لاغر شود

حسن لیلی در بیابان گر چنین شور افکند — دامن صحرا الجنون دامن محشر شود

خط آزادیست سرو و بید را حاصل — سنگ میبارد بهر نخلی که بارآور شود

تا چه گلها بشکفد از خار در پیراهنش — درد مندی را اگر گل در پیرهن اخگر شود

بلبل ما در حریم سینه بی آهنگ بود — عشق در گهواره چون عیسی سخن گستر شود

چون هوا مغلوب شد تخت سلیمان میشود — بادبان چون غوطه در دریا زند لنگر شود

غیبت اهل حال را صائب زبان قیل و قال — برنمی آید نفس از نی چو پر شکر شود

دل نظرگاه خدا از ترک عصیان میشود — چون هوا مغلوب شد تخت سلیمان میشود

سرو را از طوق در زنجیر قمری میکشند — در خیابانی که قد او خرامان میشود

روی آتشناک او در پردهٔ شرم و حیا — در سر مستی چراغ زیر دامان میشود
نیست پروا از ملامت خاکسار عشق را — مزرع ما تازه رو از تیر باران میشود
در نظرها طاق نسیان میکند محراب را — طاق ابروی تو در هر جا نمایان میشود
از تکلف زندگی بر مردمان مشکل شده است — گر کنی ترک تکلف کار آسان میشود
سنبل فردوس اگر ریزند در بستر مرا — صائب از آشفتگی خواب پریشان میشود

ترا از ساده لوحی هر که گل در پیرهن ریزد — خس و خاشاک در جیب و گریبان سخن ریزد
تو با آن قد موزون چون بباغ آئی عجب نبود — که طوق قمریان از رعشه سرو چمن ریزد
عقیق از غیرت خشک سهیل آسوده میگردد — اگر لعل لبش تر جرعهٔ بر خاک یمن ریزد
بروی آتشین او اشارت کرده پنداری — که آتش از سر انگشت شمع انجمن ریزد
ندارم گرچه چون یعقوب چشمی چشم آن دارم — که گرد راه بوی پیرهن در چشم من ریزد
چو شست از نقش شیرین دست خود فرهاد دانستم — که آخر تیشه زهر خویش را بر کوهکن ریزد
ز روشن گوهری بر خویشتن هموار میسازم — مرا هر کس چو آتش خار و خس در پیرهن ریزد
اگرچه تنگه ستم غیرت مردانه دارم — که ریزد خون خود هر کس که آب روی من ریزد
ز بس گرد دل غبار آلود می آید کلام من — چو بردارم قلم خط غبار از کلک من ریزد
نه از غنچه کم آن خنجران از لبت بیرون آید — که رو بستان ز عادت گل بر گریبان کفن ریزد
دلی کز عشق زخمی نیست صائب کی شود آبی — اگر صد نافهٔ مشک از سر زلف سخن ریزد

داغ جا در سیما

داغ جا در سیمای رنگ پیدا میکند — جا بخود در این شهر از رنگ پیدا میکند
نیست جان پاک را چون میقرار صیقلی — آب چون ماند از روانی زنگ پیدا میکند
آرزو در طبع پیران از جوانان بیش — در خزان هر برگ چندین رنگ پیدا میکند
غافلان را پردهٔ غفلت بود در آستین — پای خواب آلود عذر لنگ پیدا میکند
در کلام عاشقان هم ربط پیدا میشود — نغمهٔ بلبل اگر آهنگ پیدا میکند
نیست خوبان را از شرم و حیا گلگونه — نشئهٔ حسن از بادهٔ گلرنگ پیدا میکند
میشود از خط دل سنگین خوبان چرب و نرم — عذرخواه از مومیائی سنگ پیدا میکند
باش با نان تهی قانع که از الوان نعم — آرزو گلهای رنگارنگ پیدا میکند
نیست صائب فکر روزی عاشق دیوانه را — دانهٔ خود کبک مست از سنگ پیدا میکند

خانهٔ دل بی صفا از نظر بسته بود — فیض در کعبه بجز در در بسته بود
دیده بر بند درین باغ چو بادام که مغز — یکی از پردگیان نظر بسته بود
نیست آزاده گر غم اسباب سفر — توشه و راحلهٔ ما کمر بسته بود
غنچه خسبی است بگل را هما بلبل را — فتح ما در گره بال و پر بسته بود
جز دل بی که ز غفلت گرهش باز شود — نیست قفلی که کلیدش ز در بسته بود
قرب اگر میطلبی پاس نظر دار که باز — بر سر دست شهان از نظر بسته بود
چرب نرم دل شیرین دهنان سازد رام — شیر را حکم روان بر شکر بسته بود

میشود از لب خاموش دل خاموش گویا / جوش می در جگر خم زبر بسته بود
معنی از لفظ متین قدر و بها میگیرد / قیمت آب فزون در گهر بسته بود
قیمت ما سخن سخت شد از روی گشاده / سنگ هرچند سزاوار در بسته بود
هر که را سیر مقامات بود در خاطر / به که پیوسته چو نی با کمر بسته بود
فیض در غنچه مستور ز گل بیشترست / صائب از حلقه بگوشان در بسته بود

زیر تیغ از جبهه چین مردانه میباید گشود / بر رخ مهمان در کاشانه میباید گشود
عقده از کار پریشان خاطران روزگار / با تهی دستی برنگ شانه میباید گشود
ابر نیسان آب در امید بد گوهر عوض / پرنیش مینا دست چون پیمانه میباید گشود
کور شد جمعی که بر لب تشنگان بستند آب / چون لحم شد در میخانه میباید گشود
نقل دستار تعین بر ندارد بزم می / این گرانی را از سر رندانه میباید گشود
خوش بود با تازه رویان هیچ بی آمیختن / در هوای ابر رحمت [illegible] میباید گشود
سر بجیب خاک میباید کشیدن در خزان / در بهاران بال و پر چون دانه میباید گشود
گرچه بر آتش زدن را مشورت در کار نیست / فالی از بال و پر پروانه میباید گشود
بستگی کفرست در آیین و اهل کشتگان / از کمر زنار در میخانه میباید گشود
چشم باید بست اول صائب از روی دو کون / بعد از ان بر چهره جانانه میباید گشود

خال از میدان

خال از میدان خط بی انتظام گردد / چون مور بر برآرد عمرش تمام گردد
از چشم او جدا نی دارند مردم چشم / آن آهوی رمیده تا با که رام گردد
دارد کمال هر چیز عین الکمال با خود / خورشید گه ازین چون مه تمام گردد
روشن سیاه سازند نام آوران عالم / هموار هر عقیقی کز بهر نام گردد
در پرده خموشیست آسایش زبانها / خونست رزق شمشیر چون بی نیام گردد
صائب شود سرآمد در سرنوشت خوانی / روشن سواد هر کس از خط جام گردد

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود / کدام ذره شنیدی که آفتاب شود
فسرده گشت عنان تاب سالک از مقصود / گره بسینه نگردد دلی که آب شود
مریز خون غزالی که مشک خواهد شد / چنین بغنچگی آن گل گزو گلاب شود
مدامن برس از عشق بیش ازین بسند / که زندگانی من صرف خورد و خواب شود
لب لالان چکند تار رشک مظلومان / که داغ شعله نمکسود از کباب شود
کلاه گوشه بدریای پر گهر شکند / سری که پر ز هوای تو چون حباب شود
ز عمر قسمت دلمردگان سیه کاریست / ز فیض صبح گرانی نصیب خواب شود
فریب عشرت دو روزه روزگار مخور / که نوشخند رگ تلخی گلاب شود
اگر بقا طلبی با شکستگی خوش باش / که مه تمام چو شد پای در رکاب شود
عمارتی که بلند از هوا کنی صائب / به نیم چشم زدن نیست چون حباب شود

دل پریشان از پریشان گردی نظاره شد   از ورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد
روزی سختی گشتان از سنگ می آید برون   که غم روزی خورد در غنچه کآتشخواره شد
میزند جوش می گلرنگ خون در پیکرم   تا لب خونخوار آن شیرین لب میخواره شد
~~گرد گردد بر سر او ما فلک آسوده ایم~~   ~~زین فلاخن [illegible] آواره شد~~
در تماشاگاه او چون دیده قربانیان   جمله ایام حیاتم صرف یک نظاره شد
در جنون گر پوست پوشی کرد مجنون اختیار   پوست از رو در جنون بر پیکرم سی پاره شد
نفس را زخم زبان اندام نتوان داد   عاقبت سوهان بی همواری این خاره شد
آتش سودا که از چوب گل بالا گرفت   شوخی این طفل بیش از بستن گهواره شد
چون کنم صائب نهان در سینه داغ عشق را   سینه صبح از شکوه مهر تابان پاره شد

سخنوران که درین بوستان نوا سازند   کباب یکجگر از شعله‌های آوا زند
مبین بچشم حقارت شکسته بالان را   که در گرفتن عبرت هزار شهبا زند
چگونه کاسه پر زهر بر گران نوشند   جماعتی که بدآموز نعمت و نا زند
بلاکش کنج لب و گوشه‌های آن چشم   که دلپسندتر از گوشه‌های نا زند
ز رفتگان ره دشوار گردد آسان   گذشتگان پل این سیل خانه پرواز زند
نمیرسند بمعراج گفتگوی صائب
جماعتی که بطوطی بلند پرواز زند

هر که دل زان

هر که دل زان غنچه مژگان برون آورد   جوهر از شمشیر هم آسان برون می‌آورد
در ریاض حسن او هر کس که پیچیدن بود   همچو نرگس دیده حیران برون می‌آورد
بستر را از پوست امید ملاقات شکر   گرچه دل خون میکند خندان برون می‌آورد
خواب بیچ این عزیزان غافل تعبیرت   یوسف ما را که از زندان برون می‌آورد
در طلب هر کس که چون غواص باز سر کند   از دل دریا گهر آسان برون می‌آورد
شاخ و برگ آرزو ها میشود موی سفید   حرص در صد سالگی دندان برون می‌آورد
میکند هر کس پاکبازی زبان باز زنگ   تخم سخت از غنچه طفلان برون می‌آورد
بر ضعیفان جور کمتر کن که جوش انتقام   از تنور پیرزن طوفان برون می‌آورد
هر که صائب گوشه‌ای از مردم عالم گرفت   کشتی از دریای بی پایان برون می‌آورد

سواد شب دل شب زنده دار نمیخواهد   زمین سوخته تخم شرار نمیخواهد
مگر بداغ عزیزان نسوخت ات دل خویش   کسی که زندگی پایدار نمیخواهد
بدست نفس مده اختیار دل زنهار   که زنگ آینه خویش تار نمیخواهد
نیام دعوی شمشیر را کند کوتاه   زبان دراز منصور دار نمیخواهد
همان بهست که فارغ شود بد خوردن   کسی که نعمت بی انتظار نمیخواهد
چو غنچه مشت گریبان جمع کرده رنگ   تو جمعیت ز نسیم بهار نمیخواهد
زمین بآب شدن دولت هم نخواهد گشت   چنین که توبه هر اشر مسار نمیخواهد

نجابت رفعت نام آوران پاک گهر / که هر که همت نگین را سوار نخواهد
نظر سیاه به این خاکدان مکن صائب / که حسن آینه بی غبار می خواهد

فروغ ماه کمالت پایدار بود / دو هفته است لباسی که مستعار بود
مباش در پی زینت که طرهٔ زرتار / به فرق مرده دلان شمع بر مزار بود
فریب راستی از کجروان مخور زنهار / که به کمر چو شود راست تیرمار بود
بقدر حوصله از راز نیک شو آگاه / که بحر جای گهرهای شاهوار بود
اگر ز عشق دلت شد دو نیم خندان باش / که دل دو نیم چو گردید ذوالفقار بود
فنا بسلطنت اهل حق نیابد راه / ز دار رایت منصور پایدار بود
چنانکه جنبش نبض علم ز گفتار است / حیات من بسخنهای آبدار بود
بمنزل از همه کس پیشتر رسد صائب / سبکروی که درین راه بردبار بود

شکوه عقل را بسیار گفتار کم سازد / دو لب را در نظر با خامشی تیغ دودم سازد
شود آگاه از اسرار سر پوشیدهٔ عالم / ز مهر خامشی هر کس مهیا جام جم سازد
چو شاهین سر مسیح از راستی با محرم گردی / که میزان را گران در چشم مردم سنگ کم سازد
ازان شد از دم شمشیر راه عشق نازکتر / که هر کس پا برون از راه بگذارد قلم سازد
چنین گر فکر دنیا خلق را خواهد فرو بردن / باندک روزی از قارون زمین را محتشم سازد

زچشم شور

زچشم شور صائب دوربینی مجید سالم / که دود از القا بر زند که با نقش کم سازد

چه حاجت است دعا را چو دل اراده شود / کف نیاز بود هر زمین که ساده شود
سخن بجا چو بود میشود بلند مقام / گهر ز اعتبار رفته چون نگین پیاده شود
گشته بر دهنش راز گوهر شهوار / دهان هر که بجا چون صدف گشاده شود
رسد ز باد مخالف سفینه اش بکنار / چو موج هر که درین بحر بی اراده شود
بجستجوی تو چون دل نبسته ام کمری / که گر به آتش سوزان روم گشاده شود
ز بند که نکند عار نفسهای خسیس / گر اعتبار رسنگان بیش از قلاده شود
کند تحمل بسیار مرد را بی قدر / کمان چو تن بکشیدن دهد کباده شود
بنقش کم ز بساط زمانه قانع باش / که نقش بیش چو شد خصم بد زیاده شود
بجوی رفته دگر بار آب می آید / که خاک باده پرستان سبوی باده شود
فروتنیت دلیل رسیدن کامل / که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود
ز آب تلخ شود بیش تشنگی صائب / ز باده رغبت میخوارگان زیاده شود

ز انقلاب آن آبروده بیشتر باشد / کند وحدت با موجهٔ خطر باشد
بجز دهان تو کز چهره است خندان تر / که دیده غنچه که از گل شکفته تر باشد
زهی فروغ لب لعل او دوبالا شد / می دو آتشه را نشئه دگر باشد

بیان شوق محالست ورنه نامهٔ من / نه نامه‌ایست که محتاج نامه‌بر باشد

گره به سایهٔ ابر بهار نتوان زد / مبند دل به جهانی که در گذر باشد

ببرد بار من غیر کوهکن در عشق / که کوه بر دل من سایهٔ کمر باشد

ز تیره بختی خود شکوه نیست عاشق را / که ناله در دل شب بیشتر کارگر باشد

دعای مردم افتاده رد نمیگردد / حذر کنید ز دستی که زیر سر باشد

ز عیب خویش هنرهاست چشم پوشیدن / که پرده‌پوشی عیب کسان هنر باشد

سرود عشق ز تن پروران نجو صائب / چه ناله خیزد از آن نی که پرشکر باشد

بهار زندگانی با خزان همدوش می‌باشد / گل این بوستان خمیازهٔ آغوش می‌باشد

دوامی نیست حسن نازپرور دل‌آسا را / که خون لاله و گل همچنان در جوش می‌باشد

به تلخی تا نگردد از خواب شیرین پیشه بیدار / ندانستم که نیشی لازم هر نوش می‌باشد

مکن ای غنچهٔ گل سرکشی با ما تهیدستان / که این اوراق را شیرازه از آغوش می‌باشد

نباشد دیده‌های نرگسین را بهره از نعمت / تهی‌چشمی ز نعمت قسمت سرپوش می‌باشد

مرا از خانهٔ زنبور شهد این نکته روشن شد / که چون افتی به منزل مختصر پرنوش می‌باشد

ز جوش باده تا ماند خشت خم سیراب دانستم / که رزق خاکساران بادهٔ سرجوش می‌باشد

ببندد از گفتگو لب تا دلت روشن شود صائب
که این آیینه را صیقل لب خاموش می‌باشد

ز رونق کرم هیچکس به صحبت نماند / حضور خانه‌ها البته از جهت نماند

سبکباری گزین تا از غرور فیض نخوری / که بر زمین قارون ز جمعیت نماند

نیا ز حصار تنگی جا به فقر آن را / که ریگ از جستجو در شیشهٔ ساعت نماند

تهی مغزی که دارد فکر صید خلق در خلوت / کمند وحشتش از حلقهٔ کثرت نماند

مجو لذت ز خورد و خواب صائب در گلشن / که در پایان عمر از زندگی لذت نماند

کو جنون تا خاک بر بازیگاه طفلانم گشته / رو به هر جانب که آرم سنگ بارانم گشته

همت بیمار سرا صحبت چو چشم دلبران / می‌شوم معمورتر چندانکه ویرانم گشته

روی گل شد آتشین از شعلهٔ آواز من / از مروت نیست بیرون زین گلستانم گشته

میکنم گنجینهٔ گوهر صدف را تا م / از کرم سیراب اگر چون ابر نیسانم گشته

بسته‌ام چشم از تماشای زلیخای جهان / چشم آن دارم که با یوسف به زندانم گشته

میفشارم چون صدف دندان غیرت بر جگر / کز لجاج آب رو گوهر به دامانم گشته

گر بدست افتد چو ماه نو لب نانی مرا / خلق از انگشت اشارت تیربارانم گشته

نور من چون برق صائب پرده سوز افتاده است / نیستم شمعی که پنهان زیر دامانم گشته

تیغ از بر تیغ آرزو نرود / که بوی باده به یک شستن از کدو نرود

به هر میکده هرکس ارادتی دارد / با آستان خرابات بی‌وضو نرود

ز جیب شیشه مینا بحلقم آب چکان … که بی شراب مرا آب در گلو نرود
نشاط فرش بود در حریم تنگدلان … ز جیب غنچه شکفته رنگ و بو نرود
ز سفلگان کهن سال چشم جود مدار … که چون سفال شود کهنه آب از او نرود
نمیشوند خسیسان بمال زاهل کرم … بباده کو تهی دست از سبو نرود
چه شد که گرم سخن ساخت عشق مرا … شکر ز خاطر طوطی بگفتگو نرود
چو موج صائب اگر سر برآورد غواص … نمیرسد بگهر تا بجو فرو نرود

اگر چه خاکسارم بر جهان پا میتوانم زد … کف خاکی بچشم اهل دنیا میتوانم زد
مروت نیست در غربت فکندن سنگ طفلان را … وگرنه خیمه چون مجنون بصحرا میتوانم زد
ز فکر زاد عقبی پایم از گل برنمی آید … وگرنه پشت پا بر آسمان بدنیا میتوانم زد
دلم چون برگ بید از آب زیر کاه میلرزد … اگر چه سینه چون کشتی بدریا میتوانم زد
اگر سودا مرا چون گردباد از خاک بردارد … سراسر بار بر دامان صحرا میتوانم زد
اگر چون صبح باشد عزم صادق در رسیدن … بقلب چرخ چون خورشید تنها میتوانم زد
بآزادی نمیسازد دل عاشق گرفتاران … ز دام زلف صائب ورنه سر وا میتوانم زد

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند … این خونگرفته بین که چه بر سنگ میزند
از روی تازه اش گل [illegible] میکنم … خاری اگر بدامن من چنگ میزند

مرغی کرا گهست

مرغی کرا گهست ز تعجیل نو بهار … در تنگنای بیضه بر آهنگ میزند
خط صلح داد شعله و خاشاک را بهم … آن سنگدل هنوز در جنگ میزند
روی شکفته از سخن سخت ایمن است … که بر در گشاده کسی سنگ میزند
در عالمی که خوردن خونست پیشه ای … صائب چو بیغمان می گلرنگ میزند

دلم آشفته ز جمعیت یاران گردد … همچو سنبل که در جمع پریشان گردد
میدهد دست نوازش دل ما را تسکین … بحر اگر عاجز سرپنجه مرجان گردد
میشود فاخته را خط آزادی سرو … در ریاضی که نهال تو خرامان گردد
هر که چون شانه کند دست درازی با زلف … تخته مشق دو صد زخم نمایان گردد
میدهد رخنه لب زود سر سبز بهار … جای رحمت بر آن پسته که خندان گردد
دزدی بوسه عجب دزدی پر قیمتیست … که اگر بازستانند دو چندان گردد
از تماشای رخت حیرت صائب افزود … طوطی از آینه هر چند زباندان گردد

می بجرات در قدح در پای خم مینا کند … دخل دریا ابر را از خرج بی پروا کند
از حجاب حسن شرم آلوده لیلی بود … بید مجنون را امید نیست سر بالا کند
میکند هموار من خصم را شیرین زبان … زنگ را آیینه ام چون طوطیان گویا کند
سرگرانی لازم حسنست در هر صورتی … نقش شیرین تا چه خونها در دل خارا کند

انکه مصرف میکند بیدا ابر اسیم و زر　　کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کند
نفس سرکش کرد از اقبال دنیا عیسی　　رشته خار آتش افسرده را رعنا کند
گر بسر دارد ز دل چاک سینه درد و داغ عشق　　کیست صائب این زمین مرده را احیا کند

مست نازی زین ساغر تا لبی تر میکند　　از لب میگون دو چندان می بساغر میکند
بلبل از افغان رنگین سرخ دارد روی باغ　　بوستان پیراهن از غنچه پر زر میکند
صبح پر گرد خواب غفلت بار گران　　باد بان کشتی ها کار لنگر میکند
روی گردان زاهد از دیدار گوهر است　　بسکه از بهر روالیشت بر زر میکند
از تلاش پایه رفعت نبود دین پامال　　خضر محراب واعظ بهر منبر میکند
بسکه آفت رو است گر احرف شوق آمیز من　　نامه من کار شاهین با کبوتر میکند
آب روشن میکند ظاهر ضمیر خاک را　　نغمه را در دل هر چه میباشد مصور میکند
خواب هر کش را نسازد بستر بیگانه تلخ　　در حیات آن در ین کز خاک بستر میکند
در کند از کشتن صائب که صید ناتوان　　تیغ را دندانه از پهلوی لاغر میکند

خانه مردم اگر از ماه روشن میشود　　کلبه ما از فروغ آه روشن میشود
جلوه برق عیب ما را چراغان میکند　　عالمی از یک دل آگاه روشن میشود
در غریبی راه رو چون صبح اگر صادق بود　　هر قدر تاریک باشد راه روشن میشود

چون ید بیضا

چون ید بیضا ز خوان نعمت فرعونیان　　دست خود هر کس کشد کوتاه روشن میشود
از دم آغاز آن بر افروز شبستان خیال　　این شب تاریک از همراه روشن میشود
نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل　　خانه گر بستن در گاه روشن میشود
سر بسر نتوان بکنه حیله ناله زنان رسید　　گر تامل آب زیر کاه روشن میشود
انچنان کز رشته نور شمع میگردد زیاد　　از خط مشکین رخ آن ماه روشن میشود
نیست جز در یوزه دل بستگیها را کلید　　کور اگر آید باین درگاه روشن میشود
صائب از کرم شب افروز در زمین ظلمت　　کلبه ما تا لیعان چون ماه روشن میشود

انکه از عمر سبکسیر وفا میطلبد　　لنگر از سیل واقامت ز هوا میطلبد
هر که دارد طمع عافیت از آخر عمر　　ساده لوحیست که از درد صفا میطلبد
کشتی را که شود کوه غم من لنگر　　ناخدا موج خطر را ز خدا میطلبد
نکواهان لباسی نشود خون ثابت　　خون ما را که از آن لعل قبا میطلبد
هوس دیدن رویت مرا در خاطر　　که تماشش دو جهان روی نما میطلبد
صدف هیچ گرانست بدل دریا را　　دامن دشت جنون آبله پا میطلبد
نیست از سایه دیوار قناعت خبرش　　آنکه دولت ز پر و بال هما میطلبد
چشم بر دست فقیر است غنی را صائب
که رشته از مردم درویش دعا میطلبد

تا بکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد

چند اوقات گرامی همچو طفل بی سواد در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد

بسکه از کار نفس سان ملولم ساخته است دست میمالم بهم تا وقت کارم بگذرد

ز انتظار تیغ عمر رشته گردن میکشم آه اگر صیاد غافل از شکارم بگذرد

بار منت بر نتابد دل آزاده ام غنچه گردم گر نسیم از شاخسارم بگذرد

با خیال او قناعت میکنم من کیستم تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد

از شکوه خاکساری بحر با آن دستگاه میشود باریک تا از جویبارم بگذرد

من که چون خورشید تابان لعل سازم سنگ را از شفق صائب بخون دل مدارم بگذرد

بجز تشویش خاطر عالم فانی نمیدارد جهان دار الامانی غیر حیرانی نمیدارد

بنای صبح بنیادی ز سیل حادثات ایمن بغیر از خانه بردوشی که ویرانی نمیدارد

ز خور در خواب بگذر گر دل بیدار میخواهی که بیداری ز بی خوابی تن آسانی نمیدارد

سحرخیزی ز آب زندگی سیراب میگردد کدورت از دامن شبهای ظلمانی نمیدارد

گذارد رهبر و پای در آتش نعل سالک را که در بحر آسایش ز غلطانی نمیدارد

حجاب شرم در کار است حسن لاابالی را گریز از چاه و زندان ماه کنعانی نمیدارد

گرفت از تراحم چشم ترحم نیست از مردم که امید شفاعت صید قربانی نمیدارد

عنان از دو دم بوسم زمین هر چند سلامم که در بار کریمان چین پیشانی نمیدارد

چه باشد دین و دل صائب که نتوان باخت در راهش دو عالم باختن اینجا پشیمانی نمیدارد

کوه را چون ابر حکم او برقص آورد ریگ را چون سبحه ذکر او بگفتار آورد

جنبش ما ناتوانان است از افراط عشق ذره را خورشید تابان بر سر کار آورد

پرده پوشی میکند دریای جوشان از کف آنکه میخواهد مراد از بند دستار آورد

از دل ما صلح هر جا صدیقی بگذرد بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد

شد ز بیکاری سیه عالم بچشم من کجاست چشم پرکاری که ما را بر سر کار آورد

مهر عالمتاب در هر جا دچار او شود با کمال شوخ چشمی رو بدیوار آورد

هر نهالی را که آتش از گدا چشمان بود شاخسارش برگ سبز سایبان بار آورد

میتواند با تو در پیرهن هم آغوش کند آنکه چندین گل برون از پرده خار آورد

دفتر گل را دهد بلبل بباد از آه سرد فرد را از دیوان اگر صائب بگلزار آورد

ز گل تنها کی بزم گلستان بساز میگردد کر این هنگامه گرم از شعله آواز میگردد

امید بازگشتن دل ز زلف او عبث دارد بناف آهوان کی نافه بر گرد باز میگردد

برون از بستر گل خواب راحت نیست شبنم را نقاب از روی گل هر گه که یارب باز میگردد

مشبک میکند چون پرده زنبوران نگاهش اگر شاید سکندر پرده این راز میگردد

ندارد در کمند جذبه بحر لطف کوتاهی که هر موجی که میرفت به دریا باز میگردد

دلبستگی این

ملامتگر سر از دنبال بدگو بر نمیدارد
زبان آتشین شمع خرج گاز میگردد

بفردای قیامت میرفتند نشو و نمای ما
بآئین تمکین اگر قانون طالع ساز میگردد

سخن را در دل گرم از قید خاموشی برون آرد
سپند از آتش سوزان بلند آواز میگردد

چو انجم تا سحر مژگان بیکدیگر نخواهد زد
اگر دانی چه در بیدار دل شب باز میگردد

درون پیکر خشک آتشی از عشق او دارم
که میسوزد چو نی گرمی بمن دمساز میگردد

بشمع صبح ماند شعلهٔ آواز بلبل را
همانا خامهٔ صائب بلند آواز میگردد

اشکم بجا که چهره بسیلاب میکشد
در گوش بحر حلقهٔ گرداب میکشد

گردن بدرد نیکاره زبون کج میکنم
صیاد من نهنگ بقلاب میکشد

دارد مگر امید اجابت دعای من
کامروز دل بگوشهٔ محراب میکشد

نتوان حریف پاک گهران زمانه شد
پرهیز از آنکه دست و دهن آب میکشد

از عشق هرکه راه دل گرم نداده اند
ناز سمور و قاقم و سنجاب میکشد

آن بسملم که از نگه عجز چشم من
خنجر ز دست جرأت قصاب میکشد

زاهد ز آه ساختهٔ خود تمام شب
داغ جبینش بچهرهٔ محراب میکشد

غفلت بود نتیجهٔ گفتارهای پوچ
افسانه عاقبت بشکر خواب میکشد

داغم که بیقراری این درد جانگداز
حرف شکایت از دل بیتاب میکشد

صائب به بیقراری من گر نظر کند
حیرت عنان لرزش سیماب میکشد

بطلا آنکه فرش

با طفل آنچه جنبش گهواره میکند
بیطاقتی بآن دل آواره میکند

ای عشق غافلی که جدا از حضور تو
آشوبگه چه با من بیچاره میکند

از زخم خار بینت غمی تازه روی را
گل نو شکفته با دل صد پاره میکند

دل ساده کن ز نقش که نظارهٔ کتاب
خاک سیه بکار نظاره میکند

آرام زیر چرخ مجو کاین طمع ترا
از شهر بند عافیت آواره میکند

رندانه گشت و در دل سخت تو ره نیافت
آهم که رخنه در جگر خاره میکند

سیر تر ز سوخته صائب نکرده است
با مردم آنچه گردش سیاره میکند

روح چون تن پرور افتد عاقبت تن میشود
آب در آهن روان چون گشت آهن میشود

خون سنگ گرد

عشق چون خورشید بر ذرات [illegible] نهد
صید پروانه است هر شمعی که روشن میشود

میوهٔ شیرین اگر پیدا شود در سرو بید
عافیت پیدا در این فیروزه گلشن میشود

تیره بختی کار صیقل میکند با اهل دل
اختر آئینه روشن دل ز گلخن میشود

میشود ابر بلا دست حمایت بر سرم
بر چراغ بخت من فانوس دامن میشود

عشق شور انگیز غفلت را ز سر وا میکند
بیقراری خواب سنگین را فلاخن میشود

گر کنم پهلو تهی صائب ز زاهد دور نیست
هرکه با کودن نشیند زود کودن میشود

چه بهتر است که یارم ز سفر برگردد
از نظر [illegible] شده چون نور نظر برگردد

قدرت عجز اگر امنیت کنی یافته‌ام
تیغ دندانه شود تا ز سپر بر گردد

تیر آهی که به صد زور کشیدم ز جگر
از نگونساری طالع به جگر بر گردد

پیچان رفته‌ام از خود که نجویم باز آیم
سیل با سنگ محالست [illegible] بر گردد

ز گره دنیا نکند حرص به دست افشانی
عکس خیره نگر [illegible] بر گردد

تیر آه من و اندیشه ز گردون هیهات
ناوک سست کمان کی ز سپر بر گردد

از غریبی دل خود همچو مه بدر مخور
که به خورشید عیان نور قمر بر گردد

رم آهو که عنانش بکف خود رانیست
بتماشای تو از طرفه سفر بر گردد

جان شیرین نکند یاد ز دنیای خسیس
به نی خشک محالست شکر بر گردد

عمر چون رفت ز کف سود ندارد افسوس
که به نیسان ز صدف آب گهر بر گردد

به خبر یار مگر بر سرم آید صائب
ورنه آن صبر کرا دارد که خبر بر گردد

بهر قطع گفتگو تیغ زبانت داده‌اند
تو گمان داری که از بهر بیانت داده‌اند

مهر زن بر لب چو مینا [illegible] کم ظرفی مکن
از چه رو بنگر بآن تنگی دهانت داده‌اند

چهره پردازان ترا هرگاه که میخواستند
از چه رو همخانهٔ [illegible] داده‌اند

پرده پوشیده رویان حقایق را مدر
ره چو باد صبح اگر در گلستانت داده‌اند

طفل را از نشئهٔ عشق تسلی کرده‌اند
عافیت در زیر گردون گر نشانت داده‌اند

گر یقین کردی ترا خواهد ز خجلت آب شد
آنچه از الوان نعمت بیگمانت داده‌اند

تا به هنگامت چه سازی زر ویران عبرت ترا
چند روزی بهر امتحانت داده‌اند

شکر حق کن ذکر حق بشنو [illegible] ترا
چون گل و سوسن از آن گوش و زبانت داده‌اند

گر توانی سیر در مصر وجود خویش کرد
جنس یوسف کاروان در کاروانت داده‌اند

از تو می باید [illegible] صد چمن سرو جوی
گر عزیزی زین جهان و آن جهانت داده‌اند

زیر بال تربیت دولت همای خود بجو
چون هما روزی اگر از استخوانت داده‌اند

شکوه از بی‌حاصلی چون سرو کفر نعمت است
حظ آزادی ز تاراج خزانت داده‌اند

آب اگر بر آتش شهوت زنی همچو خلیل
در دل دوزخ بهشت جاودانت داده‌اند

گر نخواهند کز زیر فلک بیرون روی
جا چرا چون تیر در چرخ کمانت داده‌اند

چون سکندر بارسایی سیلی کن از آب خضر
گز فراق دوستان خط امانت داده‌اند

نیست ممکن پخته گردد بی دو صد [illegible]
سرکشی چندی که از خامی عنانت داده‌اند

چند فرمان بر ترا ای بنده فرمان پذیر
از حواس آشکارا و نهانت داده‌اند

صائبا ای همصحبتان بگذر به تنهایی بساز
گر قلم در کنج خلوت همزبانت داده‌اند

مرا از حرف [illegible] رنگ میکرد
ز عکس طوطیان آیینه‌ام در رنگ میکرد

گرانی میکند بر خاطرم یاد سبکروحان
پری بر شیشه‌ها زنگ دل من تنگ میکرد

بنگر خلوت آغوش او کامی که می‌افتم
فضای آسمان بر دیده من تنگ میکرد

[illegible] یاد معشوقی بآن کیفیت [illegible]
عرق بر چهره‌ها صافش مرا گلرنگ میکرد

مروت نیست همکاران شیرین را تحمل کردن | وگرنه کوهکن با من کجا همسنگ میگردد
دل خوش مشرب من صلح کل کرده است با عالم | که آب صاف با هر شیشه یکرنگ میگردد
کذارد در و صحرا چون دل دیوانه از شهری | که در جیب و بغل اطفال را گل سنگ میگردد
نگردد کاروان سالار شوق آتشین پا هم | که برق و باد در ره با بال عذر لنگ میگردد
سفر آسان کند هر عقدهٔ مشکل که پیش آید | بر و بال فراغ وقت گرد سنگ میگردد
بهر برگی درین گلزار پیوندی دگر دارم | شود دگر غنچه در هم دل من تنگ میگردد
مجرد کرد بر سر کفش رعنا آرد سخنور را | که از مضراب یکسر ساز با آهنگ میگردد
از آن عاشق با آتشهای نگار رنگ میورزد | که هر ساعت برنگی چشم پر نیرنگ میگردد
نخوان بر زاهدان خشک صائب شعر تر هرگز | که آب چشم نیسان در صدف ها سنگ میگردد

آنرا که در جگر نفس آتشین بود | خورشید آسمان و چراغ زمین بود
چون ما ز حسن ساخته [illegible] | ما را نظر بحسن خدا آفرین بود
معلوم شد ز خواب گران کاهلان | کاسوده که نهفته بزیر زمین بود
چون برق و باد دولت دنیا سبکرو است | در دست دیو یکدو سه روز نگین بود
روزی ز راه ترحم نیابند خاکیان | ز رزق تنور از نفس آتشین بود
چون آفتاب هر که نسازد با عتبار | گر بر فلک رود نظرش بر زمین بود
گویند گفت که در وقت اقتضا | ذکر بلند و ورد زبان حزین بود

چون ذکر را بلند

چون ذکر را بلند نگوییم روز و شب | پیدا که هر نفس نفس واپسین بود
صائب صبور باش که تا یار خوش شد است | عاشق همیشه خسته و زار و حزین بود

کو سرو قامتی که دل من ز جا برد | زنگ از دلم به یک نگه آشنا برد
عجز و فتادگیست سرانجام سرکشی | چون شعله شد ضعیف بخس التجا برد
خورشید اگر بسایهٔ خود میبرد پناه | آزاده هم ببال هما التجا برد
بخت سیاه هم ز نفس ور شود جدا | گر تیرگی ز خویشتن آب بقا برد
از مال حرص طول امل کم نمیشود | کی پیچ و تاب گنج گهر از اژدها برد
گر احتیاج از ره کذارد دنبال گریش | غیرت کجی بهمچو خودی التجا برد
نوبت بکس نمیدهد این چرخ سنگدل | سرگشته آنکه بار بپای آسیا برد
در رهگذار باد فروزد چراغ خویش | آن ساده دل که فیض ز کسب هوا برد
چین از جبین ما نبرد عیش بر کار | آتش بکی شکستگی از بوریا برد
زین درد جانستان که مسیحا است عاجز | صائب بکربلا و نجف التجا برد

قفل از دهن مفتاح آینه زر باشد | مردوار آینه زندان سکندر باشد
از خوشی دهن غنچه پر از زر باشد | صدف از بسته لبی مخزن گوهر باشد
باطن و ظاهر خود هر که کند صاف چه بحر | ظاهر او باطن او عنبر و گوهر باشد

[illegible]

در سپرداری سیمین بدنان آفتهاست | که گریبان صدف چاک ز گوهر باشد
در خطرگاه جهان صید سلامت جو را | هیچ جوشن به از آن نیست که لاغر باشد
در قیامت که شود آب ز گرمی دل سنگ | چه خلل دارد اگر دامن ما تر باشد
ما بیک سجدهٔ خشکیم ز مردان قانع | تا گر اراه بآن مجلس انور باشد
نیست ممکن بفراغت نکند هموار | بستر رشتهٔ هموار ز گوهر باشد
دشمن خانگی از خصم برونی بترست | نشتر شکوهٔ یوسف ز برادر باشد
پا بدامن چو کشیدی به بهشت افتادی | دل چو خوش شد ز طمع چشمهٔ کوثر باشد
دیدهٔ سیر بدست آر درین عرصه که دام | از تهی چشمی با خاک برابر باشد
بسکه ترسیده ام از صورت بی مغز خلق | ننهم پا بسرایی که مصور باشد
در کف عشق جوانمرد دل چاک مرا | ذوالفقاریست که در قبضهٔ حیدر باشد
عالم خاک بود منتظم از پست و بلند | مصلحت نیست که انگشت برابر باشد
نیست جز چشم تهی رزق حباب از دریا | باده خود لب باندازهٔ ساغر باشد
هر کرا خوف در جا نیست زمین گیر بود | بکجا میرسد آن مرغ که یک پر باشد
نیست چون شعله جواله قرارش صائب | شعله گر بستر و بالین سمندر باشد

با مردم آنچه شعلهٔ ادراک میکند | کی برق خانه سوز بخاشاک میکند
ای عشق غافلی که جدا از حضور تو | آسودگی چه با من غمناک میکند

هر چند باز کوی خرابات میکشیم | دستی بلند در طلبم تاک میکند
از سر گذشته توجه قرب ز طوق خود | در بیضه فکر حلقهٔ فتراک میکند
من چون زمین شگفته نباشم درین چمن | گر گریه عذرخواهی من تاک میکند
خواهد تسبیح سرجان کند سفید | آنکس که اشک از مژه ام پاک میکند
واعظ ز بخت خلق دهن را نکرده پاک | دندان خود سفید بمسواک میکند
چون صبح سر زند ز گریبان آفتاب | هر کس بصدق پیرهن چاک میکند
امروز غیر طبع سخن آفرین تو | صائب که رتبهٔ سخن ادراک میکند

خوابهای ظاهر حافظ دیوانه میباشد | که گنج آسوده از تاراج در ویرانه میباشد
بهمت ساخت عیسی بر سپهر چارمین منزل | کلید فتح گردون همت مردانه میباشد
ز عاشق حسن مهمانست در دستی شود غافل | کباب شمع عالمسوز از پروانه میباشد
مکن اندیشهٔ روزی فلک تا هست پا بر جا | که مینا هر چه دارد قسمت پیمانه میباشد
ز لب هست و ز رو عمگرددو تا آیینه وحدت | کمی در کعبه سالک کاه در بتخانه میباشد
زهی غواص کوته بین که پندارد ز نادانی | که در این نه صدف آن گوهر یکدانه میباشد
ضعیفان را مدان زنهار بی یاور کس صائب | که اکثر در نیستان نعرهٔ شیرانه میباشد

مکتوب من بخدمت جانان که میبرد | برگ خزان رسیده ببستان که میبرد

اشک من و توقع گلگونه اثر — طفل یتیم را بگلستان که می‌برد
دیوانه تازه‌ای که از بند جسته است — این غمزده را بحلقهٔ طفلان که می‌برد
چون من که باغ خویشتن از خانه کرده‌ام — در نوبهار سر بگریبان که می‌برد
هر سنگلی که هست گرفتم کشود عقل — ره در حقیقت دل انسان که می‌برد
سر باختن درین سفر دور دولت است — ورنه طریق عشق بپایان که می‌برد
جوش شراب دایم و از گل دو هفته است — از باغ خم مرا بگلستان که می‌برد
صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد — این دل رمیده را به بیابان که می‌برد

سبکسیر توکل کن که مهر رهنما گردد — زمین بی‌نیاز زیست فکن نقش پا گردد
ز هر کس تلخ بر دانیست به بر کرد نوا بانگ — چراغ تنگدستان خامشی را از هوا گردد
ز ارباب طبع آزاد مردان بیشمارند — اگر پهلو به اهل فقر نقش بوریا گردد
نه بر خود رحم دارد نفس نافرمان نه بر مردم — سگ دیوانه چون بیگانه با آشنا گردد
سیه دل شکوه از وضع جهان دارد نمی‌داند — که عالم یوسفستان میشود چون دل صفا گردد
سفالی را اگر رو در نیل ساخته است میراکش — ز آه چاه کنعان تا نگی نشو و نما گیرد
ز حسرت تا نگیرد بار پس جستن نمی‌ساید — پر کاهی اگر از گشت گردون کهربا گیرد
چو دل شد آب رحمت کسی از ننه بر کوه برگن — که این دریا عنان اختیار از ناخدا گیرد
ز خورشید درخشانست نخل سایه در آتش — زهی غافل که جا در سایهٔ بال هما گیرد

پرواز راه دور مرا بلبل بی‌بصرت — تا آسمان ز دست کبود هر طفل عصا گیرد
ز خون خویش غیرت مجرم پر داش پاک گشت — چسبان بشبنم که آن دست بلوس رافقا گیرد
امید دستگیری دارد از مستغرق دریا — بمخلوق آنکه از خالق ز غفلت التجا گیرد
میان محرم و بیگانه فرقی نیست در غربت — نخواهم خون من والای آن گلگونه‌ها گیرد
ز بس در خاکساری ریشه محکم کرده‌ام صائب — ز پا افتد اگر استاده دست مرا گیرد

از کف عنان گذاشته منزل چه میکند — موج رمیده دامن ساحل چه میکند
دست ز کار رفته چه محتاج دامن است — شمع گداز یافته محفل چه میکند
از پیچ و تاب دل خبری نیست جسم را — با پای خفته دوری منزل چه میکند
یکدل حواس جمع مرا تار و مار کرد — زلف شکستهٔ تو بصد دل چه میکند
مجنون نیکند کلهٔ از سنگ کودکان — دانا اگر شعور بعاقل چه میکند
آنجا که هست بیخبری حق چه حاجت است — پای بخواب رفته سلاسل چه میکند
هر جلوه‌ای ازو رقم قتل عالمیست — آن مست ناز تیغ حمایل چه میکند
ای بحر از حباب نظر باز کن ببین — کاین موج بیقرار بساحل چه میکند
خواهی نفس گداخته آمد بجان نه ام — گر نشنوی فراق تو با دل چه میکند
لب تلخ از سوال نگردد چه غافلی — کاین زهر جا نکند از سائل چه میکند
صائب زبان تلخ دلم لاله‌زار شد — با خاک نرم دانهٔ قابل چه میکند

مرا پیمانه کی سیر از شراب ناب می‌سازد / کی ریگ روان را شبنمی سیراب می‌سازد
سفیدیهای مو گفتم بر و بالم شود غافل / که غفلت بادبان از پرده‌های خواب می‌سازد
بدریا می‌رساند سیل خاک پاره دل را / خوشا احوال آن سالک که دل را آب می‌سازد
ز بد خامی نمی‌آید فریب نکته‌دانان / تسلی کی دل پروانه را مهتاب می‌سازد
لطیف افتد چو هر نکته سخندان آب یکتا / که ماهی را ز هجر خویشتن قلاب می‌سازد
عبث خم در خم من دارد آن ابروکمان / دل هرجایی من کی به یک محراب می‌سازد

دل از غش صاف چون گردید در دنیا نماند / چو خون پاک شد در دامن صحرا نماند
نباشد چشم در دنبال ارواح مقدس را / ز عیسی سوزنی بر جای در دنیا نماند
سخن گنجش نمی‌گیرد خالی دل ارباب معنی را / ز غواصان گهر در سینهٔ دریا نماند
حدیث پوچ گویان بی‌تأمل بر زبان آید / کف بی‌مغز هرگز در دل دریا نماند
حذر کن چون عقاب از سایهٔ بال هما صائب / که در یکجا دو ساعت دولت دنیا نماند

ز جوش مغز مستان سر به دستار می‌رقصد / که در دریای بی‌آرام ناچار سر می‌رقصد
که در دامان تمکین می‌تواند پا بپیچانند / در آن صحرا که از شور جنون کهسار می‌رقصد
شهیدی را که چون ذوق شهادت مطرب آید / سبک روحانه زیر تیغ لنگردار می‌رقصد
ترا چون ذره پنهان نیست در دل الفت / وگرنه مرکز از پیچش ز پرگار می‌رقصد

درآ در حلقهٔ باریک بینان تا شود روشن / که خار پای در گل بر سر دیوار می‌رقصد
تعجب نیست گر زاهد ز شور ما به وجد آید / که در میخانهٔ مستان در و دیوار می‌رقصد
در آن محفل که مردان را کلاه از سر برپا شد / ز سر پوشیده کافر آنکه با دستار می‌رقصد
دل سخت تو هر جا بی‌ازین سنگ است / وگرنه کوه طور از لذت دیدار می‌رقصد
توان خواندن خط رازی که از لبهای خاموشی / که راز مست بر گرد لب اظهار می‌رقصد
مکن منع از سماع و وجد ما بیکاره را / که خار و خس به بال موج دریابار می‌رقصد
نه تنها می‌کند رقص روانی آب بر سنبل / که سرو پای در گل در زمین گلزار می‌رقصد
من شوریده صائب چون غبار از گرد خود / که با این شان و شوکت چرخ صوفی‌وار می‌رقصد

[illegible]

چارهٔ غفلت دل آگاه نتوانست کرد / این کتان را پاره‌ای از هم ماه نتوانست کرد
کی شود کوته ز کوته بینی ما این راه دور / پیچ و تاب این رشته را کوتاه نتوانست کرد
بعد عمری گر ز دستش ناکام گشتم رفتنی / همت عصمت همراه نتوانست کرد
شد ز خط سبز از آن دهن پوشیده تر / خضر ارشاد من گمراه نتوانست کرد
کرد ما را عاقبت هموار دشمن خراب / سیل کار آب زیر کاه نتوانست کرد
از کساد غیرت گر نیم هجوم مشتری / یوسف ما سر برون از چاه نتوانست کرد
از تنزل اش شرم شد بنیاد غفلتم / رعشهٔ پیری مرا آگاه نتوانست کرد
نور حسن او حصار از خط مشکین نشد / هاله تسخیر فروغ ماه نتوانست کرد

وای بر آنکس که با عمر سبکرو بهجو باد / دانهٔ خود را جدا از کاه نتوانست کرد

بال تا قالب تهی از خویشتن صائب نکرد / دست در آغوش وصل ماه نتوانست کرد

زنگ روشنگر آیینهٔ ما می گردد / در پری خانهٔ ما جغد هما میگردد

خبر از سایهٔ خود آهوی وحشی زده است / دل سرگشتهٔ ما دانم که کجا میگردد

دل بی قبله ز دلدار نشود روگردان / هر طرف قبله بود قبله نما میگردد

چشم کوته نظران حلقهٔ بیرون در است / ورنه آن سرو روان در همه جا میگردد

میشود حلقهٔ فتراک بر و دامن دشت / از کمند تو شکاری که رها میگردد

نیم آن فاخته کازاد توان کرد مرا / سرو را طوق من انگشتر پا میگردد

محملی را که درین بادیه من میطلبم / نه فلک در طلبش آبله پا میگردد

ره نوردی که درین بادیه هموار رود / خار در رهگذرش دست دعا میگردد

شاه دریوزهٔ همت ز فقیران دارد / میرسد هر که به درویش گدا میگردد

سختی راه شود سنگ فسان رهرو را / نرمی راه حنای کف پا میگردد

آنکه بر آتش بیتابی گل آب نزد / کی چراغ سر خاک شهدا میگردد

بی عصا نیست درین راه دلیل کوری / هر که بیناست درینجا به عصا میگردد

قامت هر که خم از بار عبادت گردید / قبلهٔ حاجت محراب دعا میگردد

فکر صائب نه ظلامیست که از [illegible] / [illegible] سیراب کی از آب بقا میگردد

فرنگی

فرنگی طلعتی کز دین مرا بیگانه میسازد / اگر در کعبه روی آورد بتخانه میسازد

ندارد آنقدر استادگی تیر آه ام / مرا از سر بروز هر یک جلوه مستانه میسازد

ز گردش منت از خاک سفری بر من نمیماند / اگر چرخ از کلیم تسبیح یا پیمانه میسازد

نبستم گرچه طرفی در حیات از زلف مشکینش / همان امیدواری استخوانم شانه میسازد

ز حیران بجا مانده است دل در سینه ام ورنه / کجا با تار تنیده هرگز دانه میسازد

نمیدانم که گل از میخانهٔ حسن که می آید / که کار صد چمن بلبل بیک پیمانه میسازد

نماند حسن بی عاشق که شمع آتشین جولان / چو بی پروانه شد فانوس را پروانه میسازد

خط پاکیست گمنامی ز کلفت گوشه گیران را / سیاهی در نگین نامداران خانه میسازد

بروی هم نهادن هست بنیاد فقیران را / که کار عالمی از همت مردانه میسازد

من و یکتا نگهی از آشنایان جهان صائب / که وحشت آشنا را معنی بیگانه میسازد

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد / آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد

در عالم حیرت نبود تفرقه را راه / محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشد

کوتاه نظر از رتبهٔ حسن تو چه داند / سوزن ز مسیحا چه خبر داشته باشد

حیران تو یکسر ابدی هر که نبوده است / زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد

هر لحظه نسیم سحر امروز بر نگیست / تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشد

در حلقهٔ چشم چه قدر جلوه کند حسن / گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد



آنرا که خبر داده است برون بخودی از خویش | از دامن صحرا چه خبر داشته باشد
طفلی که بود بال و پرش دامن مادر | از سیر و تماشا چه خبر داشته باشد
بویی که جدا شد ز گل از گل نکند یاد | از ما دل شیدا چه خبر داشته باشد
از زاهد بی مغز چه معرفت حق | کف از دل دریا چه خبر داشته باشد
هر کس که نداده است ز کف دامن فرصت | از گمشده ما چه خبر داشته باشد
آن خواجه غافل که فرو رفته بدنیا | از عالم بالا چه خبر داشته باشد
آن چشم سیه مست که از خود خبرش نیست | صائب ز دل ما چه خبر داشته باشد

گرچه آن سرو روان در همه جا میباشد | نیست ممکن که توان یافت کجا میباشد
خلق را دار و سر و هوش ز حیرت برده است | ورنه او با همه کس در همه جا میباشد
نیست ممکن که زمین دور توانی گردید | همچنین صاف دلان دور نما میباشد
در دل ماست خیال تو و از ما دور است | عکس از آئینه در آئینه جدا میباشد
خضر در دامن صحرای طلب کم یابست | ورنه در هر سیهی آب بقا میباشد
نیست ممکن که بر این نکته رسد دریا | هر که در حلقه مردان خدا میباشد
ره نوردی که سبکبار ز دنیا گذرد | خار زیر قدمش دست دعا میباشد

از دم گرم تو صائب دل افسرده نماند
نفس سوختگان عقده گشا میباشد

دل بستن تو مشکل